از احمد بن عبدالرحیم

٥١٢٥٤

278 ~~ج ٥ ٢٨٨~~ صفحات

دوزدوم لیکن بحسن ظنی که درحق این هیچمدان داشتند بیان واقع را برخلاف فرود آورده دست طلب را کوتاه نفرمودند ناگزیر دامن همت بر چیدم و متصدی مرام ایشان شدم وبالله التوفیق وهو حسبی ونعم المعین در حمد باری گوید

* ای متاع درد در بازار جان انداخته * گوهر هر سود در جیب زیان انداخته *

متاع بفتح میم رخت وجیب بفتح جیم تازی وسکون مثناة تحتانی گریبان و در متاع درد اضافت بیانیه است همچنین در بازار جان وگوهر سود وجیب زیان وای حرف ندا و منادی محذوف وآن ذات حضرت بیچون است جل شانه وفاعل انداخته منادای محذوف ومصراع ثانی نظیر اول است ومعنی بیت چنان باشد که ایزد سبحانه آن کریم است بی منت که متاع درد او در بازار جانهای عاشقان انداخته وگوهر فائده را زیب وزینت نقصان ساخته یعنی مایه دردی که بجان عاشقان داده در حقیقت گوهر سود وفائده ایست که در جیب نقصان وزیان نهاده ودر بیت صنعت تناسب واقع شده

* نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو * بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته *

حیرت بفتح حای مهمله وسکون یا سرگشتگی ودر نور حیرت وشب اندیشه ومرغ عقل اضافت بیانیه است وفاعل انداخته نور حیرت ومرغ عقل مفعول معنی بیت آنست که ذات آن یکتا چنان برتر از عقل وقیاس است که نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف او مرغ همایون عقل را از آشیان انداخته آوارهٔ هوای سراسیمگی ساخته ونیستی که در شب ونور ومرغ است روشن است چه چشم مرغ در شب از نور خیرگی می کند چندان که اگر زیر آشیان آتش افروزند مرغان از آشیان فرود افتند وآواره شوند کما لایخفی

* از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جای * معرفت کز تیر حکمی بر نشان انداخته *

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی غایت وثنای بی نهایت مر سلطانی را سزد که فسحت آباد ازل و ابد در جنب ممالک قدیمش چون قطره به محیط ناپدید و بارگاه بلندش از شائبهٔ مظنهٔ بدایت و توهم نهایت بمراحل بعید (شعر) آن یکی علم و عیان در وی گم * اسم و رسم دو جهان در وی گم * و درود وافر و صلوة متکاثر بر رسول کریمی که در احصای وصف بی پایانش قوت روحانیان عالم قدس قاصر پس از دست همچو ما اسیران بوادی وهم و گمان و گم گشتگان فیافی اثم و عصیان چه آید که ذات قدسی صفاتش را شاید و بر آل اطهار و اصحاب کبار او باد و بعد بر ضمایر صفا ذخایر موشکافان و دقایق درایت مخفی نخواهد بود که چون شرحی قصاید ملا عرفی را که نقاب خفا از رخ عرایس معانی آن بر دارد و در روی طالبانش جلوه گر سازد بنظر نیامد لهذا بعض از اجلهٔ احباب مکلف آن شدند که این هیچمیرز احمد بن عبد الرحیم صفی پوری شرحی حاوی متن بروشی که بیان معانی را کافل و از تطویل لا یعنی عاطل باشد بر روی کار آرد هرچند بنده از باعث قلت بضاعت و عدم استطاعت درین صناعت از مرام ایشان تن

یعنی عجز را از معرفت و شناخت خود دراز و عقل کنند و آن را از آن کوتاه ساخته

* در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا * از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته *

(کربلا) بالفتح نام جای است بر فرات که آنجا جناب سید الشهدا حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما شهید شد (نسیم) بالفتح نون و کسر سین مهمله باد نرم (ارغوان) بالفتح رنگی است سرخ * یعنی آن عشوه که در جای جلوه‌گاه وحدت در چمنهای محبت مانند دشت کربلا هر قدم از نسیم خون ریزی جان بازان میدان عشق و ولا فرش ارغوان انداخته

* مرغ ... در چمنهای معصیت کشود بال * عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته *

(معصیت) بالفتح میم و کسر صاد مهمله گناه (بال) بای موحده بازو (عفو) بالفتح بخشودن گناه (شاهین) بشین معجمه و کسر های هوز مرغی است شکاری * و معنی بیت آن است که هنوز مرغ طبیعت آدمی در هوای گناه باز نکشاده و بطیران نیامده که عفو و مغفرت تو شاهین رحمت را پران کرده و بجنگ آورده

* صید دل را بهر آگاهی صیاد ازل * در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته *

(طره) بالضم طای مهمله و تشدید را زلف (عنبر) بالفتح بوی خوشی است سیاه رنگ و زلف محبوبان را بدان تشبیه دهند در سیاهی یا در بوی خوش اضافت صید دل بیانیه است و طره عنبرفشان صفت و موصوف * و معنی چنان باشد که دل عاشق را در کمند زلف عنبرفشان محبوبان مجازی از آن انداخته تا آگاهی و شناخت محبوب حقیقی پی برد *

* سایه پرورد و غمت در آفتاب رستخیز * فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته *

(رستخیز) بالفتح رای مهمله و ضم آن و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی و کسر خای معجمه و یای مجهول قیامت (استبرق) بهمزهٔ مکسور و سین مهمله زده و فتح تای قرشت

معرفت بالفتح وکسر را شناخت و چشم تحیر مستعار است چه تحیر گفت و اراده شخص کرده تیر حکم اضافت بیانیه یعنی تیر بی خطا و یای مجهول یای تنکیر است و می تواند که یای نسبت باشد و معنی بیت آنست که ذات مقدس بیچون چنان منزه از آلایش تعریف و توصیف است که اگر مثلا معرفت تیر بی خطای قصد بر نشانه گاه ادراک کنه ایزدی گذاشته آن تیر از خانه کمان بیرون ناجسته در نشانه چشم حیرت نشسته حاصل آنکه هنوز اراده آن از قوه بفعل نیامده که در ورطهٔ حیرت افتاده بساحل مراد نارسیده اسباب فهم و ادراک بر باد داده بود. بیت صنعت اغراق و استعاره و تناسب واقع شده

* ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث * * طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته *

کون بالفتح موجودات برهان بالضم بای موحده و سکون را دلیل و حجت حدوث بالضم حا و دال مهملتین نو پیدا ایش ضد قدم خزان بالفتح خا و زای معجمتین نام فصلی از فصول چهارگانه و در باغ کون اضافت بیانیه است وای حرف ندا است و منادی محذوف و آن ذات باری است عز اسمه و معنی بیت آنست که ایزد سبحانه آن صانعی است بیهمال که در مزاج باغ موجودات از تغییر و رنگ آمیزی فصل خزان صفت تغیر و زوال داده تا این صفت دلیل باشد بر حدوث آن چه تغیر دلیلی است قاطع بر حدوث عالم

* سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر * * عادت خمیازه در جیب کمان انداخته *

خمیازه بالفتح خاء معجمه بهندی انگڑائی است و آن کشش بدن باشد از سستی و خمار و اضافت دامان تیر و جیب کمان اضافت بیانیه یعنی آن کریم مطلق سرعت اندیشه و فکر را بدامان تیر نهاده یعنی سرعت او عطا نموده و روش خمیازه بکمان عنایت فرموده چه وقت کشش کمان بخمیازه ماند

* کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز * * کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته *

دواو معروف وسین مهمله نوکدخدا از مرد و زن و نوعروس غم کنایت از عشق است و قابل انداخته دل است * می گوید که چون عروس را در خون افکندن موجب ذلت و توهین اوست اگر نادانی این بی ادبی درحق عروس غم الهی روا دارد کی از خجالت برآید چه دل این کس که چشمهٔ خون است ظرفی است در غایت نجاست و عروس غم الهی مظروفی است در کمال شرافت *

---

* فیض را نازم که هرکس با براهت مانده است * دل بدست آورده وجان درمیان انداخته *

(ماندن) بمعنی کاستن و مانده کردن و (جان درمیان انداختن) بمعنی قوت دادن وفاعل مانده فیض است * یعنی فیض ترا بنازم که هرکرا بر راه تو گذاشته است دل او بدست آورده وجانش را قوت رسائی بخشیده *

---

* طعمه گر خوان عشق افکنده ام درکام دل * ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته *

(جحیم) بجیم تازی مفتوح و حای حطی مکسور و یای معروف نام دوزخی از جملهٔ هفت دوزخ * می گوید یک مقدار خوردنی که از خوان عشق در حلق دل فرو برده ام و ریزهٔ آن است که دوزخ در دهان خود انداخته یعنی نسبت بآتش عشق که بدل است آتش دوزخ را ریزهٔ آن خیال باید کرد *

---

* شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن * کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته *

(منع لب کردن) خاموش بودن و (در راه عنان انداختن) راه سپردن باشد * می گوید که شریعت چون خطاب را بمضمون مصراع ثانی ترک ادب دانسته حکم بخاموشی می کند وحضرت عشق آن را مناسب خود دیده نعره فرمای آن است یعنی ای خالق تو هم بمقتضای كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ ظهور خود را عشق کرده *

(با) بسکون بای موحده در ای مهمله منسوج دیبای سبز رنگ است و ارباف خطاب بجناب باری است و فاعل انداخته سایه پرورده باشد *یعنی امید آن است که پروردهٔ غم عشق ایزدی در آفتاب قیامت فرش دیبای سبز زیر سایه بال رحمت انداخته باشد و در بیت مراعات نظیر است *

* طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام * آن هما تا سایه براین استخوان انداخته *

(هما) بالضم نام مرغی است خوش رنگ و در این بیت کنایت از عشق است و استخوان کنایت از وجود عاشق که در برابر آن کمتر از استخوان هم خواهد بود ولیکن مشهور است که غذای هما استخوان است و اضافت مغز جان از قبیل اضافت مشبه بمشبه ومی تواند که لامیه باشد *و معنی آنست که جان را که حکم مغز دارد طعمهٔ عشق ترا آورده ام تا او سایه برین استخوان افکنده و در بیت مراعات نظیر و التفات واقع شده *

* هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم * شادی راحت فشان را ناتوان انداخته *

(اذن) بهمزهٔ مکسور و سکون ذال معجمه رخصت و اجازت *

* ای مذلت را روانی داده در بازار عشق * عزت و شان را ز اوج عز و شان انداخته *

(مذلت) بالفتح میم و ذال معجمه و تشدید لام خواری (شان) بشین معجمه قدر و مرتبه (اوج) بالفتح معرب اوک که در مقابل پستی باشد و فاعل انداخته منادای محذوف است *یعنی ای آنکه خواری را در بازار عشق روانی و رواج داده عزت و شان را از اوج و بلندی عزت و قدر به پستی خواری انداخته *

* زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون * نو عروسان غمت را مو کشان انداخته *

(خجالت) بالفتح خای معجمه سرگشتگی و بیخودی از شرم (عروس) بالفتح عین وضم رای مهملتین

است و فاعل انداخته ناوک اندازادب * و معنی بیت آنست که من چه استعداد داشته باشم که وصف ذات تو توانم گفت زیرا که ناوک انداز ادب مرغ وصف ترا که عبارت از عقل کل است از اوج بیان انداخته خلاصه آنکه هرگاه عقل کل با آن کمال قرب وصف ذات ترا نتوانست بمشت خاک ضعیف چه رسد که وصف ذات پاکت را تواند *

---

* مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو * لذت آوازه در کام جهان انداخته *

(ذوق) بفتح ذال معجمه و سکون واو چشیدن و آزمودن مزهٔ چیزی و انجام داز کیفتی است که بعد از چشیدن حاصل شود (نغمه) بفتح نون و سکون غین معجمه آواز نرم و ملایم (لذت) بفتح لام و ذال مشدد و مزه (کام) بکاف عربی سقف دهان است * و معنی بیت آن که شاعر خود را غیر عرفی قرار داده می فرماید که مست شراب ذوق عرفیم که از نغمهٔ توحید تو لذت آوازه و شهرت را در کام جهان انداخته

قصیدهٔ دیگر در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

---

* اقبال کرم می گزد ارباب همم را * همت نخورد نشتر آری و نعم را *

(اقبال) بمعنی کسی را قبول کردن و روی بچیزی آوردن و چیزی پیش کسی داشتن (کرم) بفتح دنب و راجوان مردی و مروی (ارباب) جمع رب بالفتح بمعنی صاحب (همم) جمع همت که قصد و آهنگ باشد (آری) بمد الف کلمهٔ ایجاب است و همچنین (نعم) بفتح نون و عین مهمله فاعل می گزد اقبال کرم است و مفعول آن ارباب همم و معنی بیت آنست که اصحاب همتان را قبول کردن جود و بخشش کسی آزار می دهد و رنج می رسانند و همت چونکه جوهری است بس شریف نشتر آری و نعم دیگر از داب جوانمردان است اصلا تاب ندارد و از

* و دولت وصاحت که دریابد که با آن محرمی * جوهر اول علم بر آستان انداخته *

(جوهر اول) عقل اول را گویند و آن مراد از جبرئیل علیه السلام است و (علم بر آستان انداختن) عاجز آمدن و راه نیافتن باشد * معنی آنست که جبرئیل علیه السلام با آن محرمیت که دارد ازان عاجز آمده و راه بسوی آن نبرده بامشت خاک ضعیف چه رسد *

* حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال * جام آب زندگی از دست جان انداخته *

(جام آب زندگی از دست انداختن) کنایه از بیجان گردیدن است * یعنی جانی که بروی هیچ چو جو از فنا نیست از حیرت حسن ذات پاک تو بیجان گردیده *

وصف صنعت گر لب هرذره می ریزد بیرون * نطق را در معرض عقد اللسان انداخته *

(صنعت) بالفتح کار (ذره) بفتح ذال معجمه و تشدید رای مهمله مور چه بسیار خرد و حقیر (نطق) بالضم گویائی (معرض) بالفتح و کسر را جای و محل * یعنی چون از هر لب هر ذره وصفش می ریزد نطق را در جای بسته زبانی انداخته یعنی آنکه چون هر مو وخودش صفت ذاتش باشد گو گوهر نطق و درین محل در گره بسته زبانی بسته آید *

* بر ثنایت چون گشایم لب که برق نا کسی * مطلقم را آتش اندر خان مان انداخته *

(خانمان) مرکب از دو لفظ است خان و مان بمعنی خانه و بمعنی اسباب و متاع خانه هم نوشته اند * می گوید که لب را بر ثنای تو چگونه گشایم چرا که برق ناکسیم در خانه گویائی من آتش زده و پاک سوخته *

* من که باشم عقل کل را ناوک اندازادب * مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته *

(عقل کل) مخلوقی است که واجب تعالی اول او را آفریده و مراد از جبرئیل علیه السلام هم داشته اند و در ناوک انداز ادب و مرغ اوصاف و اوج بیان اضافت بمعنیه

همت و استغنا که ارفع اوج عزت است در رسد و در حضیض هوان و مذلت افکند و اگر میم چشم را بکسرهٔ اضافت بیانیه خوانند گو تامّل واحد است ترجمه چنین باشد که اگر در چشم وجود عدم را جای ندهم یعنی بعین همتی نیستی را نه بینم فقرم الخ *

* بی برگی من داغ نهد بر دل سامان * بی مهری من زرد کند روی درم را *

(برگ) بکاف فارسی توشه و سامان (سامان) بسین مهمله رخت و متاع (مهر) بکسر میم و سکون ها میل دل و توجه خاطر (درم) اگرچه از نقره است مگر شاعران چو نیاز ازاراده کرده که از زر باشد زیراکه درم مطلق ثمن است و فرد کامل آن زر * می گوید که بی توشگی و بی سامانی را اختیار کردم و رخت و متاع و دینار را ترک دادم و بدان میل نکردم ازین رو دل سامان داغ و روی دینار زرد شده است و حسن نسبت زردی بروی دینار و نسبت داغ بدل سامان بر ذوق صاحب دلان مستور نیست *

* این جوهر ذات از شرف نسبت آباست * سوداست بسر این دُر اگرچه سر یم را *

(آبا) بمد جمع اب است و ازان ارادهٔ آبا و اجداد خود کرده که شریف قوم و شیخ وقت بودند (یم) بیای تحتانی مفتوح و سکون میم دریا و دراین محل مراد از ذات خود گرفته * می گوید که عرفیم اگرچه بنحو بی جوهر ذاتی نام اجداد خود را بلند کردم و سر افتخار آنها باوج عزت رسانیدم اما این جوهری که در خود دارم از فیض تربیت آباست *

* هرچند که در کشمکش جاه و مناصب * گم نام نمود نه همه دودهٔ هم را *

* از نقش و نگار در و دیوار شکسته * آثار پدید است صنادید عجم را *

(مناصب) جمع منصب بمعنی مرتبه (دوده) بضم دال اول و واو معروف خاندان

پذیرای کرم اباداردو مقصود ازین بیت اثبات عدم قبول کرم کسی است
* ومی تواند که گزیدن بمعنی تحریک باشد و درینصورت معنی بیت چنان خواهد بود
که اقبال کرم ارباب همم را تحریک بکرم می کند و بر سوال سائل
نگذارد زیراکه همت ایشان را آری و نعم که دال بر ایجاب است
و بعد سوال واقع شود رنج و اذیت نشتر دهد و ناخوش دارد
ودر بعض از نسخ نیشتر لا و نعم را دیده شد و این هم منافی معنی
مذکور نیست یعنی همت ایشان را خوش نیاید که گاهی در جواب سائل لا
گویند و گاهی نعم بدان جهت قبل از سوال با نجاح مرام ارامل کوشند

* از رغبت دنیا الم آشوب نکردم * زین با د پریشان نکنم زلف الم را *
(رغبت) بالفتح راء و غین خواهش و خواهش نمودن (الم) بالفتح همزه
ولام درد و آلام جمع (آشوب) بمد همزه و ضم شین معجمه فتنه و شور و غوغا
و بمعنی بهم بر آمدن هم هست که مشغله باشد و در زلف الم اضافت بیانیه
و مراد از ان درد شوق و محبت است که در دل دارد * یعنی آن عالی همتم
که بطمع دنیا زلف درد شوق را که دارم پریشان نکنم و در هوای آن غمگین نباشم *

* فقرم بسیاست کشد از مسند همت * در چشم وجود ار ندهم جای عدم را *
(فقر) بالفتح فا و سکون قاف درویشی (سیاست) بکسر سین مهمله
نگاه داشتن حد هر چیزی و رعیت داری کردن و بر حدود و قصاص
و دیگر عقوبات و تعازیر هم اطلاق کنند بدان جهت که سبب نگاه
داشت است (عدم) بالفتح عین و دال نیستی فاعل کشد فقر است و
ضمیر متکلم مفعول * می گوید که اگر در چشم دل جای عدم به وجودی ندهم
و بهبود نابود خود پشت پا نزنم فقر مرا بعقوبت تمام از فراز مسند

* الہمنۃ للہ کہ نیازم بہ نسب نیست * اینک بشہادت طلبم لوح و قلم را *

* اقبال سکندر بجہان گیری نظمم * برداشت بیک دست قلم را و علم را *

(سکندر) بکسر سین و فتح کاف تازی نام بادشاہی معروف بسکندر ذوالقرنین (بیک دست) یعنی یکبارگی و یکمرتبہ مصنف درین بیت اظہار کمال خود را از جودت سخن می کند * یعنی اقبال سکندر نظر بجہان گیری نظم من قلم را و علم را کہ از آلات جہان گیری است بیک بار از میان بر داشتہ و عالم گیری را بہ نظم من واگذاشتہ *

* نوبت سخن افتاد بگوئید کہ دوران * آرایش از نو بکند مسند جم را *

* نی نی غلط این نغمہ بموقع نسرودم * این نغمہ نشید است وگر صوت و نغم را *

* دوران کہ بود تا کند آرایش مسند * مداح شہنشاہ عرب را و عجم را *

(نشید) بکسر اول و ثانی و ثالث مجہول نوعی از سرود خوانند کہ شعر باشد و در اصطلاح اغانی الاب حادی گویند و آن را مغنیان پیش از اصول نغمات خوانند * یعنی این کہ گفتم بموقع و مقصود اصلی نیست بلکہ نشید و توطیہ صوت و نغم دیگر است کہ مقصود است و آن بیت ثانی باشد و درین ہر سہ بیت صنعت حسن تخلص است و آن عبارت از آنست کہ مادح از تشبیب بمدح رود بطرائق مطبوع

* آرایش ایوان نبوت کہ ز تعظیم * خاک در او تاج شرف داد قسم را *

(قسم) بالتحریک سوگند یعنی خاک در او قسم را تاج شرف داده یعنی قسم را شرف از آنست کہ خاک در او مقسم بہ باشد *

* روزی کہ شمردند عدیلش ز محالات * تا رنج تو لد بنوشتند عدم را *

(عدیل) ہمسنگ و برابر یعنی تا وقتیکہ عدیل آن سرور را صلی اللہ علیہ وسلم از محالات شمردند عدم را انداختند و ہرگاہ ہمسنگ آن را جستند و نیافتند معلوم

(صنادید) جمع صندید بالکسر مهتر و رئیس و دیوار شکسته اراده از خود کرده یعنی هرچند آبا و اجداد من در کشمکش جاه و مناصب و دنیا افتادند و بدین سبب نام و ناموس دودمان را بباد دادند لیکن ازین دیوار شکسته آثار و علامات همت و استغنای بزرگان من پیدا و هویدا است *

* تا گوهر آدم نسبم باز نه استد * ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را *

* اما نبود وصف اضافی هنر ذات * این فتوی همت بود ارباب همم را *

(وصف اضافی) عبارت از انست که از یکی بذات دیگری اتصاف پذیرد * می گوید که اگر از آبا و اجداد خود اصحاب کرم را بشمارم نسب من نسبت بکرم تا گوهر آدم علیه السلام که ابو البشر است بلا فتور و قصور اتصال بدیر گردد و در اثنای سلسله جایی منقطع نشود * و می تواند که معنی چنین باشد که تا این آدم منتهی نشود بلکه بدین روش با آدم دیگر رسد لیکن ارباب همت را همت این فتوی داده که وصف اضافی نه آن مرتبه دارد که کسی بدان ناز و همت خود را بران متصور دارد *

* این برق نجابت که جهد از گهر من * مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را *

چرا که تربیت من از ایشان است *

* وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد * هرچند هوا عطر دهد قوت شم را *

(شم) بشین معجمه قوتی است مرتب در اول دماغ گل و ریحان درین محل شاعر از خود اراده کرده و هوا مراد از آبا و اجداد است یعنی هرچند ظهور جوهر من بتوسط تربیت آباست اما وصف ذاتی من که بمنزلهٔ رایحهٔ گل و ریحان است بهوا تغییری نیابد و نقصانی نگراید و هوا آن را بلا تغییر و تبدیل بشامه ها رساند *

می گوید که سهم تو از حکم کواکب نحس تاثیر را برو وهیبت و رعب تو ذائقهٔ نعم را تغیر دهد و تلخ گرداند کما قال علیه السلام نصرت بالرعب مسیرة شهر و نیز انعام تو بمشابهٔ است که چشم و دهن طمع را دوخته و احدی را ذوق آز و تمنا نمانده و چشم حرص کسی بر چیزی باز نکرده و ازانجا است که هر قطرهٔ دریا که در وجود مثل است از معروف تو خجالت و آب آب گردیده *

* زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت * روشن گری آئینهٔ انصاف تونم را *

بیاموخت فعل متعدی است و انصاف فاعل و زان برای علت و گریه فاعل دهد و روشنی دل مفعول * می گوید که چون انصاف تو روشن گری آئینهٔ وجود یعنی زنگ زدائی از آلت کدورات نم را که در ظاهر امری است مستبعد زیراکه از نم زنگ بستن عادت است تعلیم فرموده لهذا نم گریه سحری مشتاقان زنگ دل می زداید و اشک بحری صفای باطن عطا می فرماید *

* در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم * اجزای وجود خود و اجزای قدم را *

یعنی از غایت ادب مردم چشم باید که اجزای وجود را همه تن در رفتن کوی تو قدم گرداند

* از بس شرف کو هر تو منشی تقدیر * آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را *

* تا حکم نزول تو درین دار نوشته است * صد ره بعبث باز تراشید قلم را *

(اقلیم) بکسر همزه و سکون قاف و یای معروف هفت یک از هفت حصهٔ ربع مسکون و اینجا مراد از عالم قدم است (صدره) صد مرتبه و در منشی تقدیر و اقلیم قدم اضافت بیانیه و هردو بیت باهم انسلاکی دارند و فاعل نوشته و تراشیده منشی تقدیر است ازانجا که رسم است که چون از دار تحت نائبی با عاملی بجانبی ازجوانب روانه می گردد منشی آن دار بنامش حکمی وسندی می دهد و قتیکه آن منشی رفتن آن نائب دران دیار نا ملایم داند در تحریر سندش حیله انگیزد

ایشان شد که عدم هم چیزی است موجود و همان تاریخ تولد آن نوشتند *

---

* انجا که سبک روحیش آید بتکلم * زآسیب گرانی بخرد گوش اصم را *

(سبک روحی) چست و سبک جانی است و اینجا کنایت از لطافت سخن و عذوبت بیان و فصاحت است (اصم) بهمزه و صاد مهمله مفتوح کر و ناشنوا * می گوید که هرگاه آن بلبل گلزار انا افصح العرب و العجم بجوشش گوئی در آید گوش کر را از آسیب گرانی و ناشنوائی وارهاند و شنوا گرداند * و می تواند که این از معجزات آن حضرت باشد که از برکت خطاب آن سرور کائنات گوش کر شنوا می شد *

---

* تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند * هیأت متصور نشد آرامش و رم را *

---

* تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت * معلوم نشد فائده نی کیف و نه کم را *

(رایت) برای مهمله و یای تحتانی علم و نشان (عفو) بفتح عین مهمله و سکون فا بخشودن (آرامش) بروزن آسایش فراغت و راحت و سکون و قرار (رم) رمیدن و رمیدگی و نفرت (کیف) و (کم) چگونه و چند است و باصطلاح حکما دو مقوله است از مقولات عشر که جوهر و کیف و کم و این و متی و وضع و اضافت و ملک و فعل و انفعال است و معنی بیت آن است که تا علم و عمل آن سرور کائنات و اصل موجودات بمنصه ظهور جلوه نفرمود فائده کیف و کمیت عالم کون صورت نگرفته و تا نیز علم او حقایق اشیا را کما هی وا ننمود عالم و عالمیان در تیه جهالت و ظلمات حیرت حیران و سرگردان بودند *

---

* تاثیر سر سهم تو از حکم کواکب * تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را *

---

* انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز * احسان تو بشکافته هر قطره یم را *

(سهم) بفتح سین مهمله و سکون های هوز ترس و بیم و بعربی تیر است (آز) بمد الف و سکون زای معجمه حرص و طمع و (قطره شکافتن) کنایه از خجل کردن است *

مساوی، وجودش بغیر او باشد و واجب آنکه وجودش ضروری بود
و عدم آن ممتنع که عدمش ضروری است و اعم ماهیتی را گویند که شامل تر بود و اخص
کمتر از آن مثلا ماهیت حیوان نسبت بماهیت انسان عام تر است چرا که حیوانیت
در فرس و بقر و در زید و عمرو یافت می شود بخلاف ماهیت انسان که به نسبت ماهیت
حیوان کمتر است زیرا که در زید و عمرو و نحو آن یافت می شود فقط نه در فرس
و بقر و جز آن پس مجمع امکان و وجوب برزخی باشد میان هر دو یعنی از جهتی
ممکن و از جهتی واجب تا از جهت وجوب از مبدای فیاض کسب فیض نماید و از
جهت امکان بممکن عطا فرماید مانند غضروف که برزخ است میان گوشت و استخوان
تا از گوشت حصهٔ استخوان بگیرد و باستخوان دهد و ذلک تقدیر العزیز العلام
* می گوید که کارکنان تقدیر تا وقتیکه ذات پاک ترا برزخی میان امکان و وجوب
نه نوشتند و حقیقت ترا میان آن هر دو برزخ نساختند مورد و محل صدق لفظ اعم که
هر دو را شامل بود متعین نشد و جامع هر دو یافت نگردید و هرگاه نوشتند بر تو صادق
آمد السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته *

---

* تقدیر بریک ناقه نشاندو دو محمل * سلمای حدوث تو و لیلای قدم را *
(محمل) برو زن منزل بار کبیر که کجاوه و عماری باشد (سلمی) و (لیلی) نام دو معشوقه
عرب مشهور بحسن و جمال (حدوث) بفتحتین نو پیدا ایش ضد قدم :: این است
نسخ شروح و متون لیکن هرگاه بنظر عمیق ملاحظه رود غیر از خطای قلم ناسخ
ملحوظ نشود و عجب از شراح قصائد که قاطبة بلا خوض و فکر معنی تراشیده که
دو محمل بریک ناقه نشاندن مساوی بار نمودن است چه بر قافله سالاران
طرق درایت مستور نخواهد بود که در صورت صحت نسخهٔ مشهور شعر از
مرتبهٔ خود برمی افتد نقلا و درایة اما نقلا آنکه محمل بر شتر بستن و محمل نهادن آید

بران و تیره روزی که آن نور بخش عالم قدم خواسته که اقالیم قدم رگذاشته بقدوم تقدس لزوم عالم حدوث واشرف بخشد منشی تقدیر نزول آن روح مقدس وا در این خاکدان تیره نا ملایم دانسته لهذا او را ثنای نوشتن حکم نزول در عالم کون به بهانه صد مرتبه قلم را بیهوده وعبث تراشیده تا باشد که در نزول ادا ممالی واقع شود *

* گر جوهر اول بحریم تو در آید * تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را *

(تن بخم دادن) کنایه از توجه بتواضع است می گوید که اگر جوهر اول در حریم تو در آید اقبال تو مرتبه داد که متوجه بتواضع او شود *

* آن روز که امکان حشم حادثه آراست * در سایهٔ انصاف تو می خوانست حشم را *

(حادثه) نو پید اشونده وانجا مراد از موجودات است (امکان) بالکسر بودن و (حشم) حاوثه اضافت بیانیه یعنی روزیکه بود موجودات بوجود آمد نظر بحفاظت خود را در سایهٔ انصاف تو داد *

* تا کون ترا اصل مهمات نخوانند * نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را *

(کون) بالفتح بنیه و وجود (اصل) بالفتح بن و بیخ چیزی (مهمات) جمع مهمه بضم میم و فتح ها و تشدید میم مقصد (ترجمه) بالفتح بیان کردن سخن بزبانی دیگر (اهم) مقصود تر اسم تفضیل است از هم یعنی تا وجود باجود ترا بن واصل جمیع مقاصد نگفتند قضا معنی لفظ اهم را نشنید و بمفهوم آن نرسید *

* تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند * مورد متعین نشد اطلاق اعم را *

(مجمع) بالفتح فراهم آمدن گاه (امکان) بالکسر دست دادن و ممکن کردن (وجوب) بضم واو وجیم واجب بودن ولازم گردیدن (مورد) بالفتح وکسر راجای فرود آمدن (اطلاق) بالکسر رها کردن و گفتن (اعم) شامل ترا ولا معنی ممکن و واجب و اعم توان شنید تا بمعانی بیت رسید ممکن آن است که هر دو طرف آن

نام بهشت شداد بن عاد و نام شهری هم که آن بهشت آنجا بود و ضمیر شین نعیمش راجع است بسوی شاعر و او همه دوزخ هم اراده از خود کند این هر سه بیت با هم ارتباطی دارند یعنی ای شاه بعطیهٔ خویش از آن مرام که می دانی عرفی محروم الزیارت سرگشته شیفتهٔ لقا را بی نصیب و بی بهره مگذار و از باغ نعیم و بهشت او را انعام مفرما و مقصود او را که دیدار و قرب است با مقصود ارباب شکم که چشم را بر نعیم دوخته اند خلط مساز آسایش همسایگی حق از تو چشم دارد و آنکه همهٔ دوزخ است بهشت را چه کند و چه فائده گیرد * و در بعض نسخ بجای چه کند نکند دیده بشد و درین صورت معنی چنین باشد که عرفی باغ ارم را همهٔ دوزخ کند یعنی در چشم همت او بهشت بی لقا این هم قابلیت ندارد که همهٔ دوزخ سازد آن را . و ما اظرفی قول القائل لله دره (ع) عاشقان جنت برای دوست می دارند دوست *

* دام نرسد ذره بخور شید و لیکن * شوق طیران می کشد ارباب همم را *

* هر چند طمعی نو داین مس تو بفرمای * تا جاوه دهد فیض تو اکسیر کرم را *

(اکسیر) بکسر اول و ثالث کیمیا و آن جوهری است که از نده و کامل کننده که مس را طلا می کند و کلمه هر چند برای تاکید قلب مس است چه بعض از حکما قلب ماهیت را انکار کنند می گوید که هر چند وجود من مس ذاتی باشد تو بنفس خود که اکسیر این مس است بفرما تا اکسیر کرم را جلوه دهد و مس ذاتی مرا طلا فرماید *

* من هم بسوالی لب خجلت بگشایم * ای آب حیات از لب تو خضر نعم را *

* هر گاه که در مدح بلاغزم تو بگشایی * گز مدح ندانم من حیران شده ذم را *

در خضر نعم اضافت بیانیه است شاعر در عذر نارسائی مداحی خود می گوید که لب خجلت زده را بسوالی دیگر نیز گشایم و مصراع ثانی جمله معترضه است و معنیش

نه محمل نشانیدن و اما درایهٔ آنکه بر یک ناقه یک محمل می بندند نه دو و سه نظر بران بیت بواو عطف باشد یعنی تقدیر بیک ناقه نشانید و محمل البته و معنی بیت را از تقریر بیت سابق توان فهمید یعنی تقدیر بر یک ناقه و بر یک هودج که ذات پاک آن حضرت است حدوث و قدم را جای داده *

* تا نام ترا افسر فهرست نکردند * شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را *

* عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست * آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را *

(افسر) بالفتح تاج و اول هر چیزی *

* هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن * نعت شه کونین و مدیح کی و جم را *

(آهنگ) بمد و فتح ها آواز و آوازی که در اول خوانندگی و گویندگی سر کشند (مدیح) بالفتح میم و کسر دال مدح کرده شده (کی) بالفتح اول و سکون ثانی پادشاه پادشاهان و پادشاه جبار و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ باشند کی می گفته اند (جم) بالفتح اول و سکون دوم پادشاه بزرگ و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم و گاهی بقرینه سکندر هم مراد گیرند *

* شایسته بدست آر که یابند درین شهر * شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را *

* گیرم که خرد حصر کند پایه نعتش * آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را *

یعنی الغرض اگر خرد نعت او را تواند شمرد نطق و رقم را گو یارای آن که ما را از آن بردارد *

* شاها بعطایت که از آن کام که دانی * نومید مهل عرفی محروم دژم را *

* از باغ نعیمش مده انعام و میامیز * با مطلب او مطلب اصحاب شکم را *

* آسایش همسایگی حق ز تو خواهد * او بیم دوزخ چه کند باغ ارم را *

(مهل) بکسر اول امر بگذاشتن (دژم) بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث افسرده و اندوهناک و رنجور و سرشته (ارم) بکسر اول و فتح رای مهمله

(گدیه) بکاف عجمی مفتوح وسکون دال مهمله گدائی (بت کده) خانهٔ بت و آن اراده از کبر علم کرده و آهوی حرم مراد از نعت آن حضرت * می گوید که مدح تو که آهوی حرم است از اخلاص نیست گدائی می کنم نه از کبر علم که بت کده است و چگونه آهوی حرم را از بت کده آورم *

* فصل سوم بصاد در نعت آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* ای سر زده دامن بلا را * سر در پی خویش داده ما را *
* چون در ره مردمی نهی پای * از کوچهٔ ما طلب وفا را *

خطاب بمعشوق می کند و می گوید که ای جفا کش دامن بلا را سر زده یعنی در بلا کشیده ی چست و چالکی در راه وفا و مروت نه سپردهٔ اگر احیانا در راه مروت و وفا پای نهی و ارادهٔ سلوک آن راه نمائی از کوچهٔ ما که سراسر وفا است تو وفاداری بخواه تا ناز کرد بی وفائی نکردی *

* یادم نکنی و هیچ که من * بی مژده ندیده ام صبا را *

یعنی هر چند در ظاهر مرا یاد نمی کنی و نامم بر زبان نرانی لیکن همواره باد صبا مژدهٔ التفات دلی تو بمن می رساند *

* دیوانگری محبت تو * امروز مسلم است ما را *
* بیگانه ز تاج کرد تا رسر * آواره ز کفش کرد پا را *

یعنی علامت دیوانگی و مستی تو که امروز ما را است برهنه سر و برهنه پا نموده آوارهٔ دشت سراسیمگی ساخته و در بعض نسخ بجای دیوانگری لفظ دیوانگی دیده شد و اول اوجه است کما لا یخفی *

* جان و دل من سراز غم تست * بهر تو تهی کنم چه جا را *
* آمادهٔ صد سرود دردم * ناکرده تمام یک نوا را *

آنکه ای ممدوح خضر نعم را از لب مبارک تو آب حیات حاصل است یعنی زندگانی خضر نعم از لب تو مرد وام است پس مضمون سوال من هم در ذیل نعم باشد نه لا و آن در بیت ثانی است یعنی اگر در مدح خطا کنم معاف فرما چرا که من از فرط سرمستگی میان مدح و ذم امتیاز نتوانم * واگر نعم را بکسر نون خوانند جمع نعمت باشد و اضافت لامیه و مراد از ان خضر علیه السلام است یعنی آنچه به خضر علیه السلام حاصل است از فیض لب مبارک تست والاول اجود

* تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت * زین گونه خجل ساخته حسان عجم را *

* تا مدح تو آمد ز مشیت بنوشتن * بالا نگرستن بشد از یاد قلم را *

(حسان) بحاء و سین مهملتین اول مفتوح و ثانی مشدد و نام صحابی انصاری شاعر رسول الله صلی الله علیه و سلم و مادح آن حضرت و حسان عجم بجو از شعرا لقب خاقانی است که او هم مداح آن حضرت بود و اینجا شاعر کنایه از خود کرده و فاعل ساخته تحصیل ثواب است و از کلمهٔ زین گونه کثرت اراده کرده * می گوید من که حسان عجمم مرا ثواب و شرف نسبت نعت آن حضرت بغایتی حاصل شده از ین قیاس باید کرد که تا گوهر نعت از مکمن بطون بمنصهٔ ظهور زبان قلم رسیده بهمین مقدار قلم که آلهٔ تحریر است بمرتبه شرمندهٔ احسان گردیده که بالا نگرستن آن از یادش رفته و سر زیر بار احسان سر بسا انداخته چه جای من که مادح اویم صلی الله علیه و سلم و از حسان عجم خاقانی اراده کردن و معنی بیت چنین گفتن که ثواب و شرف نسبت به نعت زینگونه مرا حاصل شده که خاقانی را خجل ساخته وجهی نیست کما لا یخفی *

* دانش نگشاید به اعقدهٔ نعتت * این جاست که اندیشه نگون کرده علم را *
(نگون کردن علم کنایه از عاجز شدن است *

* مدح تو نه زابناص کم کده نه از علم * از سنگ که چون آورم آهوی حرم را *

یعنی اگر صفای سینه ارتسام نقش جمال تو نکند آن صفا را از سینه بیرون کنم *

* تا کی فلکم بعشوه گوید * کای وهم تو کرده بی صبا را *

(بی کردن) کنایه از بس گذاشتن است *

* از عشق فلان بباد دادی * سرمایهٔ دانش و ذکا را *

(ذکا) بفتح ذال معجمه زیرکی و زیرک شدن *

* هر چند که راست گوید اما * خاموشی این ستم فزا را *

* رفتم که بکنج خانهٔ طبع * مرهون شرف کنم ثنا را *

یعنی ثنای بستی کنم و در عوض آن شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش
ماند و باستماع آن دست آز دل آزاری باز کشد *

* گنجی بکف آورم که شاید * سرمایهٔ نعت مصطفی را *

* در بعض نسخ بیت سخن آورم که شاید * الخ * و در بعض بجای بیت اول

* درج گهر آورم که شاید * آویزهٔ گوش انبیا را *

واقع است * یعنی از کنج خانهٔ طبع درج گهر حاصل کنم که آویزهٔ گوش انبیا باشد

* دستی سخن آورم که شاید * مجموعهٔ لطف اولیا را *

دست اینجا بمعنی نوع است و یای مجهول برای صفت یعنی مدح آن حضرت
صلی الله علیه و سلم *

* اینک بزبان رساندم از دل * تا داغ کنم دل سما را *

* ای جود تو دست و دل سخا را * وی عزم تو بال و پر صبا را *

یعنی جود تو توفیقی دارد که موید سخاوت است و عزم تو رسائی دارد که صبا را
در رسائی قوت بخشد *

* قصیدهٔ چهارم در مدح خانخانان گوید *

* صد چاک سبرده ام بهر دست * ناکرده بد دوش یک قبا را *

یعنی عریانی را لباس خود کرده ام

* ای بخت چنان مکن که آخر * ممنون اثر کنم دعا را *

* یا دست جفای چرخ بر بند * یا بخل عطای مدعا را *

یعنی ای بخت در مدد باش و چنان مکن که محتاج دعا شوم و دعای من منت دار اثر کردد یا دست ظلم چرخ را که بر ما دراز کرده است بر بند یا بخل او را که در انجاح مرام ما دار د بند فرما تا مدعای ما را حاصل کرداناد *

* تا کی بشکیب در پذیرم * آفات هجوم فتنه زا را *

* یا رب چه عداوت است با من * این کار کنان کبریا را *

* با خویش چو راز دوست کویم * از خانه برون کنم هوا را *

* در ملک فرنک و شهر اسلام * معزول ندیده ام صبا را *

یعنی هرگاه راز دوست را با خود در میان می نهم از فرط غیرت اعتماد راز داری بر هوا هم نا کرده او را از خانه بدر می کنم با آنکه او چه در دار کفر و چه در دار اسلام ممتنع العزل است *

* تا کی بمیان خود ببینم * دست اجل شکسته پا را *

از فرط حزن و اندوه تمنی موت می کند و می کوید که کی باشد که تصرف دست اجل پا شکسته را او رخود ببینم و ازین چنین بد زیست رهائی یابم *

* در انجمن جمال رویت * بگرفته ز آفتاب جا را *

فاعل بگرفته رویت است * یعنی در مجالس حسن و جمال روی تو از آفتاب جا گرفته و بروی غالب آمده *

* کر نقش جمال تو کمیرد * از سینه برون کنم صفا را *

چون خوشاوبدا * ومی تو اند که زائد بود چنانکه در بساست و کاف جهت بیان
و در کل شهرت اضافت بیانیه و فاعل کند جام است یا فلک * و معنی بیت
آنست که فلک این جامی که از رای روشن تو ساخته بسیار زود و نزدیک
است که در برابر شهرت آن کل شهرت جمشید غنچه گردد و پژمرده شود * یعنی
نسبت برای زرین ممدوح شهرت جام جم مفقود و معدوم است *

---

* یک شیوه شناسد غضب عفو و مکافات * یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را *
(غضب) بالتحریک خشم ضد رضا (مکافات) پاداش عمل بد * وقت ولی ممدوح
وجود جبلی اومی شد اید که چون رنج وا ذیت کسی را نخواهد و رد سوال را دوست
ندارد و در وقت خشم عقوبت را عفو و در وقت جود لا را نعم داند * یعنی در ذات
او مکافات و لا نیست بلکه مکافات عفو است و لا نعم *

---

* جاوید همین بخشد و از مایه نکاهد * رشح قلمت ثروت اصناف امم را *
(جاوید) همیشه و پیوسته (رشح) بالفتح چکیدن و چکیدگی (کاهیدن) کم شدن و نقصان
کردن (ثروت) بالفتح توانگری (اصناف) جمع صنف بالکسر نوع مردم و جز آن (امم)
بضم اول و فتح ثانی جمع امت بمعنی گروه جاوید ظرف رشح فاعل فعل بخشد
ثروت مفعول اول اصناف امم مفعول ثانی * یعنی رشح قلم تو همواره اصناف
امم را توانگری می بخشد و از مایه نقصان نکند *

---

* گنجینهٔ احسانش تنگ مایه نگردد * گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را *
(صفر) بالکسر خالی و در اصطلاح محاسبان عبارت از مرتبهٔ است که بی نصیب
از عدد و باعث بیشی مرتبهٔ اعداد بود و این بیت مقوی بیت اول است * یعنی
با آنکه صفر موجب تزاید عدد می گردد که یک را ده و ده را صد و صد را هزار کند و هلم
جرا اگر تا ابد الدهر انعام صفر رقم کند گنج احسان رشح قلمش کم و تنگ مایه نگردد

* ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را * وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را *
یعنی ای آنکه تیغ و قلم را در سایهٔ یکدیگر داشته یعنی تیغ در سایهٔ قلم تست و قلم در سایهٔ تیغ تو ای صاحب قلمی و هم صاحب سیفی و هم فضل تو آرایش بخش سخاوت و جوانمردی است و بالعکس *

* جم مرتبه خانخانان کز اثر نطق * چون گل همگی گوش کند جذر اصم را *
(جذر) بجیم عربی مفتوح و ذال معجمه ساکن و رای مهمله در آخر لغةً اصل هر چیز (اصم) کر و ناشنوا چنانکه گذشت و جذر باصطلاح اهل حساب بر دو قسم است جذر ناطق و جذر اصم جذر ناطق آنست که بر مجذور خود دال بود و در تحت آن عدد صحیح باشد مثلاً سه را چون در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس سه جذر است و نه مجذور و همچنین چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود پس چهار جذر است و شانزده مجذور و جذر اصم که چنان نبود مثلاً هشت و ده که جذر آن صحیح نیست و همچنین هفده و نوزده و (همگی گوش کردن) زود شنوا نمودن است * شاعر در خوبی نطق ممدوح می فرماید که خانخانان آن جمشید مرتبت معجز بیان است که هرگاه در سخن درآید و از جذر اصم سوالی نماید پس جذر اصم که شنوائی آن متعذر و محال است از غایت کمال اثر نطق خود آن را با وجود عدم شنوائیش مانند گل همه تن گوش کند یعنی در حال شنوا گرداند * وملا سعد گوید که آنچه مارا از ملا عرفی گوش بگوش رسیده آنست که در اینجا مراد از جذر اصم کر مادرزاد است و مآل هردو یکی است *

* این جام که از رای منیر تو فلک ساخت * زو واکند غنچهٔ گل شهرت جم را *
هرگاه لفظ ... با جام آید جمشید مراد باشد و اگر با آئینه بود سکندر و اگر با نگین یا خاتم یا ... بود ... اراده کنند و الف زووا مفید معنی کثرت است

یعنی انچه شایان شادی است از واست وانچه شایان غم است از واست خلاصه اکه شایان شادی شاد است و شایستهٔ غم مغموم و این از انصاف تست که اندی نتواند که از حد خود درگذرد و در جای دیگری دخل کند *

* گر بشنود از دهر که مرد و دکف تست * بیرون فکند سکه ز آغوش درم را *

فاعل فعل فکند سکه است و درم مفعول *

* تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرد ند * صد گونه تملق بحدوث است قدم را *

(تملق) چاپلوسی و مدارا * یعنی از حینیکه گوهر ذات تو در رشتهٔ حوادث انتظام پذیرفته است قدم را صد گونه چاپلوسی و خوشش آمد است با حوادث و بصد جان می خواهد که با وی عقد اخوت بندد *

* آگه نیم از شبه تو دانم که بزاد است * دوشیزهٔ ایز دودهٔ شبه تو عدم را *

(دوشیزه) زن مرد نادیده (دوده) خاندان (شبه) بکسر اول وسکون ثانی مانند وهمتا در معد و میت نظیر ممدوح می گوید که از همتای تو واقف نیم و نه دیده ام که کیست و کجا است اما این قدر می دانم که دختری از خاندانی که دران شبه تو پیدا شود عدم را نزاده است یعنی بعالم وجود نیامده *

* از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید * آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را *

* گر کم شدگی در قلم وهم نماند * امکان رقم صورت منهوم هرم را *

(جنین) بجیم تازی مفتوح بکسر نون و یای معروف بچه که در شکم بود (فرتوت) بفتح فا وسکون رای مهمله وضم تای فوقیه و واو معروف و تا در آخر کهنه و کنده پیر (هرم) بفتح ها و رای مهمله پیری و کلمه گر در مصراع چهارم بمعنی برای * ومعنی آنست که اگر بالفرض مزاج بچه از عدل او اعتدال گیرد زمانهٔ فرتوت وسال خورده را آن عهد جوانی رسد وطبایع با وجود اختلاف ذاتی چنان معتدل المزاج شوند که پیری

وگرا ضمیر شان را بممدوح راجع سازند در معنی بمت خللی نیاید *

* چرخ از شرف خاک درت ساخت طاسمی * کز درگهت آن سو بنود راه قسم را *

(طاسم) بفتح طا وکسر آن وکسر لام صورت و بیکری وجز آن که در نظر آید وحقیقت آن نبود واز ین قبیل است انچه برد فاین از علم سیمیا شکل مار و مانند آن سازند تامانع دخل دیگری باشد و یای طاسم یای صفت یا یای موصول است ومصراع ثانی صفت موصوف یا صلهٔ موصول یعنی سپهر شعبده باز از جهت شرافت خاک درتو طاسمی بسته است که قسم را وراء درگاه تو راه رفتن نمی دهد * واگر شرف را که مصدر است بمعنی صفت گویند واضافت شرف بسوی خاک درت از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف بود معنی چنین باشد که چرخ از خاک در شریف تو چنین طاسمی بسته که با وجود آن قسم را ابدر دیگری از صاحب جانان عصر راهی نیست * یعنی چون که در سوگند امر بزرگ ترد ایاد کنند و درگاه تو بزرگ ترین درگاه ناست *

* نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی وغم جانب غم را *

(طرف گرفتن) حمایت کردن باشد (معرکه) جای انبوهی و شکرو (معرکهٔ لاف) جای مجادلهٔ خود فروشی وخودسرائی است یعنی از انجاکه رسم است که در معرکهٔ لاف دوست طرف داری وسخن پروری دوست می کیند اگرخود طرف داری خود بکنند و رین عجبی نیست امادر ین وقت هرواعد از شادی وغم دست از مجادله کوتاه ساختند وکرد خود فروشی وخودستانی نکردند این مقتضای انصاف تست و هرگاه این واقعه در غیر نفوس عاقله است نفوس عاقله چه رسد که خلاف ونزاعی صورت گیرد و این درصورت نگرفت است یعنی بنون و اگر بهاخوانده شود معنی چنین باشد که در معرکهٔ لاف شادی طرف خود گرفته وغم طرف خود

هر قدر که کم گویند از عدم فصل زائد از آن تواند شد و هر قدر که بیش گویند از
باعث اتصال نیست. مجموع کم خواهد بود *

* دست تو ز بس الفت شان داد بیکجای * در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را *
(منصب) بالفتح مرتبه *

* آن روز که ایثار شجاعت نگذارد * بی بهره ز تیرغت مگر آهوی حرم را *

* هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید * ریزد بگریبان بقا خون عدم را *
(ایثار) بروزن افعال عطا نمودن و نثار کردن و برگزیدن حظ دیگری بر حظ خود و اختیار کردن (عطسهٔ کمان) بالفتح آواز زهی که بکشش تیرانداز از وصادر شود و فاعل فعل ریزد عطسه است * یعنی روزی که ممدوح به ایثار شجاعت از زخم تیغ احدی را جز آهوی حرم که مراد از ضعفا و لیا امنست بی بهره نگذارد و هر عطسه که از مغز کمان او کشاید و تابری از آن روان گردد آن عطسه در گریبان شخص بقا خون عدم ریزد و آتش وجود هستی او را آب عدم و نیستی فرونشاند *

* آن جا که نهیب تو تپ لرزه کند عام * اعمی متحرک نگرد نبض سقم را *
(نهیب) بالفتح نون و کسر ها و یای مجهول ترس و بیم باشد (اعمی) بالفتح نابینا (سقم) بالفتح سین و کسر قاف بیمار * در رعب و سطوت ممدوح گوید که هرگاه بیم تو تپ لرزه را که باعث تحرک نبض است شایع کرد اندازین قدر جنبش رگ در جهانیان پدید شود که اعمی که حس بصر او ادراک اشخاص موجودات نمی تواند کرد آن جنبش را ابند بجای نابینا چه در بعض نسخ بجای سقم لفظ بقم دیده شد و آن بالفتح با و قاف چوبی است و درین صورت معنی آنست که هرگاه مهابت تو تپ لرزه عام کند اعمی نبض بقم را که چوب خشک است متحرک بیند * یعنی مهابت تو چنان شیوع گیرد که در نباتات و جمادات اثر کند بحیوانات چه رسد *

وضعیفی که نتیجهٔ اختلاف طبیعت است از عالم مفقود و معدوم گردد بمرتبهٔ که آثار پیری که کوژپشتی و سفیدی موی است مثلاً در قلم وهم امکان رقم آن نماند یعنی ممکن نبود که صورت پیری بوهم وتصور درآید و مستحیل گردد *

---

* گرچاه حسودت بهنر هندسی افتد * در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را *

یعنی حسود ممدوح چنان واژگون بخت است که اگر بالفرض مرتبهٔ او در فن هندسه افتد و منسوب بهندسه گردد از شامت شرکت این نسبت ارقام هندسی را آن قدر نقصان عائد گردد که بعد ازین صفر که باعث ترقی مرتبهٔ عدد است برخلاف عادت از صفر در مرتبهٔ نقصان رسد *

---

* بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ اصلح است * غافل که کشد آشتی گرگ غنم را *

یعنی ازین غافل است که دوستی گرگ کشندهٔ گوسفند است *

---

* هر تشنه که لب ماند برو آب لبش خورد * از بسکه فشرده است کف جود تو یم را *

(فشردن) تعب وصعوبت رسانیدن است و ضمیر برو راجع است بسوی یم که در مصراع ثانی است و این را اضمار قبل از ذکر گویند و ضمیر شین راجع بسوی تشنه لب و فاعل فعل خوردیم است و فاعل فعل فشرده کف جود و یم مفعول ان شاعر در سخاوت ممدوح گوید * یعنی کف جود تو از کثرت فیض دریار ا چنان در تعب انداخته و تشنه و خشک لب ساخته که اگر تشنه لبی سروقت یا جهت سیرابی خود گذار کند دریا از فرط خشک لبی خود تقاضای آب از ان تشنه لب می کند و بجای آب آب لبش می خورد *

---

* از بس که کف راد تو بی فاصله بخش است * در جود تونی راه بود بیش و نه کم را *

(راد) برای مهمله بروزن شاد کریم و جوان مرد و صاحب همت و سخاوت باشد یعنی چون که کف جواد تو بی فاصله می بخشد در جود تو کمی و بیشی مفهوم نمی شود زیرا که

نگارگر محذوف کارگاه است و فاعل فعل آموخت ستم محذوف بقرینهٔ مذکور * یعنی در کارگاه عدل تو ستم بجدی هنر آموخت و تربیت پذیرفت و انصاف گردید که عدل تو آن را بفرزندی خود برداشت و قائم مقام خویش ساخت *

* از بس که ز رای تو ستد داروی صحت * عیسی بطبابت بنشاند سقم را *

(سقم) بفتح سین مهمله و قاف بیماری و فاعل فعل ستد سقم * یعنی از رای شفابخش تو بیماری آن مرتبه داروی صحت گرفته و قاعدهٔ شفا اخذ کرده که عیسی علیه السلام آن را برای طبابت به نیابت خود نشانیده و نائب مناب خود گردانیده *

* ترسم که اسباب هرم بخت تو ترسم * کز زلف بت من برد آرایش خم را *

یعنی گو کژی چیزی موجب رونق و آرایش چیزی باشد اما چون بخت جوان تو اسباب پیری را یکسر از جهان معدوم و مفقود می سازد می ترسم که مبادا از زلف معشوق من خم زلف را که موجب آرایش اوست به برد و بر دارد *

* از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت * از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را *

ازانجا که افزونی جاه و منصب محسود باعث زیادت حسد حاسد است می گوید که سینهٔ حاسد تو از بسکه حسد جمع کند گوی از سینهٔ افلاک ورم را برد و بر دو برابر سازد خلاصه آنکه سینهٔ خصم ترا از کثرت بغض و نفاق که موجب آن ترقی مناصب تست بر کن سینهٔ افلاک باید شمرد *

* خصمت چو ز روبه صفتی لابه گر آید * از سردی او تپ شکند شیر اجم را *

(لابه) بلام و بای موحده چاپلوسی و تملق بود (اجم) بهمزه و جیم عربی مفتوح بیشه اجمه یکی * و شیر اجم درین محل کنایه از ممدوح است و از گرمی تپ گرمی خشم اراده کرده رقت دلی و رافت جبلی ممدوح را می ستاید که چون خصم تو مانند روباه حیله گری و لابگی نماید یحتمل که از بسردی لابهای او

* سلطان غم از عدل تو بگریخت و بگذاشت * در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را *
(اوتاد) جمع وتد بفتح واو و تا میخ (خیم) بکسر خا و فتح یا جمع خیمه بالفتح خرگاه
* یعنی سلطان غم از عدل تو از جهان بگریخت و میخ های خرگاه خود
در سینهٔ دشمنان تو گذاشت *

* از بس که بود یاد تو در طینت اشیا * نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را *
(طینت) بالکسر سرشت (اشیا) جمع شی (نسیان) بکسر نون و سین مهمله زده
فراموشی بود و نسیان تو اضافت مصدر بسوی مفعول * یعنی از بس که بسبب
همت و رای و تدبیر یاد تو در سرشت موجودات جای گرفته و همواره بدان اشتغال
دارند که اگر بالفرض از آن مرتبهٔ یاد تنزل نمایند آن تنزل و فراموشی ایشان از یاد
تو خجالت کش شهرت جمشید خواهد بود * یعنی شهرت جم بمرتبهٔ نسیان تو نیست

* افلاک در آغوش مشیت بنهادند * از بیع تمنای تو قانون سلم را *
(بیع) بالفتح فروختن و خریدن از لغات اضداد است (سلم) بفتح سین و لام
بها پیش دادن * می گوید که افلاک مشیت و ارادهٔ خود را بجای بها از
برای خرید نمودن مدعای تو پیش از وجودش بقاعدهٔ سلم پیش کردند *
یعنی قبل از آنکه ارادهٔ تو بچیزی تعلق گیرد افلاک که کارکنان کون اند در بجای
آوری آن مهیا می شوند * و می تواند که فاعل بنهادند عقول عشره باشند و
افلاک مفعول و از مشیت مشیت الله اراده کنند و لفظ بیع تمنا بسکون
عین بود بطرز قلب و برین تقدیر معنی چنین باشد که عقول عشره بطریق سلم
افلاک را بروش ثمن معجل پیش از وجود تو به تمنای مبادلهٔ تو در آغوش مشیت الله
نهادند تا مشیت ترا باین قیمت فروشد و ممکن که مفعول فعل بنهادند قانون سلم باشد *

* در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت * عدل تو بفرزندی بر داشت ستم را *

* محویست عدیل تو که در گم شدن او * دخلی نبود ماحی نسیان قدم را *

(عدیل) بعین مهمله مفتوح و دال مهمله مکسور نظیر و همتا بود (ماحی) محو کننده اسم فاعل است از محو اضافت ماحی نسیان اضافت بیانیه و نسیان قدم را اضافت لامیه * یعنی نظیر و همتای ممدوح آن چنان محو و غیر الوجود است که در محویت او فراموشی قدم را دخلی نیست یعنی بی آنکه بر وی نسیان قدم طاری شود خود محو و معدوم است

* ای آنکه در ایام ستایش گری تو * صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را *

نگهبانی دم کنایه از خاموشی و نیز از ذکر غیر پرداختن است

* بخرام و نظر کن که بجولان که مدحت * خور قلمم زاده گلستان ارم را *

تشبیه قلم بخور باعتبار صفائی رنگ و محبوبیت و مرغوبیت اوست و از گلستان ارم مدحت ممدوح اراده کرده *

* مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد * آنجا اثری نوش بود شهد سم را *

(اثر) بهمزه و ثای مثلثه مفتوح و رای مهمله علامت و نشان بود (نوش) بنون مضموم و واو مجهول و شین معجمه بادزهر باشد و بمعنی شهد و آب حیات هم آمده (سم) بسین مهمله زهر بود و از باده نطق سخن اراده نموده می گوید کجا مدح تو باده نطق مرا در دست آرد * یعنی هرگاه مدح ممدوح باده نطق مرا بدست بیارد ای سخنم مدح او منسوب گردد اگر همگی طعم زهر داشته باشد در مذاق حلاوت عسل می بخشد

* انصاف بده بو الفرج و انوری امروز * بهر چه غنیمت نشمارند عدم را *

* بسم الله ز اعجاز نفس جان بهشان باز * تا من قلم اندازم و گیرند قلم را *

در نحر خود می گوید که ای ممدوح انصاف بده که انوری و ابو الفرج امروز که مالک

تب شیر بیشه را که اطفای حرارت آن دشوار است شکند * یعنی آتش خشم ممدوح را با آب حیله فرو میراند و خود را از چنگل شیر خشم او وا رهاند * و ممکن که مصراع دوم را استفهام انکاری حمل نمایم و درین صورت معنی بیت چنان باشد که هر چند دشمن حیله ساز جهت استخلاص خود بارها تیز دو لابها نماید اما ممدوح شیر بیشه است و حرارت غضبی مانند حرارت تب شیر لازم دارد و از سرابهای مکر و حیلهٔ او کی فرو می تواند شد * یعنی آتش غضب ممدوح در وقت انتقام بمثابهٔ است که چون با اکبر و مکر و حیلهٔ دشمن نتواند که آن را فرو میراند

* ز کوس حیات ابدی خصم تو چون دید * سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را *

* تقدیر پی کاهش اجزای وجودش * اکسیر فنا داد گدازش گر غم را *

اضافت اکسیر فنا و گدازش گر غم اضافت بیانیه است * یعنی خصم تو کوس ابد نواخت چون از وجود تو عدم را دید که سرمایهٔ هستی است یعنی در عدم آمده حیات ابدی یافت پس تقدیر الهی برای گداختن اجزای وجود آن خصم اکسیر فنا را بغم عطا فرموده تا پیوسته در فنای غم می گداخته باشند *

* رامش گر عدل تو صد آهنگ مخالف * بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را *

(رامشگر) سازنده را گویند و آن مرکب است از دو لفظ رامش براء مهمله و میم مکسور و گر (کوک کردن) بهردو کاف تازی موافق کردن تارها بود (زیر) براء معجمه مکسور و یای معروف و رای مهمله نام تاری است از تارهای ساز و آن باریک ترین تارها است عند بم * شاعر بیان عدل ممدوح می نماید یعنی عدل تو مطربی است که انجمن جهان را آرایش داده و از لوازم عدالت است نواهای مخالف نواختن و آن بی کوک کردن زیر و بم راست نیاید اما سازندهٔ عدل تو نواهای مخالف می نوازد و زیر و بم را کوک نمی کند * یعنی در یک کار تو صد مهم مخالف راست و درست آید *

گردن نهادن برای منت کرم قبول کردن آن است *

* یا منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر * صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را *
منعم کنایه از ذات ممدوح است و از نعمت نعمت او و از منت و شکر منت شکر آن نعمت *

* گر جاهلی آوازه دهد این چه ترانه است * حاجت ببر از یاد و چه کم را *
در دفع دخل گوید که اگر جاهلی زبان ژاژخائی کشاید که استغنا آنست که محتاج احدی هم نباشی و حرف حاجت یکسر از میان برداری زیرا که التجا گویش یک نفس باشد موجب طمع است *

* گویم که سرود ژاژ محتاجان و بیهده * این مایه مسلم بود حاتم و جم را *
(ژاژ) بهره زای فارسی گیاهی است سخت درشت و از ژاژخائی بیهوده گوئی مراد است یعنی این مرتبه یعنی اصلا محتاج نا شدن مصداق الفقر فخری اتم الفقراء حاتم و سلیمان را که در جاه و حشم غرب المثل اند هم مسلم نیست بدیگری چه رسد *

* امکان بود و امکان که همه عجز و نیاز است * سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را *
امکان وجود امکان است * یعنی چون سرمایهٔ فطرت چه بادشاه و چه گدا امکان بود که عجز و نیاز است عدم احتیاج کامل که محال و ممکن نباشد همین بس است که یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر بود و بس *

* سلاطین که او را طلب ... اند * تا باز که بر ... او شکم را *
... زراد است ... که تن را ... شکم ... و ... شکم ... گرفتن ... از سر کردن آن است *

* ... نعمت ... ... دان * ... ش چه بهره ...

سخن [illegible] در تخصیص انفراد من است چرا بودن خود را در کتم عدم از مقتضیات شمرند و اگر در این امر ترا ترددی باشد بسم الله از اعجاز سخنهای نفس خود ایشان را باز جان مده و زنده فرما تا من قائم الله ازم و ایشان با ظهار استعداد خود در برابرم قائم برخیزند و تخصیص بذکر حکیم انوری و ابو الفرج رومی بجهت آنست که در این زمین اول کسی که تخم معنی ریخته ایشان بوده اند و کلمه بسم الله برای تکلف کاری ست چنانکه گویند بسم الله آنچه در خاطر در آید بیان فرمائید *

---

* اول ره این نظم خود ایشان سپردند * پس ما زمودیم همه منزل هم را *

ز ره سپردن بمعنی [illegible] است و هم منزل [illegible] باشد *

---

* نامه که نه لاف و نه گزاف آنهمه صدق است * [illegible] گوشه [illegible] قسم را *

---

* زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف * گر [illegible] شرف [illegible] قدم را *

---

* معیار سخن [illegible] گنج [illegible] * [illegible] را *

(عالم انصاف) [illegible] از حکیم [illegible] شیخ [illegible] است [illegible]

برآمدن [illegible] موصوف

است * یعنی [illegible] شیخ معیار سخن [illegible]

[illegible]

[illegible] *

[illegible] عظیم را *

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

* قصیدهٔ پنجم در نعت آن حضرت کونین صلی الله علیه وسلم *

* ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه * دورم از حسن عمل چون روسپیدی از گناه *

ای برای استفتاح کلام است نه برای ندا * یعنی بر زشتی اعمال ما که مقتضی هزاران هزار ناکامی است محرومی از مقصود گواه است و از حسن عمل چنان دورم که روی سپیدی از گناه دور است یعنی چنانکه بمقتضای ضدان لایجتمعان روی سپیدی و گناه جمع نشوند همچنان من با حسن عمل جمع نشوم و در نسخهٔ بجای گناه لفظ سیاه دیده شد و این راجح است یعنی از عمل نیک چنان بعیدم که روی سپیدی از زنگی *

* صورت امید می بینم چو آب موج زن * بس که می گردد ز شرمم رعشه در نور نگاه *

رعشه بالفتح بیماری است که هر عضو را گیرد و بلرزه در آرد * یعنی صورت امید را چون آب موج زن لرزان می بینم که استقرار نمی گیرد می نگرم از خجالت کثرت عصیان من بس که نور نگاه مرا رعشه گرفته که هر محسوس لرزان و متحرک نماید *

* گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی * کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه *

شاعر در سیاه روئی خود اغراق نموده می گوید که اگر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی بشامت این نسبت بمرتبه سیاه گردد که کهربا که بطبع جذب کاه بجز و می کند در آن جذب و مدان نسبت چون مردمک چشم بتان که بس سیاه است سیاه گردد * و ملا سعد گوید که چشم سیاه شدن کنایه از بی مروتی است و ناظم زرد روئی را بیان می کند یعنی آن چنان از کثرت گناه روی زرد و متروک خلایق ام که اگر کاه را که هم رنگ من است زرد گویم کهربا که عاشق کاه است کمردار مردمک چشم بتان سیه چشم و بی مروت گردد و از جذب ذاتی باز ماند و از و کناره گیرد *

* یارب مده این عیب که زحمت بدهم باز * در زیور این زشت براهین وحکم را *
(براهین) جمع برهان بمعنی حجت و دلیل باشد و (حکم) بکسر اول وفتح ثانی جمع حکمت می گوید که یارب این امر را نصیب من مکن که در آرایش این عروس زشت براهین وحکم را که بمنزلهٔ جواهر زواهر است تکلیف دهم * خلاصه آنکه هرچند از باعث امکان احتیاج لازم است لیکن چون که در حقیقت زشت است آرایش این بغرض اثبات بلالی حکم نماید *

* عرفی همه لافی مدعا تیز قلم شو * بشتاب که میدان تست و سمند رقم را *

* تا از کشش خواهش و آویزش مقصود * طبع که و پیچاده بود آز و کرم را *

* در خواهش عمر تو ابد باد مولهٔ * ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را *
(پیچاده) بیای موحده و یای مجهول کهربا باشد (موله) اسم مفعول از تولیه بمعنی شیفته وحریص کردانیدن و مراد از قدم آن جهان یا افلاک است * یعنی تا از کشش خواهش طبع کهربا بجذب کشیدن کاه و از خواهش حرص و آز جاذب کرم باشد در خواهش عمر تو ابد حریص وشیفته باد * یعنی ابد را این آرزو باشد که مدت عمر تو مرا روزی بود و نیز از آویزش عهد و لقای تو قدم را شرف باد یعنی عهد تو بهوسته باقی باشد *

* صنعتکه شان چشم و دل خصم تو باد ا * تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را *
ضمیر شان راجع بسوی آتش و نم است و تحلیل بمعنی کداز کردن باشد و در شعر لف ونشر غیر مرتب است حاصل آنکه تا وقتیکه آتش ونم را صنعت تحلیل باشد صنعت کاه ایشان چشم و دل خصم تو باد ا یعنی صنعت کاه آتش دل خصم وصنعت کاه نم چشم او باد *

یعنی تلافی دفتر اوقات عمر ضائع شده و برباد رفته وقتی می تواند شد که از سر نو کاه
کشان سپهر دراز کرده *

---

* شاهد معنی عیان در ما بصورت مانگفت * ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه *

---

* بس که بی تاثیر ضائع گشت در دیر مجاز * گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه *
(دیر مجاز) مراد از دنیا است *

---

* بعد ازین در معبد عالم که بی منت نهند * گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه *
(معبد عالم) یعنی عبادتگاه (کام ابد) بکاف عربی کنایه از مغفرت کرده * یعنی بعد ازین خود را از مرتبه مجاز در مرتبه حقیقت کشم تا ناله ام موثر باشد *

---

* حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند * گر تراود از زبانم لیس فی ولقی سواه *
یای حالتی یای صفت است و کاف بیانیه و فاعل فعل تراود و کلمه لیس فی ولقی مراد از آن اهل توحید ایمان مراد کرده اند و مضمون مصراع ثانی شرط است و اول جزا * یعنی اگر تراود از زبانم کلمه توحید تراود یعنی اثبات حق و نفی ماسواه حالتی یابم که از کافر گفتن من گویند کان کافر شوند زیرا که چون همه اوست تکفیر من راجع به تکفیر او تعالی است

---

* مقصدت دور است عرفی گر باین ره میروی * کام همت را روا بی باید از امداد شاه *

---

* قهرمان عرش مسند داور رامی لقب * صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله *

---

* گر محیط رای او بر چرخ گردد رای زن * دامن موجش برد بر چشمه خورشید و ماه *
یعنی وسعت موجش از صفائی چشمه خورشید و ماه را از میان بر دارد و در جنب آن نور بی نور شوند *

---

* در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر * جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه *

---

* زان کسی محرم نشد اندر حریم ستر وی * تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه *

* میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است * وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله *

یعنی میل افعال قبیحه را با طبیعت من مناسبتی ولزومی است که کفر و مکافات ایزدی را *

* گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتی است * وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه *

یعنی اگر در عصیان در نمی آویزم و گناه نمی کنم آن از یمن دولت بی طاقتی است که از کثرت عمل آن مانده شده ام حالا طاقت آن باقی نمانده نه از تقوی و عفت است و این قضیه بعینه بحریص شهوت و ضعف قوت باه مانان و مشابه است *

* ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت * چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه *

خطاب به نفس خود می کند و مصیبت خانه ماتم خانه است که سیاه رنگ باشد *

* چهره را از آب بعذوبی ندامت برفروز * چون گل روی دلارایان ز تشویش نگاه *

* در نگاه شاهد معنی دو عالم غوطه زن * تا بجولانگاه صحبت بستهٔ دام نگاه *

شاهد معنی محبوب حقیقی است و از جولانگاه صحبت دنیا اراده کرده *

* مرحبا پیک آمدی ای یاس تا بیرون دهم * گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه *

(مرحبا) کلمهٔ است که بوقت آمدن دوستی و مانند آن گویند یعنی خوش آمدی و در جای فراخ آمدی *

* هان سمند آهسته ران ای کمره ناهوشمند * منحرف می تازی و مستی و باریک است راه *

(هان) کلمهٔ تنبیه است یعنی آگاه باش ای عرفی اسپ را آهسته ران و کج مران زیرا که مستی و راه بسیار باریک است *

* حبذا ای نو بهار عجز کر تاثیر تو * معصیت را می دمد آمرزش از طرف کلاه *

(حبذا) یعنی خوش است و از طرف کلاه یعنی از جانب آسمان و از ان جناب باری تعالی شانه اراده کرده *

* می توان کردن تلافی عمر ضائع کرده را * گر ز نو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه *

* شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند * تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه *

(طوبی) بالضم طای مهمله و واو معروف نام درختی بهشتی است و ضمیر شین راجع بسوی طوبی و فاعل فعل ریختند شاخ شاخ * یعنی ازان باز که طوبی را گیاه باغ همت تو خواندیم طوبی از شرف این نسبت برخود چندان بالید که شاخ شاخ و برگ برگ تازه آن بر هم ریختند و بر یکدیگر پیچیدند یعنی این قدر نشو و نما یافت که بر هر قصر بهشت شاخ و برگ آن رسیده *

* شاهد عدلت بدست خلق در ایوان دهر * سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه *

(خلق) بالضم خوی و طبیعت (ایوان) بالکسر قصر و محل باشد و اضافت ایوان دهر اضافت بیانیه * یعنی عدل تو بدست خلق در زمانه که خوابگاه فتنه است سنبل و ریحان که عبارت از حسن سیاست است می فشاند تا فتنه که در خواب است بیدار نشود *

* بسکه دست رحمتت آرایش هر چهره کرد * عشق می ورزد بحسن یاس و امیدش اشتباه *

یعنی از بس که دست مشاطهٔ رحمت و مهربانی تو آرایش و زیب چهرهٔ یاس و زلف امید بر روی کار آورده عشق که او را اعتنا در مطلوبات خود اشتباهی نمی باشد در صورت یاس و نفس امید تفاوت نمی تواند کرد یعنی رحمت تو یاس را هم رنگ امید کرده تا عشق را شبه است که کدام شاهد یاس است و کدام شاهد امید حاصل آنکه یاس نمانده است *

* توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود * خوشه چین ارتفاع از مزرعهٔ جاه تو جاه *

(ارتفاع) بلند شدن و از جای برآمدن و حاصل چیزی را هم گویند *

* از خیال هیبت اندیشه مهر دوز ضمیر * وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه *

(جباه) بکسر جیم جمع جبهه بالفتح پیشانی *

در ین قطعه اظهار احدیت ذات پاک آن حضرت صلی الله علیه و سلم
غرض شاعر است یعنی در شب معراج کان یک تای بی مانند که کنایت از ذات
جناب رسالت پناهی است جامهٔ صورت را که وجود حادث باشد در آرامگاه
گذاشتند از ان سبب کسی از نفوس و عقول وغیره در حریم ایزدی محرم نبود
تا وهم غلط بین از شبه کردن در امان باشد خلاصه اینکه چون این علایق از وهم و عقل
وغیره محرم سرای قدس کماهی نبودند و کار اینها اشتباه است لهذا این علایق
بشری را در آرامگاه این جهان گذاشتند تا وهم این غلط بینان از شبه
آوردن مصئون باشد و پوشیده نیست که مقتضای این تقریر آنست که معراج
آن حضرت بروح بود نه بتن و این مخالف اهل تحقیق است پس اولی آن است
که از آرامگاه منزل مقصود اراده کنند و درین صورت معنی چنین باشد که در شب
معراج آن گوهر بی مثل و مانند جسم مبارک را از اوصاف بشری که مقتضای
جسم است برآورده و پاک ساخته بمنزل مقصود رسانید و با وانکه حقیقی اتحاد
پذیرفت ازان اتحاد با این صفت مذکور وهم غلط بین احدی واقف و محرم نبود تا
وهم او از شبه مامون گردد چه اگر محرم می بود کی اختلافات میان یکدیگر واقع می شد *

* ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف * وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه *
نبوت را پناه بنابر آنست که تا جناب آن حضرت رسالت پناه متولد نگردید
نبوت را استقلالی و استقراری نبود و چون متولد گردید و بر او ختم شد
استقلالی و کمالی یافت *

* سایهٔ سبز دانی دانوار سحابت دلیل * داور کونینی و انواع احسانت سپاه *

* دست حفظت بهر سالک خیزی و برسکی * بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه *
(نطاق بکسر نون و فتح طای مهمله کمربند *

* تا اسیران محبت را بجولانگه دوست احتمال سجده کردن منبر است اندر جناه *

* احتمال رو سپیدی دور باد از آنکه او * جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه *

* این بیت تا ششم در نعت آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* سپیده دم که زدم آستین بشمع شعور * شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور *

آستین بشمع زدن کنایه از کل کردن آنست * یعنی هنگام صبح که با آستین جذبهٔ شوق الهی شمع عقل و شعور را کل کردم معنی آیت استفتحوا را یعنی بجوئید و از طلب باز نمانید از عالم نور شنیدم *

* بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد * که ای تمام وفا از رضای ما بس دور *

یعنی بگوش دلم از شاهد بزم ازل که عبارت از معشوق حقیقی است این ندا در خورده که ای عرفی تمام وفا بودن و مهجور ماندن شرط دوستی است چه رضای ما در این است که وصال ما کنی نه که مهاجرت گزینی *

* زهی اطاعت حسن ادب جهی طاعت * که ما اجازت مائی ز وصل ما مهجور *

(جهی) بفتح اول کلمهٔ تحسین باشد و آن مرکب است از خه وای یعنی مرحبا و بارک الله و گاهی در تعجب هم آید * یعنی محبوب ازلی بمن خطاب می کند که عجب حسن ادب و عجب طاعت که با وجود رخصت وصال و اجازت یار مهجور و محروم ماند *

* زیاده زین نه حلال است دوری از بر ما * اگر بجو صله نازی در آ بیزم حضور *

* طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم * بساط عذر میار اگر هستی معذور *

(کلیم) لقب موسی علیه السلام و از متاع منع کلمهٔ لن اراده کرده که برای نفی موبد است نزد بعض و برای تاکید نفی خاص نزد بعض * یعنی چون که از جذبهٔ محبت لبریز گردیدهٔ طلب بیار و سرا پا طلب شو تا بمطلوب رسی و از منع موسی یعنی لن ترانی مترس و بساط عذر بدان ماستران که معذور نیستی و ممنوع نهٔ *

*با ازل گو بد ابد کبن با امید از ساحل است * کر کند در بر سمت جو هر اول شناه *

(ازل) بفتحتین زمانی که آن را ابتدا نباشد (ابد) بالتحریک همیشه و زمانه که آن را نهایت نبود (ساحل) بکسر حا کنار دریا (شناه) بکسر شین معجمه شناوری باشد و از جوهر اول مراد جبرئیل علیه السلام است * در وسعت علم آن حضرت صلی الله علیه و سلم گوید که اگر جوهر اول در بحر علم تو غواصی نماید و شناوری بکار برد ابد با ازل گوید که این بیچاره محروم الساحل است یعنی بساحل نخواهد برد و در میان دریا جان خواهد داد و تخصیص ازل و ابد درین خطاب ازان جهت است که اول و نهایت زمانه اند و مبانه خود وسعت بسیار دارند *

*ای که از احوال آگاهی مهل حال مرا * همچو سعیم در حصول طاعت و عفت تباه *

(تباه) بالفتح باطل و هیچ کاره

*می تراود آب شرم از بدر بحیم کرسی * تا ابد در ساحت تحت الثری بی کند جاه *

(ثری) بالفتح والقصر خاک و این ست در اکثر نسخ یافته نشد و ظاهرا لیاقت هم ندارد چنانچه مصراع ثانی دلالت برین معنی است

*سینه مد را الف شکافد و بیرون جهد * چون در اسائی پریشانی نویسم تیر آه *

در پریشانی خود گوید که آن چنان بر من پریشانی مستولی و غالب است که اگر دران پریشانی لفظ آه را بنویسم از تاثیر پریشانیم تیر آه که عبارت از الف ممدود است سینه مد را که بر سر دارد بشکافد و ازان بیرون گذرد *

*یوسف نفس مرا از سیب اخوان دور دار * کاین حسودان مروت سوز با این بی گناه *

*با فریب غول همراه اند در راه سلوک * با نسا و کرگ اباز زند در نز دیک چاه *

(غول) بالضم دیو مردم فریب یوسف نفس کنایه از ذات خود است و اخوان کنایه از پسران شیخ مبارک که فیضی و ابوالفضل و ابوسعید و ابو المکارم وغیره یاران آنها *

* تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست احتمال سجده کردن منحصر است اندر جباه *

* احتمال رو سپیدی دور باد از آنکه او * جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه *

* قصیدهٔ ششم در نعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم *

* سپیده دم که زدم آستین بشمع شعور * شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور *

آستین بشمع زدن کنایه از کل کردن آنست * یعنی هنگام صبح که با آستین جذبهٔ شوق الهی شمع عقل و شعور را کل کردم معنی آیت استفتحوا را یعنی بجویید و از طالب باز نمانید از عالم نور شنیدم *

* بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد * که ای تمام وفا از رضای ما بس دور *

یعنی بگوش دلم از شاهد بزم ازل که عبارت از معشوق حقیقی است این ندا در خورده که ای عرفی تمام وفا بودن و مهجور ماندن شرط دوستی است چه رضای ما در این است که وصال ما کنی نه که مهاجرت گزینی *

* زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت * که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور *

(خهی) بفتح اول کلمهٔ تحسین باشد و آن مرکب است از خه و ای یعنی مرحبا و بارک الله و گاهی در تعجب هم آید * یعنی محبوب ازلی بمن خطاب می کند که عجب حسن ادب و عجب طاعت که با وجود رخصت وصل و اجازت ما مهجور و محروم ماندهٔ *

* زیاده زین نه حلال است دوری از بر ما * اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور *

* طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم * بساط عذر میار اگه نیستی معذور *

(کلیم) لقب موسی علیه السلام و از متاع منع کلمهٔ لن اراده کرده که برای نفی موبد است نزد بعض و برای تاکید نفی خاص نزد بعض * یعنی چون که از جذبهٔ محبت لبریز گردیدهٔ طلب بیار و سر را با مطلب شو تا بمطلوب رسی و از منع موسی بلن ترانی مترس و بساط عذر بدان که ترا ان که معذور نیستی و ممنوع نهٔ *

* با ازل گو بد ابد کہن نا امید از ساحل است * گر کند در بحر عظمت جوہر اول شناہ *

(ازل) بفتحتین زمانی کہ آن را ابتدا نباشد (ابد) بالتحریک ہمیشہ و زمانہ کہ آن را نہایت نبود (ساحل) بکسر حا کنار دریا (شناہ) بکسر شین معجمہ شناوری باشد و از جوہر اول مراد جبرئیل علیہ السلام است * در وسعت علم آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم گوید کہ اگر جوہر اول در بحر علم تو غواصی نماید و شناوری بکار برد ابد با ازل گوید کہ این بیچارہ محروم الساحل است یعنی بساحل نخواہد برد و در میان دریا جان خواہد داد و تخصیص ازل و ابد بدین خطاب از ان جہت است کہ اول و نہایت زمانہ اند و میانہ خود وسعت بسیار دارند *

* ای کہ از احوال آگاہی مہل حال مرا * ہمچو سعیم در حصول طاعت و عفت تباہ *

(تباہ) بالفتح باطل و ہیچ کارہ

* می تراود آب شور از تر دامنی کرسی * تا ابد در ساحت تحت الثری نکند جاہ *

(ثری) بالفتح والقصر خاک و این ست در اکثر نسخ یافتہ نشد و ظاہر ا لثی ہم ندارد و چنانچہ مصراع ثانی دال بر این معنی است

* سینہ مد را الف بشگافد و بیرون جہد * چون درا نشائی پریشانی نویسم تیر آہ *

در پریشانی خود گوید کہ آن چنان بر من پریشانی مستولی و غالب است کہ اگر دران پریشانی لفظ آہ را بنویسم از تاثیر پریشانیم تیر آہ کہ عبارت از الف مد و است سینہ مد را کہ بر سر دارد بشگافد و از ان بیرون گردد *

* یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان دور دار * کاین حسودان مروت سوز با این بی گناہ *

* با قربت غول ہمراہ اند در راہ سلوک * با نسا و گرگ انبازند در نیز ویک چاہ *

(غول) بالضم دیو مردم فریب یوسف نفس کنایہ از ذات خود است و اخوان کنایہ از پسران شیخ مبارک کہ فیضی و ابو الفضل و ابو سعید و ابو المکارم وغیرہ یاران آنہا *

* بیا که در ظلمت برفراز صدر سریر * بیا که بهر تو بر صفحهٔ سرای سرور *

* چو عشق تو همه بنیاد نیست شاهد وصل * چو حسن با همه آرایش است حجلهٔ سور *

(حجله) بفتحتین خانه عروس (سور) بالضم شادی و سرور باشد *

* جگرد زمزمهٔ این عطیه باد ل من * همان اثر که با هل فنا کند دم صور *

(زمزمه) بهردو زای معجمهٔ مفتوح آواز کردن رعد و آواز سرود (عطیه) بعین مهمله مفتوح و طای کسور و یای تحتیه مشدد و بخشش باشد (صور) بالضم شاخ حیوان که می نوازند و اینجا کنایه از صور اسرافیل علیه السلام است *

* دلم ناله ذره آمد که هان صبوری را * زند مهر که درین راه کس مباد صبور *

(هان) کلمهٔ تنبیه است *

* عنان فکنده جهاندم بزیر بام وصال * منزه از انر سعی کام و سیر ستور *

عنان فکنده جهاندن تیز و تند رفتن باشد * یعنی این تندروی از سعی قدم و سیر ستور نیست *

* بدست همت طاعت وران رها کردم * به اولین قدم اسباب خلد و حور و قصور *

یعنی در راه طلب قرب الهی خلد و حور و قصور مانع می شدند لیکن همت من سران فرو دنیامد و آن را بدست همت طاعت وران بهل کردم *

* زدم بحبل متین جوار دست ادب * بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور *

(حبل) بالفتح رسن (متین) بالفتح میم و کسر تای فوقیه و یای معروف استوار (جوار) بکسر جیم قرب و نزدیکی باشد *

* کمال جذبهٔ لطف آستانم کشانم برد * بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور *

* تبارک الله از ان بزم بی زوال که بود * ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور *

* بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف * ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور *

* اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما * شکست ساغر امید او به سنگ فتور *

* نه کوتهی ز عطا بود حق می داند * که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعت طور *

مقوله شاهد ازل است یعنی اگر دست عشوهٔ ما بسر چشمهٔ مقصود موسی ساغر امیدش را به سنگ فتور فرو شکست نه از کوتهی و قصور عطای من بود چنانچه برین معنی حق که رمز شناس مشتاقان و راز دان عاشقان است واقف و گواه است بلکه بر کرشمهٔ ما خلعت طور تنگ آمد * یعنی کوه طور خود تاب کرشمهٔ ما نیاورد تو که صاحب حوصله هستی این وسوسه را بخود راه مده *

* تو در معاملهٔ اهبطوا امتناع مخر * که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور *

(اهبطوا) اشارت است بحکم خروج آدم علیه السلام از دار السلام * یعنی تو در معاملهٔ اهبطوا امتناع عذر را خریداری مکن که صحیح نیست و سعی نا مشکور است خلاصه آنکه منع کلیم از تنگ ظرفی طور است و اهبطوا از سعی نا مشکور و تو که از آنها نیستی باید که طالب بار و عذر این مراتب را پیش میار *

* در ملاطفت آشنا گشاده در آ * که آشتی طلب است ان سعیکم مشکور *

یعنی دروازهٔ التفات و لطف دوست گشاده است اندرون بیا زیرا که آیهٔ ان سعیکم مشکور صلح طلب است *

* می شاهد ارزان و در ره میکده ماکس تو در شکست نزع از طبیعت مخمور *

* بیا بهوش که در تربیت شهید کنم * که نیست قابل رحمت شهادت مستور *

یعنی می شاهد ارزان است و تو از طبیعت مخمور که پیش ازین شراب تعلقات خورده در نزع باشی و جان بدهی معقول نباشد بس باید در پیشگاه حضور می محبت بخور که در مستی این شراب ترا شهید کنم زیرا که شهادت غایبانه قابل تحسین و آفرین نبود *

(کُماں) بالضم صدمه و مال بسیار *

* بر آستانهٔ ما هست کردی از ره دی * که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور *

یعنی ذره ذره از گرد راه او چشمه چشمه نور است و در بعض نسخ چشم چشمهٔ نور بنظر آمده *

* اجازت قدم او بیار تا بدهم * که هست منت ازین تو تیا بدیدهٔ حور *

(حور) بالضم سپید و سیاه چشمان جمع احور و حوراء است و در فارسی مفرد استعمال یافته *

* و گر صورتهٔ تا بگویم این آنست * که ما بروز ازل ناظریم و او منظور *

* بصورت آئینهٔ حسن ما بمعنی ما * روان صورت و معنی بذات او مسرور *

یعنی از روی صورت و ظاهر حسن و خوبی آئینهٔ من است و از روی حقیقت خود منم که جان صورت و معنی که عبارت از عالم اجسام و ارواح است بذات او مسرور و شاد آن است *

* ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود * اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور *

یعنی اگر ذات پاک او خواهش ظهور نکردی و صورت ظهور نگرفتی بمصداق لولاک لما خلقت الافلاک دست وجود عالم از آستین بجیب نرسیدی یعنی موجود نشدی *

* طراز صورت و معنی محمد عربی * که نطق ما با دب نام او کند مذکور *

یعنی باین مرتبه معز زکرده ام *

* کنونکه معرفتت حاصل است زود بیار * باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور *

یعنی اکنون معرفتت حاصل است خاک قدم مذکور برای فیض خود بیار پس آورده م و بدیده کشیدم و باستعانت آن کحل تحفهٔ که مقدور بود در حال گفتم چنانکه می فرماید

* بعون لطف الهی بامحهٔ گفتم * قصیدهٔ که بدین مطلعش بود دستور *

(سطح) بالفتح بام خانه و بالای هر چیز (اطلس) بالفتح نوعی از جامهها (سیفور) بر وزن طیفور نوعی از جامه ابریشمی بسیار لطیف *

* جماعتی به یمین و یسار مهد وصال * که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور *

* ز طعن مردم و دار سیاست آسوده * چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور *

* دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین * بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور *

مضمون هر دو بیت متحد است دلیل دعوی منصور که آن دعوی ظاهر است بر لوح پیشانی هر کدام از ان انجمن وحدت نشین مرقوم بود و از طعن طاعنان ظاهر بین و از دار سیاست برکنار بوده از نفس تمامه نغمهٔ منصور که انا الحق است می چکید *

* پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم * که بود برصف اصحاب قرب صدر صدور *

* جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او * چو انجم از اثر شاه اختران مستور *

(شاه اختران) کنایه از آفتاب عالم تاب است *

* فرو شدم به تحیر که یارب این که بود * که هست صورت او زیب معنی جمهور *

(معنی جمهور) عبارت از نیکو سیرت و اخلاق خلیقه است *

* هنوز در دلم این معنی خجسته اثر * ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور *

(خجسته) بالضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و تای فوقانی مفتوح مبارک و همیون باشد (عبور) بالضم گذشتن از آب و جز آن *

* که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن * ز روی مهر که ای ازره بصیرت دور *

(شاهد تنها نشین مسند حسن) کنایه از محبوب حقیقی است تعالی شانه (بصیرت) بینائی دل *

* کدام گام که نگرفتی از هدایت ما * هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور *

یعد ازین ماه استفاده نور اگر از خورشید جبین مبارک تو نماید کم و کاست که دارد و بدان حساب می گیرند از وی مرتفع شود و با آفتاب تعلق گیرد تا قضیهٔ حساب بالعکس گردد *

* از ان نفس که برون داده اند گوهر تو * بکنج صنع نمانده تعلق کنجور *

(کنجور) بروزن رنجور خزانه دار و خزانچی باشد و فاعل فعلی داوند از باب قصاد قدر * یعنی ازان باز که گوهر والای تو از کنج صنع الهی بر آمده سر بر نشین وجود گردیده خزانه دار خزانه صنع را تعلقی بدان نمانده زیرا که جوهر گران مایه که صون و حفظ آن بر ذمه اش بود زیب اکلیل وجود گردید اکنون تعلق او بدان بکدام رهگذر باشد

* شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب * رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور *

(رماد) بفتح را خاکستر (صبا) باد مشرق (دبور) بفتح دال باد مغرب باشد * می گوید که هر تو شعلهٔ قهر تو که حرارت سعیر نمونهٔ اوست اگر بر سر ابر افتد با آنکه ابر خانه آب و دران برق شوزانندهٔ دیگر اشیا است چنان سوخته گردد که خاکستر آن سرمهٔ صبا و دبور شود یعنی خاکستر شده برباد گردد *

* اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود * موثر اند صفات الهی ماثور *

* اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد * خجل شود زنکه گردنش اجل از دور *

می گوید که هرچند بدلائل عقلی و نقلی مبرهن و مدلل است که صفات باری تعالی شانه درحیز گاه وجود که عالم کون و فساد است تاثیر کننده اند و تاثیر پذیر نیستند مع هذا اگر اجل رسیده نام جان بخش ترا بر لوح ناصیهٔ خویش ثبت کند احا بمشاهدهٔ نقش آن نام خجالت کشیده بر گردد و غرق عرق انفعال شود *

* ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد * قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور *

* که این کلاه بسرمان و گوشه بر شکنش * که در دو کون توئی آمر و منم مامور *

و ازاین جا است که این قصیده را ذو مطلعین گویند *

---

* زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور * مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور *

یعنی عالم رسالت که از عرش تا فرش شایه نشین اوست به نسبت او منصور و فتح
یاب است و مزاج عشق از گرمی دل محبت آن نبی علیه السلام رنجوری پذیراست *

---

* بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی * زمانه فاصله یابد میان سایه و نور *

یعنی نور و سایه که دست درگردن همدیگراند و جدائی آن ممکن نیست اگر بتفاصل
و تفاوت بینهما حکم کنی و گوئی که نور ساکن باشد و سایه سائر میان هردو فصل پدید آید
و جدا شوند یعنی سایه یافته نشود *

---

* بباغ طبع تو بهر استفادهٔ فیض * همای عقل طالب کار سایهٔ عصفور *

(عصفور) بضم عین و سکون صاد و ضم فا و واو معروف گنجشک * یعنی در باغ
که طبع میمنت بخش تو برسد از افاضت نشیند همای عقل طالب کار سایهٔ عصفور
آن مقام است تا او را استفاده حاصل نماید *

---

* بدایت تو نماید بچشم صورت بین * هرانچه در حرم ایزدی بود مستور *

یعنی چشم که تماشا بین عالم شهود است و در حقیقت از دید سر ایزدی
کور آن چشم را بدایت تو آن چنان منور کرداند که هر آنچه اسرار و حقایق که
در حرم الهی مستور و محجوب است معاینه نماید *

---

* ز نور ناصیهات ماه گر ضیا گیرد * بآفتاب بود نسخهٔ سنین و شهور *

(ضیا) بکسر ضاد معجمه روشنی و نور (سنین) بکسر سین مهمله و نون جمع سنه بمعنی
سال و (شهور) بضم شین معجمه و ها جمع شهر که ماه باشد هرچند حساب ماه و سال
باعتبار بروج از آفتاب تعلق دارد ولیکن چون آفتاب همواره از کم و کاست
مصون و محفوظ است حساب سنین و شهور نظر بکمی و بیشی بماه داده اند

اہاں تحیم باحوال تمام سال پی برند * می گوید کہ از زمانۂ من آثار ریاض ونا امیدی چنان پیدا واشکار است کہ احوال سنوات از اثر باحور *

* تنزل علم کر شود نسیم ریاض * بطبع بر اثر غورکی رود انکور *
(غورکی) بکاف فارسی بدل از نای غورہ کہ بمعنی دانہ اماور نارسیدہ ترش باشد * می گوید کہ نسبت عمل من اکر نسیم مرغزار راکہ موجب ترقی و بہبود اوست باشد انکور رسیدہ کہ شیرین بود بطبع خاصیت غورہ کہ ترش باشد ظاہر ونمایان سازد *

* زحرص نعمت عصیان کہ زہر معنوی است * بدون صوم کند نفس زلہ بند سحور *
(زلہ) بزای معجمہ مفتوح وتشدید لام طعام کہ مردم فرومایہ بردارند و بر ندیا نکاہ دارند تا بوقتی بکار آید (سحور) بفتح سین طعام سحر * می گوید کہ مردم روزہ دار چیزی برای سحر زلہ می کند و نفس کافر من از فرط آزمندی نعمت عصیان کہ درظاہر نعمت و رباطن و حقیقت سم است بدون نیت صوم سحور عصیان رازلہ می بندد یعنی طلب کار عصیان است *

* بشوی روی سیاہم ز آب احسانت * کہ تیر کی برد از چہرۂ شب دیجور *
(دیجور) بفتح دال و سکون یای تحتانی تاریک و سیاہ *

* بس است صاحب اعمال ناسزا بودن * چہ احتیاج کہ کس جاودان بود مقہور *

* نعوذ باللہ اکر روز حشر طی نکند * شفاعت تو عمل نامۂ اناث و ذکور *

* ز شرم کثرت عصیان من سر شفقند * حسابکاہ قیامت جوارض نیشاپور *
(اناث) بکسر ہمزہ مادہا جمع انثی (ذکور) بضم ذال جمع ذکر بفتحتین نرخلاف مادہ وکلمۂ نعوذ باللہ و ہمچنین معاذ اللہ ومعاذ او مانند آنرا در محل محافظہ استعمال کنند * ومعنی آن است کہ پناہ می کیرم بخدای اکر بروز حشر کہ روز قیامت است عمل نامہای زنان و مردان را شفاعت تو در نہ پیچد یعنی شفاعت کرای کنہ کاران نشود از

(مان) امراست از ماندن بمعنی گذاشتن و گوشهٔ کلاه برشکستن کنایه از حکم رانی و فرمان روائی است * می گوید که قضاکه حاکم هردو عالم است کلاه حکومت از سر خود فرود آورده در پیشگاه تو گذاشت و گفت که این کلاه را تو بر سر خود بنه و در هردو عالم حکم فرما زیرا که تو حاکمی و من محکوم و فرمان بر توام *

* بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ * که از نزول کلام مجید حکم زبور *

(کلام مجید) از فرقان اراده کرده و (زبور) بفتح زای معجمه و ضم بای موحده نام کتاب داود علیه السلام * یعنی در عهد حکومت تو مردم را عمل نمودن بر قضا و قدر و ترک دادن ظاهر شرع را چنان ماند که قرآن را گذاشته عمل بحسب حکم زبور و تورات و انجیل بود که جائز و روا نیست *

* اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد * برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور *

یعنی اگر از روی ضمیر منیر تو که مهبط اشراقات الهی است پرده برخیزد نسبت سایه و آفتاب در نور ضمیر متحقق گردد *

* شها توئی که زکات بضاعت کرمت * دو کون را ز گران مایگی کند معمور *

* منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی * نصیب فرقهٔ انسان ا ( ) هرگونه قصور *

شاعر در مذمت خود می گوید * یعنی که با حقیقت انسان در نوعیت شریک ام از ین شرکت هزار گونه جنس قصور و عار خاصهٔ لازم گروه انسان کرده ام *

* ز روزگار من انار یاس می تابد * چو حالت سنوات از مآثر باحور *

(سنوات) جمع سنه بمعنی سال (باحور) لغت یونانی است بمعنی روزگار آزموده و ایام آن هفت روز است و ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و دران ایام آغاز گشتن گرما بود و ازین روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و بعضی گویند که باحور مدت بودن آفتاب در برج حمل باشد و از هوای آن

رکافی است کرباو لا ونحبت تو فردای قیامت محشور دبرانگیختہ شوم *

* بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم * نہ جوی شیر شناسم نہ ظارم انگور *

(ظارم) بالفتح رای مہملہ خانہ را گویند کہ از چوب سازند ومحجری را نیز گویند کہ از چوب سازند و براطراف باغ و باغچہ بجہت منع از دخول مردم نصب کنند وگاہی انگور و دیگر میوہا را بران کنند تا بالای آن رود وا ینجا مراد از میوہای بہشت است *

* زعود ومہر وگلاب وفا است عنصر من * اگر برفتن دو زخ ہمی شوم مامور *

* بہ بزم جنتیان انجمن طراز بہشت * ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور *

(بخور) بالفتح بای ہوز و ضم خای معجمہ دودی باشد کہ از سوختن عود و مانند آن برآید *

یعنی از انجا کہ آب وگل ترکیب من از عود مہر وگلاب وفای تو سرشتہ اند معہذا اگر برای رفتن بدوزخ مامور خواہم شد رضوان کہ انجمن طراز بہشت است در بزم بہشتیان از دود آتش من بخور کہ دود خوشبوی است خواہد برد *

* زکات مہر تو باشد اگر دہم بطباع * کند بباده تبسم طبیعت کافور *

یعنی من آن مالک نصاب گرمی محبت توام کہ اگر زکات آن گرمی بطبیعتہای سرد بدہم طبیعت کافور کہ بدرجۂ سرد است آن قدر گرمی حاصل کند کہ بدان بر باده کہ حار است خنده زند *

* محبت تو ندارد بسینہ ام داغی * کہ نیست سونش الماس ومغنی ناسور *

(سونش) بکسر نون ریزگی فلزات را گویند کہ از دم سوہان ریزد * یعنی محبت تو بر سینہ ام داغی ندارد کہ آن ریزۂ الماس ومغنی ناسور نیست و در بعض نسخ بجای سونش لفظ مونس دیده شد *

* نشی ز دولت رویای افتخار رسل * علم بعرش زدم در میان خواب وشعور *

(افتخار رسل) عبارت از ذات آن حضرت است صلی اللہ علیہ وسلم

انفعال بسیاری گناهان من حساب گاه قیامت مانند زمین نیشاپور در لرزه در آید * گویند که نیشاپور را از کثرت عصیان اهل آنجا وقتی بغضب الهی گرفتار شده بلرزه در آمده غرق شده و از آن باز هر باقی ماندگان در هر سال می لرزد *

* دم سوال که از تاب انفعال شود * نفس شکسته گلو از زمانه مغرور *

شکسته گلو شدن کنایت از خاموش بودن و محصور ماندن است *

* امید هست که مهر لب سوال شود * عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور *

* اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم * بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور *

در بیان سیاهی و تاریکی دل خود می فرماید که دل من از باعث تکرار عصیان آن قدر تیره و تاریک است که آن را اگر به پنجهٔ خورشید که دافع تاریکی است بیفشارم از مسام آن بجای خون شب دیجور چکد که ضیای این آفتاب او را روشن کردن نتواند *

* وفا نمی کند امید مغفرت مایاس * نه زانکه عفو الهی نه شد ز دم مغفور *

* ز طول معصیت استغفرالله اندیشم * که کرد قصر نشیند بذیل عفو غفور *

در بسیاری گناهان خود که باعث فرط یاس است می گوید که امید بخشش ما بسیاری ناامیدی مارا امکان من وفا نمی کند و این حرمان از باعث خجالت کثرت و تکرار عصیان است نه از آنکه عفو الهی که بیک آب رحمت گناهان جهان را بشوید و پاک سازد مرا مغفور نفرماید مگر همین اندیشه دارم که از بن عمر استغفرالله کرد و کوتاهی بذیل عفو الهی نشیند و کلمهٔ استغفرالله در حد ز ستاخی که از مصراع رابع مفهوم می گردد آورده *

* همین بس است که گرنا جبم وگرمغضوب * که با ولای تو فردا همی شوم محشور *

یعنی اگر سزاوار عفو ام یا مستوجب عذاب هر چه باشد همین قدر مرا بس و

* امید لذت عیش از ملک ارچرخ مدار * که در جهان کرم نیست آدمی دیار *

* * در منقبت امیرالمومنین امام المتقین جناب علی بن ابی طالب *

کرم الله وجهه گفته و تشبیب آن در رنگ شکایت زمانه نموده *

* جهان بگشتم و در داکه هیچ شهر و دیار * نیافتم که فروشند بخت در بازار *
یعنی گرد عالم بر آمدم اما شهری نیافتم که در بازار آن متاع بخت می فروخته باشند تا ارباب هوس بقدر فضل و بلاغت خویش بخرید آن پردازند * نکته آن است که بخت مندی موقوف بر عنایت است نه بر فضل و دانش چنانکه سعدی فرماید
* اگر دانش بروزی در فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادانان چنان روزی رساند * که دانایان در آن حیران بمانند *

* کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن * که روزگار طبیب است و عافیت بیمار *
یعنی آماده ماتم باش و اسباب مرگ و تجهیز موجود کن چرا که زمانه ظلم طینت طبیب است و عافیت بیمار پس صحت معلوم *

* مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ * زند بفرق و گوید که هان سری میخار *
(طناز) به تشدید نون شوخ و طاعن و فسوس کر * یعنی زمانه بی باک شوخ دست مرا بسته تیغ بر سر من می زند و تکلیف خاریدن سر می کند و همین فسوس است که سر خاریدن از دست بسته نیاید * و می تواند که سر خاریدن کنایه از امیدوار بودن باشد زیرا که عادت است که مفلس لقمه خواه در وقت سوال و امید حصول چیزی سر می خارد یا از سر خاریدن استراحت اراده کرده *
یعنی تیغ می زند و می گوید که امیدوار باش یا استراحت کن و خوش باش که امید می بر آید

* زمانه مرد مصاف است و من زساده دلی * کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار *
(جوشن) بالفتح زره (مضار) بتشدید راجمع مضرت * یعنی زمانه مرد جنگی است

و غم بر عرش زدن بهره یاب شدن باشد *

* خمیر مایهٔ این مرقصیده آن رویا است * که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور *

(خمیر مایه) ماده و هیولی است سر قصیده مطلع اول باشد (رویا) بمعنی خواب ابتدا

و ضمیر شین راجع بسوی سر قصیده *

* کسی کمان نبرد کز برای زینت شعر * بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور *

* لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم * چنان که حرف عصا گفت موسی اندر طور *

این هر چهار بیت همدیگر ربطی دارند * می گوید که یک شب از دولت دیدار آن حضرت صلی الله علیه و سلم در عالم رویا بهره یاب شدم و مادهٔ این قصیده همان رویا است که شاخ و برگ آن را زبان همچو طیور من افزوده و سرایش کرده و احدی گمان نبرد که برای آرایش و زینت شعر خود بر اصل مطلب خواب را زیاده کرده ام زیرا که در مذهب راستان این شیوه منظور نیست بلکه حقیقت آنست که حکایت رویت رویا لذت بخش مذاق روان است دراز کرده گفتم چنانچه حضرت موسی علیه السلام حرف عصا را * یعنی هر گاه جناب باری تعالی شانه از موسی سوال کرد * وما تلك بيمينك يا موسى * و چه چیز است در دست تو ای موسی و ظاهر است که حرف عصا خود مختصر بود اما چون موسی علیه السلام مکالمهٔ الهی را لذیذ یافته بیان طویل ادا کرده که * هي عصاي اتوكأ عليها واهش بها على غنمي * یعنی این عصای من است که تکیه می کنم بر آن و می رانم بدان گوسپندان خود را *

* همیشه تا جگر خون چکان کمانان * بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور *

* خرابهٔ دل مجروح امتان تو باد * ز نوش داروی الطاف شامات معمور *

* قصیدهٔ هفتم که جواب قصیدهٔ اسمعیل اصفهانی که مطلع آن این است *

* برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست * کز آستین نم اشکم بچیند از رخسار *

یعنی کسی نیست که به آستین کرم از رخسار من سرشک من پاک سازد مکر تصویر دیبای تکیهٔ من *

* عجوز بخت اکر زلف شان بیاراید * سپید کردد ز لفین شاهدان تتار *

(عجوز) بفتح عین مهمله زن کلان سال (تتار) بفتح تا ولایتی است از ترکستان که مشک ازانجا آرند و ترکان انجا را نیز تتار خوانند *

* کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین * که صبحدم نشد از خواب روبمن بیدار *

* چرا ختم چو بخار و بعزم خاریدن * پلنک ناخنه کردد زمانهٔ غدار *

* و کر طبیب دهد ناکوار داروئی * کند بشیرهٔ دندان مار نوش کوار *

یعنی اکر طبیب داروی ناکوار دهد زمانه آن دارو را باشیرهٔ دندان مار که زهر محض است کوار سازد * خلاصه اکه در هلاکت من سعی و بالامی کند *

* و کر ز بوتهٔ خاری کنم شبی بالش * بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار *

یعنی اکر از فقدان تکیه بالش از بوتهٔ خار کنم زمانه که درپی ایذای من است زمین را بلرزه در آرد تا آن خار در دیدهٔ من خلد *

* بصید مور اکر ناوکی بزه بندم * دهان مار شود در کزیدنم سوفار *

یعنی سوفار تیر مانند دهان مار شده در کزیدن من آید *

* یقین شناس که منصور از انا الحق زد * که او بدهر ز زمانه ندیدکی دار *

یعنی حسین منصور که کلمهٔ انا الحق کفته نه ازین رو بود که حوصله او تاب بادهٔ تجلی وحدت نیاورده بلکه بدعتیاری این کلمه که شرعا کفر است خود را از زمانه دار نماید *

* شب کذشته بزانو نهاده بودم سر * که او فتاد خرد را باین خرابه کذار *

(خرابه) ویران و اینجا کنایه از خود کرده *

ومن بحماقت خویش نزده تدبیر وهم دفع مضرت او می خواهم *

* ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد * من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار *

(منجنیق) بفتح میم وجیم وکسر نون ودم آلهٔ باشد که بدان سنگ اندازند *

* عجب که نشکنم این کارگاه مینایی * که شیشه خالی ومن در کجا جستم زخمار *

* چنین که ناله ز دل جوشد ونفس نزنم * عجب مدار گر آتشش برآورم چو چنار *

(چنار) درختی است بزرگ که شاخهای پنجه دار دارد وبعد صد سال درو آتش از
خود پیدا می شود ومی سوزد *

* اگر کرشمهٔ وصلم کشد وگر غم عشق * نه آفرین ز لبم بشنوند ونی زنهار *

از کرشمه وصال دولت حضور وصال اراده کرده واز غم عشق محنت هجر و
فراق وربلند همتی خود می گوید که اگر در وصال هلاک شوم یا در هجر نه آفرین از ان
کنم ونه زنهار ازین یعنی راضی بقضای او یم هرچه خواهد بکند *

* دل خراب مرا مطلب است آیت یاس * چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار *

* دلم ز درد گران مایه چون جگر زعفران * دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار *

* دلم چو رنگ زلیخا شکسته درخلوت * غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار *

(زلیخا) بفتح زای معجمه وکسر لام وسکون یا نام صاحبهٔ یوسف علیه السلام *

* ز سالک مدت عمرم که روز ها ورزید * که فصل شیب وشبابم گذشت در شب تار *

* گل حیات من از بس که هست پژمرده * اجل نمی زند از ننگ بر سر دستار *

یعنی گل حیات من از بسکه پژمردگی دارد اجل که گل چنین حیات است از
حیا و ننگ آن را بر سر دستار خود نمی نهد * یعنی اختیار نمی کند تا هلاک شوم *

* ز دوستان منافق چنان رمیده دلم * که پیش روی ز الماس می کشم دیوار *

از الماس مرگ اراده کرده *

* که گر بقدر بلندی بر افکند سایه * محیط کون و مکان کرد و آسمان کردار *

(معمار) بالکسر راز و آن فاعل فعلی برد و کرد است * می گوید که در گرداب حیرتم کرد بنای این روضهٔ اوج گزین را از سحر کار چه صنعت جادوی بکار برده که در تنگنای وضع آن هر فنی نهاده که اگر بقدر بلندی و وسعت سایه خویش بر عالم اندازد کون و مکان را آسمان کردار محیط گردد *

* کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون * چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار *

(کتابه) بکسر اول و فتح بای ابجد خطی که آن را بقلم جلی در روی کاغذ و جز آن نویسند و بر در مساجد و مقابر و عمارات بلند نصب کنند و گاهی بر سنگ و کاغذ که بران نوشته باشد هم اطلاق کنند و مشهور بضم کاف است *

* زهی صفای عمارت که در تماشایش * بدیده باز نگردد نگاه از دیوار *

یعنی زهی صفای عمارت آن روضهٔ منوره که نگاهی که تماشائی دیوارش کرده باز بدیده مراجعت نمی کند زیرا که در غایت صفائی است *

* ز سقف گنبدش امسال باز می آید * هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار *

(پار) بروزن خار بمعنی سال گذشته و پیش از این باشد *

* چه قدر صبح شناسند ساکنان درش * که در حوالی او شام را نبوده گذار *

یعنی قدر صبح کسی داند که شام را دیده باشد و در حوالی آن روضهٔ متبرکه که محل نزول انوار الهی و تجلیات نامتناهی است شام سیه کار را گذار نیست *

* گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی * که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار *

یعنی اگر آفتاب عالم تاب ز اندر میانهٔ گنبد روضهٔ منوره گذار افتد همان مانند که مگس در فانوس است *

* ز ذره های پریشان شعاع نور افشان * نجوم لی مدد آسمان در و سیار *

* سری چنانکه بیاری شنید بی سامان * غمی چنانکه مباد انصیب دیگر بار *

* بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی * چنان بخویشتن آرای خویشتن بیزار *

یعنی جهان را از خود آرایش دهد و خود بیزار باشد *

* سری چنان همه رای صواب و بی سامان * دلی چنان همه صاف شراب دور ز خمار *

* مرض به بین و سبب جوی و خود معالجه کن * طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار *

می گوید که خرد با من بطریق نصیحت گفت که مرض تشخیص کن و سبب آن را تحقیق نما و خود و خود را معالجه شو زیرا که اگر فلاطون بیمار گردد خود طبیب خود باشد *

* بگریه گفتمش ای طریق عقل این است * ولیک جانب انصاف هم نگه می دار *

* کسی چگونه بسامان در آورد آن سر * که گرز زانوی بر داشت گوفت بر دیوار *

* بخنده گفت سراسیمگیت کم دارد * وگرنه نادی این ره تو بوده ٔ هموار *

هموار مخفف ناهموار است *

* رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت * که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار *

(معیار) بالکسر آله ٔ راست کردن ترازو و سره کردن زر و سیم *

* تهی کن از همه اندیشه ٔ خطا و بنه * بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار *

(مرقد) بالفتح جای رقود و اینجا مراد از گور است (کحل الجواهر) نوعی از داروی چشم *

* چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک * هوای منظر او از تراکم انظار *

(شکنجه) بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون آله ٔ است که بدان سیاست کنند و گاهی بر نفس سیاست و آزار هم اطلاق نمایند (تراکم) بضم کاف بر هم نشستن و فراهم آمدن و انبوهی نمودن * یعنی زهی مرقد شریف و مزار منیف که هوای منظر او از انبوهی نظرهای زائران تا بفلک در کشمکش است *

* بحیرتم که بصنعت بکار برد که کرد * به تنگنای جهان وضع آن بنا معمار *

فلک به پنجهٔ خورشید آن را از هوا گیرد و نگذارد که بر زمین افتد چه خدمت زائر را سعادت خود داند *

* چو داغ لاله توان دید یاسمین در وی * چو بستر د ز سرش مهر سایهٔ دیوار *

یعنی از انجا که سایهٔ دیوار روضهٔ مبارک سرمایهٔ تر سبزی گلها است اخذ ی نمی خواهد که آن را از سر خویش کم نماید و از اینجا است که اگر مهر از بی مهری خود سایهٔ دیوارش را از سر یاسمین بر گیرد در رنگ لاله داغ حسرت در دل او جای کند *

* در ایچه اش بصبا دیدهٔ سهیل یمن * نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار *

(نشیمن) بکسر نون و شین مجهول جای نشستن است *

* چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم * گر آشیانه کند شبپرش بر دیوار *

(شبپر) و شبپره مرغ ضیمی که بعربی خفاش است *

* رموز غیب مصور شود دو دهر دم * جو خاطری که بود در تصور اسرار *

* ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او * شد آفتاب پرست آفتاب حربادار *

(شمسه) نکاری که بر شکل آفتاب بر دیوار و زیر سقف مساجد و مقابر و دیگر عمارات نکارند (آفتاب پرست) گل پهلو فرد جانوری که بجاسه ماند و گلی است که بهر طرف که آفتاب میل کند بر گهای آن روی بدان جانب کند (حربا) بکسر جانوری است که پیوسته روی با آفتاب دارد و متلون می شود بانواع الوان در شعاع آفتاب * یعنی ازان باز که نظر آفتاب بر شمسهٔ آن روضهٔ منوره افتاده حربادار عاشق آن گشته *

* ندانم ای فلک انصاف می دهی یا نه * که از هزار جفایت یکی کنم اظهار *

* فروشین مه دو زانو و چین در ابرو زن * بدان صفت که دغاپیشگان دعوی دار *

* اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن * که آبروی مرا نیست شرم کس در کار *

یعنی ذره های آن روضه که پریشان شعاع و نور افشان اند بدان مانند که ستارگان بی بهای مردی فلک و سپهر کرم اند *

* غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست * اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار *

درین بیت اغراق بکار برده چه بلند شدن غبار را از جنبش مور معلوم یعنی رتبه عرش برین و سطح فرش آن حریم رفعت گزین در یک مرتبه اند زیرا که اگر غباری از فرش آن حریم بکام جنبش موری برخیزد و برتاج عرش نشیند *

* گلی است در چمن صنع شکل قبهٔ او * که عرش داشته بر دور آن زکنگره خار *

* بسی نماند که خدام او در آمد و شد * کنند کنگرهٔ عرش بال زنین همواره *

(خدام) بالضم خا و تشدید دال جمع خادم *

* ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده * بپایه پایهٔ خود عرش می کند اظهار *

یعنی از آستانه قدسی نشانه او عرش برین با این رفعت که دارد طعنهای ناپسندیده برای پایهٔ خود اظهار می کند تا در خدمتگاری او مستعد بوده دستگاه بلندی حاصل نماید خاصه انکه عرش طعنهای که هرگز نشنیده بود از آستانهٔ او می شنود و بهر پایه خود ظاهر می سازد *

* بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او * ته آسمان به کفش گم کند دستار *

یعنی آسمان با این بلندی هنگام جوش زائران از کثرت هجوم و انبوهی دستار خود را گم سازد و در ته کفش های ایشان پایمال نماید *

* فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد * اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار *

(عمامه) بکسر خود و دستار و هرچه بر سر پیچند (تارک) بالفتح ثالث کله سر و سر آدمی (زوار) بالفتح را و ضم آن و تشدید مبالغه زائر و اینجا مراد زائر است * می گوید که اگر دستاری از سر زائری بسبب جوش صدمه که پهلو به پهلو می خورد برافتد

* ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز * نگاه کن که چه خون می چکانم از رخسار *

* سخن چرا نشود دردناک و خون آلود * که تا لب از ته دل میکند ریش گذار *

* تمنا که دست بگیرد که زیر دست توام * مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار *

باز رجوع کرده می گوید *

* چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد * تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار *

(هرزه) بالفتح بیهوده *

* همان که شوق طواف مرا بطوفان داد * به نیم جذبه کشاند ز دور طوام بکنار *

(بطوفان وادن) محو کردن باشد (نیم جذبه) اندک کشش و (کشاند) بمعنی کشد *

* شه سریر ولایت علی عالی قدر * محیط عالم دانش جهان علم و وقار *

* لغت نویس خرد در صحاح همت او * بمعنی لغت اندک آورد بسیار *

(صحاح) نام کتابی است در لغت عرب تصنیف ابو نصر اسمعیل بن حماد جوهری

* یعنی خرد که لغت نویس است در صحاح همت ممدوح کلمهٔ بسیار را بمعنی

اندک ضبط کرده یعنی در همت او عطای بسیار اندک است *

* مثال آینهٔ اندیشه زنگ بزداید * گر آورد بدل دشمنش سهو گذار *

و در بعض نسخ لفظ بر دارد است و زنگ برداشتن آلوده به زنگ شدن است *

* برنگ دایره در حیز حدود او هر دم * شود ملاقی آغاز انتهای شمار *

* فلک بجز هر کس گفت رو ز میلادش * هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار *

می گوید که چون غرض فلک از گردش دائمی وجود با جود ممدوح بود بروز تولد او ماعقل

کل گفت که مراد من بر آمد و ناظم کون پیدا شد حالا هم در سیر باشم یا قرار گیرم *

* ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش * ز نسبت دل روح القدس ندارد عار *

یعنی چون قندیل روضهٔ مبارک از خلق اوست از نسبت دل روح القدس

* مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد * مرا بدست تهی بینی از چنان بازار *

بازار کنایه از مرقد مبارک است *

* نه بال روح قدس می دهی نه پر کنش * نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار *

از روح قدس جبرئیل علیه السلام اراده کرده *

* ازین معامله خود منفعل مباش که تو * بمور بردهی از بای من برید و فتار *

بطرز طنز می گوید که ای فلک ازین معامله منفعل مباش یعنی جای شرمندگی است که بمور که اخس حیوانات است بر پرواز میدهی و از بای من که اشرف مخلوقاتم رفتار هم گیری چه خوش طریقه است که با نیکان بدی و با بدان نیکی *

* بکاوش مژه از گور تا نجف بروم * اگر بهند هلاکم کنی و گر بلغار *

(بلغار) بر وزن گلزار نام شهری است نزدیک بظلمات و آن در زمان اسکندر رومی بنا شده و بو البشر بلغایت سرد و گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهرهای آن ولایت است * می گوید که ای فلک مرا شوق طواف آن مرقد مبارک بمثابهٔ است که هر جا که مرا در هند باشد یا در بلغار از اسپ زندگانی پیاده سازی از انجا تا نجف که جای مرقد منیف است بکاوش مژه سر خواهم رفت * گویند که چون بقصد زیارت روضهٔ مبارک از دهلی براه خشکی روانه شد و در لاهور رسیده ودیعت حیات کرد و دران زمان اکبر پادشاه شخصی را باندرانهٔ معینه عتبات مبارکات روانهٔ آن دیار کرده و آن شخص از دوستان صمیمی عرفی بود چون در لاهور رسید از حال ملا استفسار کرد گفتند که چند روز است که بمرض موت جان داد اما نعش او را بو صیتش امانت داشته اند تا بنجف رسانند آن کس تابوتش را از بن برآورده به نجف برده مدفون ساخت والله اعلم بحقیقة الحال *

* ستیزه با جو تو قاتل دلیل دانش نیست * زبان گریدم و کردم ز گفته استغفار *

* کمان قصد ترا جذبهٔ بود کہ اگر * زه‌ش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار *

در درستی عزم گوید * یعنی کمان قصد و عزم ممدوح بدان مرتبه قوت جاذبه دارد که اگر زه کمان را بعزم شکار بگوش رساند بیش ازان که رها فرماید شکار بقبضه رسیده باشد *

* عبادتی که محلی با جتهاد تو نیست * بود ز سیئه محتاج تر باستغفار *

* ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت و زهد * گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار *

(ناهید) نام زهره و مکان او فلک سوم و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد (موسیقار) با قاف بروزن بوتیمار سازی است که آن را از نیهای بزرگ و کوچک باندام مثلث بهم وصل کنند و بعضی گویند که سازی است که درویشان دارند و نیز و بعض سازی است که شبانان نوازند و نام مرغی است باریک گردن و دراز منقار و در منقار او سوراخهای بسیار باشد و ازان وقت وزیدن باد آوازهای گونا گون بر می آید و موسیقی ازان ماخوذ است * می گوید که زهره که بربط نواز و لولی فلک است در عهد تو مائل بحد ابرستی و زهد و ریاضت است و بدان لاغر و استخوان خشک گردیده صورت موسیقار پیدا کرد * خلاصه آنکه در عهد ممدوح هرکس مرتاض و مائل بزهد و ریاضت است *

* عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد * اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار *

* نه چرخ از منه یابد مطابق حرکات * نه دخل حادثه بیند موافق آثار *

اضافت عمل طراز فلک بیانیه است و مراد ازان نفس فلک و از کون و فساد عالم اراده کرده و (مدار) مصدر میمی است بمعنی دور و حرکت * می گوید که اگر فلک در کارگزاری عالم بخلاف مصلحت تو تن دهد و حرکت نماید وجود زمانه بروفق حرکتش نبود و سوانح ضد آثار او برآید *

* غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ * شکنج زلف جبهای تو موج دریا بار *

در روشنی ننگ نداردو زیراکه مرتبهٔ مشبه از مشبه به فروتر است *

* ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است * بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار *
* جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان * بهشت مشت خسی در شکنجهٔ عصار *

هر دو مصراع بیت اول با هر دو مصراع بیت ثانی بطرز لف و نشر مرتب است (صیحه) بالفتح آواز و نعرهٔ سخت (عصار) بفتح عین مهمله و صاد مشدد روغن کش و (شکنجه) آلهٔ روغن کشی و از خس مراد خسی است که عصاران در میان شکنجه اندازند تا روغن بوسیلهٔ آن زود و بسیار برآید * می گوید که از فیض تبسم لطفش که کیمیا اثر است دوزخ بشاخ گل سرخ ماند و هنگام نعرهٔ قهرش که اثر صور اسرافیل علیه السلام دارد بهشت خس عصاران نماید که در شکنجه اندازند * و ملا قطب الدین از مشت خس کنجاره که فضلهٔ روغن است اراده کرده * و در بعض نسخ بجای عصار اعصار واقع است و آن خاقهٔ است از خس که بر سر ز بر بار نهند *

* فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سرند * که نور از و متعدی نگردد آینه وار *

گرانی حلم ممدوح را می سراید * یعنی حلم او بدان مثابه است که اگر بر آفتاب افتد از شدت گرانی آن را بی حرکت کرداند تا انکه نوراو که از و تجاوز کرده بر زمین می افتد مانند نور آیینه نامتعدی گردد یا انکه حلم باعث سکون است و سفاهت موجب حرکت *

* نشیمنه شاهد خلقش بخلوتی که بود * دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار *

و در بعض نسخ بجای بود بسرند است *

* چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع * شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار *

(فرط) بالفتح زیادت (تهوع) بواو مشدد و مضموم قی کردن * در بیان روشنی رای ممدوح می گوید که اگر آفتاب رای روشن تو وقت صبح طلوع گیرد صبح را روشنی بدرجهٔ افزاید و ممتلی سازد و آن امتلا باعث قی آن گردد بمرتبهٔ که گلوی آن فگار شود *

از ثمرهای اشجار منع فرمائی جوانی سدره وطوبی که با این کمان سالکی است به پیری مبدل گردد. یعنی پیر شوند *

---

* هنوز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه * چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار *

می گوید که اگر بشکنی حکم نافذ حرکت را از پای نور فرو شکنی و قوت حاسهٔ آن را از مفاصل وی سرکمری نور مردمک که طرفة العین پیرامون عالم می تواند بر آمد از خانهٔ خود تا مژگان نتواند رسید *

---

* بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم * دهد درازی دست ستم بپای فرار *

* یعنی در شهری که رایت عدل تو نمایان شود ظلم درازدستی را بپای فرار دهد یعنی ناگزیر فرار نماید *

---

* بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم * بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار *

یعنی شوق حضرت کلیم الله که مدتی نغمه سرای ترانهٔ رب ارنی بود و آخر نور تجلی بروی تافت و وی علیه السلام تاب آن نیاورده روزهٔ دیدار را اختیار کرده این تجلی در حقیقت از حسن تو بوده *

---

* هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است * از آن فروغ که بر روی نشاندی از رخسار *

می گوید فروغی که بر روی آفتاب از آفتاب رخسارهٔ خویش افگندهٔ تاحال پیشانی او در عرق است * خلاصه آنکه نوری که در جرم آفتاب است ذاتی نیست بلکه نور رخسارهٔ تست که از ناصیهٔ او نمایان است *

---

* ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز * بهر جهت که رود هست روی بر دیوار *

روی بر دیوار بودن خجل و حیران شدن باشد *

---

* همه تراوش جودی و کاوش امید * همه نوازش ناموسی و گدازش عار *

(تراوش) چکیدگی (کاوش) برآوردگی و برآمدگی و جستجوی (گدازش) کاستگی *

(هفت اورنگ) کنایه از هفت ستاره که آن را بعربی بنات النعش خوانند و آن بر صورت خرس است بعربی دب می گویند و بمعنی هفت تخت هم هست چه اورنگ تخت را می گویند و کنایه از هفت آسمان هم هست (دریا بار) و دریای بزرگ * می گوید که سرای تو همنایهٔ اوج کرسی نشین است که غبار صحنش اوج هفت اورنگ است و چین زلف عروس سخا وجود تو موج دریای بزرگ یا موجی است که دریا می دارد *

---

* اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید * که خط منطقه اش بر میان شود زنار *

(خط منطقه) در اصطلاح اهل هیأت عبارت از خطی است که در وسط حقیقی دائره باشد و از مرکز آن در کنار و (زنار) بروزن کفار رشته باشد عموما و رشته که بت پرستان و آتش پرستان ما خود دارند خصوصا * می گوید که اگر فلک ظالم کیش قهر ترا که ظالم کش است یاد کند در ظلم و کفر چندان اشتغال نماید که منطقه اش بر میان او حکم زنار گیرد و در بعض نسخ بجای قهر مهر دیده شد * یعنی اگر مهر تو باعث هدایت او شود *

---

* شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل * چو مبغ نشو کی در مجاری اشجار *

(شباب) بفتح اول جوانی (سدره) بالکسر درخت کنار و اینجا مراد از سدرة المنتهی است و آن درخت کناری است در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلایق است (طوبی) بالضم نام درختی است در بهشت (شیب) بالفتح موی سپید و سپیدی موی از پیری و پیری * یعنی هرگاه مبغ نشو نمای او رجوی درختان فرمایی جوانی سدره و طوبی که رفته است به پیری ایشان که دیرینه سال اند مبدل گردد * یعنی از سر نو جوان گردند * و در بعض نسخ بجای مبغ منبع * بجای در از و درین صورت معنی بیت بعکس است * یعنی اگر نشو و نما را که باعث قوت است

(کرنک) بر وزن تفنک اسپ ال را گویند که نیم سرخ است (حرون) بالفتح توسن و سرکش (کهر) بالفتح اول و دوم رنگی باشد مخصوص اسپ و استر و آن کمیت است یا کمیت رنگی دیگر باشد (رهوار) بالفتح مرکب رونده فراخ کام خوش راه *

* چه گونه پای کم آرم ز آسمان آخر * که بر در تو بود دائمش بسر رفتار *

پای کم آوردن از کسی کوتاهی کردن از ان کس است و کاف بمعنی هرگاه است * یعنی هرگاه بر در تو آسمان پیوسته بزور سر می رود من چگونه درین کار از ان پای کم آرم و کوتاهی کنم *

* بدان خدای که در شهر بند امکان نیست * متاع معرفتش نیم ذره در بازار *

* بجزر و مد محیط عطای او که کشد * به نیم موج دو عالم گناه را بکنار *

(جزر) بالفتح باز کردن آب دریا و کم شدن خلاف مد *

* بکنه او که تعجب نشد گران مایه * از ین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار *

یعنی قسم بکنه خدائی که تعجب گران مایه شد ازین که نبی علیه السلام با کمال قرب و معیت از درکش بعجز اقرار نمود حیث قال ما عرفناك حق معرفتك *

* بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد * بر روی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار *

* بحاذقی که ز دارو ی حکمتش گردید * شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار *

* بلطف او که ز فیضش نمونه است بهشت * بجود او که ز دریاش نمک چشی است بحار *

* بخشم او که همش حلم او است شعله نشان * بکنه او که همش علم او است آینه دار *

* بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد * بشوق او که بباز وی دل فرستد کار *

از کار قوت توجه و میل بسوی او اراده کرده *

* بسایهٔ علم مصطفی در ان عرصه * که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار *

(علاقه) طناب بالهٔ تراز و است و اینجا مراد غره و بلیچ دستار مراد است * می گوید که قسم

* غبار خشم تو آرایش کلاه خزان * شعار لطف تو افزایش جمال بهار *

* محیط بر کف جود تو کرده موج فدا * سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار *
یعنی محیط موج را که گوهر ریز است بر دست سخای تو فدا کرده و سپهر بر بن اوج را بر سر جاه تو *

* ز شوق کوی تو با در کلم ز عمر شود * هزار جان گرامی و یک قدم رفتار *
یعنی هزار جان گرامی فدای یک قدم رفتاری که بجانب کوی تو رود *

* چو خیمه دور که دامان آسمان کوئی * بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار *
(مسمار) با کاسر میخ *

* بکلخن آمده از روضه مانده ام محروم * که روی هندسیه باد و پای حرص فگار *
(کلخن) بضم اول آتشکاه حمام را گویند و معنی ترکیبی آتشخانه باشد چه کل بمعنی اخگر آتش و خن خانهٔ زیر زمین *

* ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا * بجای سبزه قدم سر دمد ز خاک مزار *
(دمیدن) رویدن و رستن نبات *

* نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان * مگر ز رشتهٔ موی تو کشایم از میان زنار *

* ز وعده که بجز دکروه ام یکی این است * که در طواف تو را هم کریستن بسیار *

* نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز * متاع من همه دست نهاست همچو چنار *

* اگر نه آتش شوقم شود فروغ پذیر * بساسبیان زند غوطه مرغ آتش خوار *
(مرغ آتش خوار) سمندر یا کبک است و اینجا کنایه از شوق خود کرده * یعنی اگر فروغ آتش شوق من که مرغ آتش خوار است تاب آتش جز اینها ندارد در نهر شعله خواهد زد *

* مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم * که این گرنگ صرد و نااست و آن کهره هوار *

یعنی سوگند موسیٰ که نغمهٔ او بی اثر بود و سوگند لن ترانی که هم ذوق مژده دیدار بود زیرا که ما یوس الرویه تمنی ساخت *

* بعشوهٔ که زلیخا برد از و کف دست * بفتنهٔ که مسیح گزید از و سر دار *

نظم حسب اعتقاد عوام است نه بطرز تحقیق و الا مسیح علیه السلام بر سر دار نرفته

* به برقع مه کنعان که بود حسن آباد * بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار *

مه کنعان اشارت بحضرت یوسف که همواره برقع پوش بود و حجله گاه زلیخا عبارت از بنای است که در و تصویر یوسف و زلیخا کشیده بودند *

* بآن متاع که گوهر فروش کنعانی * بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار *

از گوهر فروش کنعانی گوهر کنعانی فروش اراده کرده *

* بآن دروغ که فرهاد از وشهادت یافت * بآن ترانه که منصور را کشید بدار *

از ترانه که منصور را بدار کشید کلمهٔ انا الحق است *

* بناقهٔ که بلیلی خیال مجنون برد * بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار *

از ناقه ناقهٔ اراده کرده که بران نامه مجنون بلیلی رسیده و از کرشمه عذر خواهی لیلی مراد است که ما را و ران نکاح دخلی نیست * و در بعض نسخ بجای ناقهٔ نامه دیده شده و درین صورت فاعل فعل برد خیال که سبب نامه است خواهد بود *

* به تیشهٔ که بر اطراف صورت شیرین * همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار *

* بنوش نوش ندیم صبوحی مستان * بکاوکاو کلید طبیعت هشیار *

یعنی سوگند نوش نوش ندیم صبوحی مستان که بوقت شراب خوردن بدان مترنم می شود و سوگند کاوکاو کلید طبیعت هوشیار * و ممکن که از ندیم صبوحی مستان باد نوشان فیض الهی اراده کرده و از کلید طبیعت هشیار طبیعت سخن ورز که بر گنجینهٔ رموز و نکات کاوکاو می کند ای کشاد بیار *

بسایهٔ علم محمدی که در عرصهٔ قیامت که آفتاب هم علاقهٔ دستار خواهد بود و مغز مردم از غایت حدت حرقت خواهد جوشید پناه بخش خلایق خواهد بود *

* بجاه او که بر ویش قدم کشاده نظر * بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار *

یعنی سوگند جاه محمدی که منظور نظر قدم است و بهمتای او که قلعه بند ملک عدم است *

* به آستین کریمش که هست گنج افشان * به آستان حریمش که هست ناصیه زار *

* بنعمت تو که اندازه را کند معزول * بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار *

* بسلک یازده عقدی گران دو لولوزاد * علی است ابر مطیر و بتول دریابار *

(مطیر) بفتح میم و کسر طای مهمله و یای معروف بسیار بارنده (بتول) بفتح بای موحده و ضم تای مثنات فوقانی زن دوشیزه که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد ولقب مریم عذرا مادر مسیح علیهما السلام و زنیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای تعالی و لقب فاطمه بنت نبی صلی الله علیه و سلم بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانهٔ خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت رضی الله عنها (دریابار) دریای بزرگ ونیز نام دریای است یازده مروارید عبارت از یازده امام است رضوان الله تعالی علیهم و اسامی گرامی جناب شان متعارف و مشهور است و دو لولوزاد کنایت از جناب حسنین است رضی الله عنهما * یعنی بسلک یازده مروارید که دوتن را از ان که لولوزاد اند علی کرم الله وجهه که دوازدهم و واسطة العقد است ابر مطیر و بتول دریابار است * یعنی پدر و مادر است رضوان الله علیهم اجمعین *

* بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه * بان ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار *

طائر ارنی سنج کنایت از موسی علیه السلام است و اضافت طائر بسوی ارنی سنج اضافت موصوف بسوی صفت و کلمهٔ بی اثر نغمه صفت بعد صفت *

(سبحه بالضم مهرهٔ تسبیح * یعنی سوگند خاک جبه که افتخار واستغفار عابد از وست وسوگند تار تسبیح که صوفی را بمنزلهٔ زنار است زیرا که همت عابد مقصور بر جبه و تسبیح و صوفی فارغ از هردو که تار سبحه را زنار داند *

---

* بناز حسن که بند و نقاب در خلوت * براز عشق که آید برهنه در بازار *

---

* بنکته گیری ناموس روستای طبع * بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار *
روستائی طبع کسی که طبع روستایانه داشته باشد * یعنی سوگند بنکته چینی روستائی طبع که آن را ناموس خود دانسته وسوگند بلب گزیدن از خود بیزار که افسوس را شعار خویش نموده *

---

* بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا * بمحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار *
* یعنی سوگند مردمی و فتوت است که از گمنامی حکم عدم دارد وسوگند محرمی که هم قبیلهٔ اسرار است یعنی با اسرار یک شده *

---

* بکرم چشمی من در نظارهٔ معنی * بشرم کینی من در افادهٔ اشعار *
یعنی سوگند کرم چشمی و تیز نگری من که در نظارهٔ معنی است وسوگند بشرم کینی من که در افادهٔ اشعار است * یعنی مردم را بشعر مستفید کردن کدام فضیلت است لهذا می گوید که شرم دارم ازو *

---

* بسنبلی که بگلزار حسن می روید * نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار *
از سنبل زلف اراده کرده *

---

* بنافه که از آهوی صنع می افتد * بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار *
از نافه خال سیاه مراد است *

---

* بشور قمری و مستان مرا یک نغمه * که درس نکتهٔ توحید می کند تکرار *

---

* بعندلیب چمن کر نوای کوکو ن * لباس بوقلمون دوخت برقد گلزار *

* به غم فروشی آسودکان شکوه طراز * به تازه رویی بزمردکان شکر گزار *

غم فروشی عبارت از اظهار غم است * یعنی سوگند اظهار غم آسودکان شکایت پیشه و سوگند تازه رویی افسردکان شکر اندیشه *

* برنج بازوی بر نفع کاسبان ضعیف * بچین ابروی بی وجه خواجکان کبار *

* بنحسی که کند جذب طمع از کف مور * بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار *

اضافت فال بوسه اضافت بیانیه یالامیه و فال بوسه زدن ذوق بوسه در خیال باشد *

* بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال * ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار *

(عنقا) بالفتح اسمی است بی مسمی (جوهر فعال) فلک قمر باشد یا جبرئیل علیه السلام

* بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات * که دیده باز نکرد از کشاکش منشار *

سایه خفت نخل حیات عبارت از کسی است که خود را بمواظبت حزی در خواب غفلت انداز و در ان غفلت بکار خود هشیار باشد * یعنی سوگند بهوشیاری شخصی که در عین زندگانی هم خواب عدم کرد دیده بدان مرتبه که از کشاکش اره اجل هم چشم باز نکرد و در ایراد نخل و منشار تلمیح بقصهٔ زکریا علیه السلام است که وقتی از تکالیف کفار به تنه درختی خود را پنهان کرده و کفار بدلالت ابلیس بی پرده باره آهنی آن درخت را با زکریا علیه السلام دو پاره کردند *

* بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص * که بی برات صله سینهٔ است بر آزار *

یعنی قسم است بطرهٔ دستار شاعران بر آز و شره که چون از ممدوح بعطا نرسند دستار شان سینهٔ بر آزار است * و در بعض نسخ براز مار به نظر آمده *

* بدست همت من کز کنار گوشه گرفت * ز ننگ آنکه بدریوزه آشنا است کنار *

* بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم * که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار *

* بخاک جبه که باد برد ز دست عابد از دست * بتار سبحه که صوفی از دست در زنار *

* بجوی فشانی شبنم نحو و فروشی گل * به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار *

* بنکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید * بفوج تازی کثرت بمعرض آثار *

* بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد * باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار *

* به سر شکفتن امروز غنچه کشتن دی * بتوشه پختن امسال و نامه بردن پار *

* بشیوه دانی شهر و بزشت خویی ده * بذله بندی کشت و بخوشه چینی کار *

(کشت) بمعنی زراعت است نه کشتن و از کار کشت اراده کرده *

* بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف * بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار *

(قاقم) بضم ثالث پوستی باشد سپید و بغایت گرم و گاهی کنایه از روز هم کنند

(اکسون) بفتح اول جامهٔ باشد سیاه بیش قیمت که اکابر و امرا جهت تفاخر پوشند

* بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم * بتیز مانی تیغ و سبکرانی دار *

* بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده * بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار *

یعنی سوگند بدروغ پسر زنیه و راستی پسر رشده یعنی چون که کذب از نظر راستی بجان افتاده گویی مجهول النسب است و صدق چون که مقبول ایشان است معروف النسب است *

* به نخل وعده تراش و قناعت عیاش * بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار *

وعده تراشیدن وعده کردن باشد * یعنی سوگند بنخل وعده که جز وعده هیچ ندهد و سوگند بقناعت که بهر کم و بیش بزم عیش را گرم دارد و سوگند راستی که سبب عسرت است و بخوش آمد که جاذب و جالب نفع از غیر است *

* بناگواری نزع و بناگزیری مرگ * به بی مداری عمر و به بی وفائی یار *

(ناگواری) ناخوش آمدگی (نزع) بالفتح جان کندن (بی مداری) ناپایداری *

* بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو * بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار *

* بدرودگاه امید و درودگاه هوس * که داغ دمنش هر دو راست قرب جوار *

* بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع * که نیست هیچ گهش با زمانهٔ ما کار *

* به نیم قطرهٔ شرابی که باز می ماند * پس از پیاله کشیدن لب ساغر از لب یار *

* بدکان کسب که زاید بنام بذل درم * بشان نصب که دوزد بدوش عزل غیار *

(غیار) بکسر غین معجمه علامت اهل کتاب چون زنار و پارهٔ زرد که بر جامه بر دیگر دوش دوزند * یعنی سوگند است بدکان کسب پیشه وران که بنام بذل سخاوت درم پیدا می کنند و سوگند است بعزت نصب که بر دوش عزل غیار می دوزد *

* بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق * بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار *

دریچهٔ مشرق کنایت از ید بیضا * و جوانمرد چون انعام نعم و اعطای کرم مستحقان می کند آستان او پذیرهٔ ادرار است * یعنی سوگند آستین کلیم که دریچهٔ آفتاب است و سوگند آستان کریم که پذیرهٔ ادرار است *

* بعرضه دادن شوق و بآب شستن یاس * بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار *

واو در هر دو مصراع برای عطف تفسیر است اظهار شوق و دفع ناامیدی است و اعانت توفیق رنگ دادن کار *

* بانبساط مکان و بامتیاز جهت * باختلاط میان و باحتراز کنار *

در بیت هر چهار جا اضافت مصدر بسوی فاعل است *

* بطاعت سکنات و بکوشش حرکات * بعزت حسنات و بجوشش اذکار *

و در بعض نسخ بجای طاعت لفظ عظمت است و معنی هر دو قریب هم دیگر و مناسب است چنانکه کوشش بحرکت و عزت بحسنه و جوشش بذکر *

* به توبه و به پشیمانی دل تائب * بمستی و به پریشانی سر و دستار *

* بعیش زهرهٔ چنگی به درد نالهٔ من * بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار *

* مگر بدامن جود تو دست زد قاسم * که کنجش از بن ناخن دمید نرگس وار *

مراد از کنج نرگس زر زیر نرگس است و آن زرده است که در زیر برگ گل نرگس که بر شکل ناخن و سپید است می باشد *

* چو کرم پیله بخود در تند مدائح تو * بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار *

* معلمی که تراشید خامهٔ طبعم * ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار *

یعنی اوستادی که قلم طبیعت من تراشیده بدست من داده از آفتاب لوح نانوشته برای نوشتن در بغل من نهاد *

* کجاست مانی صورت نگار تا بیند * نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جان دار *

(مانی) نام نقاشی است که در زمان اردشیر یا بهرام بود و بعد عیسی علیه السلام در زمان فترت دعوای پیغمبری نمود و بهرام بن هرمز او را بقتل رسانید (ارژنگ) بازای فارسی بر وزن و معنی ارتنگ است که نگارخانهٔ مانی نقاش باشد که در او اصول و ضوابط نقش و نگار بود و اینجا از قصیده اراده کرده و صورت جان دار معنی آن است * یعنی مانی نقاش که در صورت گری نظیر خود نداشت کجاست تا نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جان دار که از نگارش نداشت ببیند *

* بچار سوی سخن نقد رایجی دارم * نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار *

* کلام من که متاع ولایت سخن است * بروی دست عصامی رود سلیمان وار *

* نه انجم است فلک را که همت عرفی * دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار *

* از ان بعالم سفلی در آمدم که مرا * غریب دوست نهاد است آشنا بیزار *

یعنی اگر عکس این می بود بعالم سفلی در نمی آمدم و خواص و سیر آن در نمی گرفتم *

* ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم * بعلم تاج دهم جوان شوم هیچ نگار *

یعنی جائزهٔ هجا جهل است یعنی هجو کسی را بجهالت منسوب کنند *

اضافت هزل بسوی معرکه کبیر از قبیل اضافت موصوف بظرف صفت است
وبرین قیاس اضافت نفاق جانب تو بر تو *

* به آبروی قناعت بذلت خواهش * به کامرانی فرصت به دولت دیدار *
* به تنگنای گریبان بوسعت دامن * بخاکساری کفش و به نخوت دستار *
* بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت * بدرد زانوی جوپای منقطع رفتار *

ممتنع حرکت مرکب صفت بیمار است *

* بحق این همه سوگندهای صدق آمیز * که نیز و علم تو حاجت نداشتم بشمار *
* که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز * کنم بمردمک دیده طی نشترزار *

کاف مصراع دوم از بیت اول در جواب قسم بیت مذکور است وکاف
صدر بیت ثانی در جواب جمله سوگندها *

* رهی زشوق سراست می طی کنم که قدم * بکام تیشه هم گر ستانم از سر خار *

یعنی این راه راستانه طی کنم که قدم از سر خار این راه برگرفتن بر دم
تیشه نهادن است *

* بآب مهر بشستم گناه نامه خویش * نه غم که کاتب اعمال دارد استحضار *
* گدای کوچه مهرت بروز کار گناه * گرفته باج ز سلطان ملک استغفار *
* نه در پناه ولای توام نه غم که بود * معاصیم نه باندازه قیاس و شمار *
* اگر ولای تو ابلیس را شود زورق * کند ز ورطه لعنتش بیک نفس بکنار *
* شباهت تو کند آفتاب دریوزه * که آورد بضمیرم مدیح وسیله گذار *

یعنی چون که شکل ممدوح مقبول طبائع و منظور انظار است آفتاب شباهت
او را گدائی می کند تا در دل من جای کند *

* هزار عمر من سخن کرد یار مدح تو نیست * بعشوه گر کشندم در نیاد دم گذار *

(ارخاء) بالکسر سست و نرم کردن چیزی * یعنی نرمی و ارخای عنان آفرینش
از برای جلوهٔ تست و از جلوهٔ تست *

* در ضمن شمردن عطایت * افلاج بنان آفرینش *

(بنان) بالفتح سر انگشت و انگشت بخانه یکی و (افلاج) بمعنی مفاوج است *
در کثرت جود می فرماید که در شمار عطایای بی شمار تو انگشتهای آفرینش
مفاوج یعنی نتواند که بر شمارد *

* اندیشهٔ احتمال شانت * زان سوی گمان آفرینش *

* مهمانی میزبان جودت * عید رمضان آفرینش *

* شمشیر کمال تو نیامد * محتاج فسان آفرینش *

(فسان) بالفتح سنگی باشد که بدان شمشیر و کارد و مانند آن را تیز نمایند *

* معراج تو در هوای لاهوت * حد طیران آفرینش *

یعنی جای معراج تو هوای لاهوت است که حد طیران طیور امکان باشد یعنی
منتهای علم عالم که بدان جا نمی رسد *

* با طالع حاسد تو همزاد * فوج حدثان آفرینش *

(حدثان) بالکسر سختی و بلاها *

* با نطفهٔ دشمن تو توام * صد مرثیه خوان آفرینش *

(توام) بالفتح همزاد و از مرثیه خوان نوحه گر اراده کرده *

* امکان وجود دشمن تو * زنار میان آفرینش *

* عیسی کمس و تکلم تو * حلوای دکان آفرینش *

یعنی عیسی علیه السلام شیفتهٔ نطق تست *

* صافی شکنهٔ شجاعت تو * قوت کمان آفرینش *

* بکام دلیویم چون زبان نمی گردد * حدیث حائزه و دهشتی گنم اظهار *

* چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد * خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار *

(احرار) جمع حر بمعنی آزاد *

* قصیدهٔ هشتم در نعت آن حضرت صلی الله علیه و سلم عرض کرده *

* ای مهر تو جان آفرینش * نعت تو زبان آفرینش *

می گوید که یا حضرت محبت تو جان موجودات است و نعت تو نطق او و بی آن بی جان و بی زبان *

* لطف تو چمن طراز امکان * خشم تو خزان آفرینش *

* جودت همه بخش عالم کون * نعمت همه خوان آفرینش *

یعنی جود تو عالم کون را که محتاج بذات است همه اشیای منظاو به او بوی بخشیده و ماهیتی نیست او را که بیرون از عام تو باشد *

* با لقمهٔ همت تو بس تنگ * میدان دهان آفرینش *

* همتای تو بهترین خطابش * بی نام و نشان آفرینش *

* در جنب تغیت دو عالم * بهمان و فلان آفرینش *

(بهمان) بالفتح و (فلان) بالضم هر دو یک معنی است *

* تا گوهر فطرت تو گردید * آیین دوکان آفرینش *

* تیزی بکند اشت تیشهٔ صنع * در کاوش کان آفرینش *

یعنی ازان باز که جود با جود تو زینت بخش دوکان موجودات گردیده تیشهٔ صنع در کاوش کان عالم هر تیزی که داشت ترک داد *

* تا سشی ز جود ای جاوهٔ تو * ارجای عنان آفرینش *

* قصیدهٔ نهم در نعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم *
* عرض کرده و تو طیهٔ آن داطهار حال خود *

* صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من * آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من *

(شیون) بانالی مجهول ناله و فغان که هنگام محنت و درد کنند (صحن) بالفتح میان خانه و فنای آن * می گوید که کاه صباح اگر دل من که اسرافیل وقت است صور ماتم زا در دمد آسمان از ناله و غوغای من صحن قیامت گردد *

* گوش اهل آسمان و ساتهٔ ماتم یکی است * شیونم تا بر کشید آهنگ بابا های من *

الف که بابای های متصل است الف ندبه است که برای مد صوت در وقت ندبه افزایند مثل آبا در آه یا الف متصله باشد * یعنی ازان باز که ماتم من آوازهای های متصل و بلی هم کشیده و بلندتک رسید گوش ملائک با حلقه نشینان ماتم من یک شده یعنی فغان مرگ من بس که جوش کرفته تا آسمان رسیده گوئی گوش ملائک مدائرهٔ ماتم نشینان فرقی ندارد *

* مصر ویران کرد و رو در وادی ایمن نهاد * رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من *

(مصر) بالکسر شهری است مشهور (ایمن) بالفتح موضعی است و بسوی آن منسوب است وادی ایمن که موسی علیه السلام در آن حیران گردیده (نیل) بالکسر نام رود مصر * می گوید که اشک شوق یعنی گریهٔ موسای من مصر را غرق و ته آب و خراب ساخته متوجه بسوی وادی ایمن است تا آن را هم بسیلاب طوفان در دهد *

* زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم * کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من *

می گوید که دل شوریدهٔ خود را ازان سبب بر سر خویش جای می دهم

* باوَیدن آب گوهر تو * دفع یرقان آفرینش *

(یرقان) بالتحریک بیماری است که از غلبهٔ صفرا یا سودا پیدا گردد *

* تأثیر ملال غیبت تو * وجه خفقان آفرینش *

(خفقان) محرکه طپیدن دل و علت گلو * یعنی اثر غیبت تو معاذ الله که ملال لازم وی است سبب علت گلوی غیبت گر خواهد بود *

* نعلین تو تاج قاب قوسین * تمکین تو شان آفرینش *

(قاب قوسین) یعنی مقدار دو قوس و اینجا مراد بمقام است *

* در بازوی قدرت تو مضمر * صد زور کمان آفرینش *

* با عالم تو آشنا نیفتاد * یک سانحه دان آفرینش *

* نظارهٔ چهرهٔ حدوث * وجه غشیان آفرینش *

یعنی دیدن روی حدوث تو وجه بیهوشی و تاریکی عالم است * و در بعض نسخ غثیان شای بمعنی برنظر آمد و آن شورش نفس است *

* افسانهٔ سرنوشت خصمت * ترزیق بیان آفرینش *

(ترزیق) بیهوده باشد *

* با مستی شوق تست عرفی * از لی خبران آفرینش *

* در مغز دماغ او خبر نیست * از عنبر و بان آفرینش *

* دعوی کن نعت لائق تو * رسوای جهان آفرینش *

* دارد بعنایت تو عرفی * حرفی ز زبان آفرینش *

* برخیز که شور کفر برخاست * ای فتنه نشان آفرینش *

یعنی عرفی بزبان مردم باید عنایت تو عرض یک حرف دارد و آن مضمون بیت دوم است * یعنی برخیز تا فتنه فرو نشیند زیرا که ذات پاکت ماحی فتنهٔ کفر است *

(یلدا) بروزن فردا شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و گاهی مطلق شب تاریک اراده کنند * می گوید که آسمان از گوشوارهٔ گوش عروس شب تار من یعنی بگدائی حاصل نموده آفتابش نام کرده است پس روز مرا از آن قیاس باید کرد که چه قدر منور خواهد بود *

---

* نیلگون کردید دوش آفتاب از گریهٔ من * بسکه هر موی گشته کوهستانی از غمهای من *

در کثرت غم خوردن گوید که از بسکه هر موی من بسبب کثرت غم حکم کوهستانی پیدا کرده و از اینجا است که از ناز گریه کردن من دوش آفتاب نیلگون کرد *

---

* منت ناز نفخهٔ عیسی کش بهر حیات * ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من *

از ناز نفخهٔ عیسی حیات اموات اراده کرده می گوید که منت کش ناز نفخهٔ عیسی علیه السلام جهت حیات این دار خراب مباش و لذت مرگ از نفس مرگ آرای من بپرس که چه قدر مایهٔ اقضای ابدی اندوخت *

---

* خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن * شوق بی هنگام ناز مست ناپروای من *

لفظ شوق فاعل فعل خورده و قدس آشوب صفت فوج و بی هنگام ناز صفت شوق و مست ناپروا صفت بعد صفت و معنی آن است که سوار شوق من که بی هنگام ناز و مست و ناپروا است از فوج قدس آشوب حسن هر دم صد شکست خورده حاصل آنکه شوق من دیوانه وار می تازد و بمراد خود نمی رسد *

---

* میکده مستی کردن از خون جگر آموختم * رنگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من *

(صهبا) بالفتح می *

---

* شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند * خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من *

شاهد عصمت باعتبار اضافت بیانیه عصمت باشد و از خون حیض دختر رز می انگوری اراده کرده و راست است که عصمت کی میل صحبت آلوده می دارد *

که آشیانهٔ مرغ مجنون گردیده * و درین بیت تلمیح است بدین قصه که چون قیس از شورش جنون سر بصحرا داد و در وحوش و طیور موانست گزیده واز ضعف و ناتوانی جای بجدی نشسته که مرغی از مرغهای مرغزار بر سرش آشیانه گرفت و این جا مراد از مرغ مجنون جنون است *

---

* زان بلاها که چون مگس جوشندم از هر سو که هست * چشمهٔ لذت کنا هر موی غم بالای من *

(غم بالا) مرکب کنندهٔ غم و سرود زنندهٔ آن *

---

* کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت * نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من *

(من) بالفتح شهد (سلوی) بفتح مرغی است که بلغت فارسی آن را بودنه گویند و وقتی در عهد موسی علیه السلام برای قوم ایشان از آسمان من و سلوی می آمد که از ان یک سلوی تمام قوم سیر می گردید و اینجا مراد از ان نعمت بی دست رنج است *

---

* در خمار احتیاجم زان که ایزد دور داشت * بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من *

در خمار احتیاج بودن بجهت سند گردیدن باشد یعنی در خمار احتیاج مخمورم از برای آن که بادهٔ مقصود دو جهان که فی الحقیقه در ساغر من می تواند شد آن را ایزد تعالی از جام دل مستغنی من دور داشته است پس دفع خمار را احتیاج بادهٔ دیدار دارم حاصل آنکه در این می دیدار ساقی ازل خمار آلود بادهٔ دنیا و آخرت نیم * و دیگر می تواند که از در خمار احتیاج بودن رفع حاجت مراد باشد زیرا که بعد از در شدن خمار مستغنی باشد یعنی در خمار احتیاجم ای احتیاج ندارم از ان که حق سبحانه تعالی از بادهٔ مقصود دو جهان که محتاج آن تواند بود غنی و بی پروا ساخته *

---

* آسمان را در رو بیزه گرد و آفتابش کرده ام * لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من *

(خارا) نوعی از جامهٔ ابریشمی که قماش آن موج دار می باشد * یعنی دامنم را تر و
بعصیان ملوث کرده توفانی که از موج جامهٔ خارای من بر آمده و آن موج باموج دریا
در حقیقت نسبت مساوات و اتحاد دارد *

---

* نور و ظلمت را بود یک مایه در تابندگی * آن زروی آفتاب و این یک از سیمای من *
یعنی خمیرمایهٔ نور آفتاب است و سرمایهٔ ظلمت پیشانی من و تابیدن نور
و ظلمت عبارت از ظهور بهره و است یا آنکه نور در غایت نور و ظلمت
در نهایت ظلمت بودن *

---

* بسکه در معنی بطفلی بازی کردم ملک * در حساب دی شمارد غفلت فردای من *
(ملک) بالتحریک فرشته و این جا کاتب اعمال مراد است (دی) بکسر دال دیروز
گذشته * یعنی از بس که در حقیقت بجانب طفلی که ایام غفلت و نادانی است
رجوع می کنم که کاتب اعمال غفلت آینده مرا در حساب روز گذشته شمار
می کند * یعنی چون که صدور آن به طفلی می ماند ایام آینده را در گذشته شمارد *

---

* آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره * بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من *
یعنی گناه و عصیان را بمرتبهٔ رسانده ام که از شرم آن آیهٔ کریمه بر زبان جبرئیل
علیه السلام گره گشته یعنی از کثرت شرم گناهان من خواندن نمی تواند *

---

* معنی دامان من آرایش بیت الله است * کو شبیه دیر باشد صورت سیمای من *

---

* دل لوح از لفظی ... دارو چه نجم که ستاد جبین * یافت تمثال صنم برشتهٔ و سیمای من *

---

* ... ظاهر ... از کتاب دعوی ... بر ... رود * تاب از دم رفته در موسم گرمای من *
... که سر هم ... کون را باد کش *

انسان من از دودمان نوع انسانی جدی * حور غم رضوان درواست آدم و حوای من *
تا گوید که گوهر من از نوع انسانی نیست بلکه آدم و حوای مرا حور

* بسکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب * کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من *
(مینا) با کاسر آبگینه و این جا کنایه از وجود خود کرده *

* مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت * مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من *
می گوید که مریم ذهن من که بار دار عیسی نفسان معانی است فیض جبرئیل که عبارت از عطیه حضرت مریم است از مزاج خود حاصل کرده و محتاج بدیگری نشده و ذهن من که عیسی زا است مریمی را یعنی مریم بودن را باوج رسانیده یعنی زادن بی حاجت شوهر *

* آن بهشت معنیم کز بعد معزولی هنوز * خدمت طولی بود نکهت چمن پیرای من *
یعنی من آن فردوس معانی ام که چمن پیرائی مرا است پس از آن که از چمن پیرائیش معزول کرده باشم خدمت طولی کردن نکهت بود و کز هنوز بعد معزولی برای تاکید است یعنی باز رفتن به بهشت و خدمت طولی کردن پس از برآمدن از آن نکهت چمن پیرائی من است *

* من قیامت زار عشقم دیده کوتاه کرد * صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من *
صحرا کنایه از وجود خود کرده * یعنی من قیامت زار عشقم اما باید نظری باید تا از هر گوشهٔ صحرای من صد بهشت و دوزخ را مشاهده نماید *

* نفخ صور آمد بجائی لحن داودی هنوز * رقص معنی می کند طبع سهی بالای من *
یعنی گاویم از صفت زیر لطافت بم آمد و اعتدال طباع نسبت بسابق تفاوت کرد تا بحال که وقت تلاوت شمع و رقص آن نیست طبع من برقص معانی می رقصد *

* من مطیع ملک استغنا ولی مانند حکم * دو دمانهای هوس در ملک استغنای من *
مطیع ملک استغنا یعنی از رعایا و ساکنان آن *

* و ... که ... است * موجهٔ دریا موج حلهٔ دارای من *

(سبل) بفتح سین و بای فارسی بیماری است که چشم را همواره رانده و در آخر کور کرداند * می گوید که ازان باز که غائت چشم کردیدی مردم چشم از راه نسبت در دیده من حکم سبل پیدا کرده * یعنی جای که تو ئی از مردم چشم چه خیزد *

و در بعض نسخ جای غائت نائت واقع شده *

* سایهٔ من همچو من در ملک هستی است * سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من *

یعنی سایهٔ من مانند من در موجودات است * یعنی انچه در امت بودن بر ما واجب است بر سایهٔ من نیز واجب است و سایهٔ تو در طرف عدم رهنمای همتای من است ای چنانچه تو سایه نداری من همتای ندارم *

* آسمان وحدتم بر عالم فطرت محط * توامیت بر نتابد پیکر جوزای من *

(جوزا) بالفتح برجی است از بروج آسمان و آن برشکل دو پیکر پلی بهم یکر در آمده است و ازین جا است که او را توامان هم نامند * می گوید که آسمان وحدت ام بر عالم فطرت محط و پیکر جوزای من تاب توامیت ندارد که منافی وحدت است *

* دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد * جوهر من کرد روشن گوهر آبای من *

* نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود * گر بود آگه که گردد مولد و ماوای من *

یعنی فخر کردن سعدی شیرازی بخاک شیراز برای همین بود که ان مولد عرفی خواهد بود *

* این کباب آتش جان و شراب درد دل * کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من *

* من پریشان گوی و سهو اندیش و سودا ریز دوست * من باسو دا مانم و ماند بمن سودای من *

* تصیدهٔ دهم در منقبت جناب امیرالمومنین علی *

* بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

غم است و رضوان در دو الم *

* جوهر اول که فرزندم زبی باکی نوشت * آن زمان سجد عیار گوهر یکتای من *

* گر جهان در یثرب آرم روی و در گوش آیدش * مرحبا یا امتی از مرقد مولای من *

(یثرب) بفتح یای تحتانی و سکون ثای مثلثه و کسر را نام مدینهٔ مشرفه در قدیم و حدیث نهی از آن ضعیف است و از جهان معنی حقیقی اراده کرده یا کنایه از شیراز است *

* گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باز * چنگال انداز د بزاغ دیدهٔ بینای من *

اضافت زاغ بسوی دیدهٔ بینا بیانی است و آن فاعل فعل گزیند و فاعل فعل انداز د مژگان است می گوید که اگر زاغ دیدهٔ بینای من چشم خود را از غیر سرمهٔ خاک در آن حضرت [illegible] سرمگین سازد مژگان چنگال خود را باز دار بر آن انداز د [illegible] آن را [illegible] بجای جز لفظ بر دیده شد یعنی سرمه را بر خاک [illegible] آن را *

* شقهٔ دیبای حاسد [illegible] کدام * آسمان گفتا طراز جامهٔ خضرای من *

(شقه) [illegible] و نشد [illegible] پاره و جامهٔ پیش شگافته (جامهٔ [illegible] سرد یمنی و جامه که استر داشته باشد یا ازار و رداء تنها ازار و ردا را جامه گویند (طراز) با کاسر نگار * می گوید که جامهٔ دیبای حاسد [illegible] گفتا که محسود کدام شخص ام و حاسد من کیست آسمان در جوابش گفتا که حاسد را نمی دانم مگر آن که دیبای حاسد است طراز جامه خضرای من است یا همان حاسد است *

* موجهٔ دریای طبعش تا تک کوثر کرد و گفت * تشنه مشینی ای گدای زادهٔ دریای من *

(گدای زاده) غلام بچه باشد *

* ور دمی اندیشهٔ قدر نوبت که قد زهم * جامهای عالم سرد و شش دل والای من *

* تا توکشتی غایت چشم از ره نسبت گرفت * مردمک [illegible] در دیدهٔ بینای من *

زعوتی ثمرابد می … وایں راہم بسیار دانند یا باد جود کثرت و بسیاری ملال *

… ملال … نیم ز صحبت … * جو زخم عشق ز مرہم تمام بیزاری *

یعنی … از صحبت … تمام ملال و رنج است *

… درد عشق که … ذوق گریهٔ من * مگر و قهقهٔ شوق کبک کهساری *

… شد … مرض خیر است * که مرگ برا ثر خود رود ز بیماری *

یعنی آب و هوا … کشور عشق چنان بیماری خیر است که مرگ هم بیمار گشته بر نشان قدم خود می‌رود یعنی سر می‌کرد *

* منم خراب عمارت کشوری که درد * بود بدست خرابی عنان معماری *

* چنان بعشق تو در سکر درد می نالم * که کبک خوش … بی قرار و در زاری *

یعنی از زاری و نالهٔ من *

* ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من * بخصم شاه دهد مایهٔ نگون ساری *

درخور ست طالع کو که طالع من آن چنان است که بدشمن شاه از گونی دهد *

* شهی سریر سخاوت … که ابر کفش * بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری *

بذوق دیدهٔ عاشق یعنی حسب مراد و خواهش او بهر که باشد *

* مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام * کند بدست ملک تار سبحه زناری *

می گوید که مخالف آن جناب اگر در گروه اسلام در آید بیمن صحبت ممدوح مرتبهٔ متقی و خدا پرست گردد که فرشتگان نسبت بدان تار سبحه خود را از نار نامند یا در تقدیم ادمی گوید که مخالف آن جناب همچو سخت کفر کافر است که اسلام او زناری کردن تار سبحه ملک باشد * یعنی چنانکه زناری کردن تار سبحه ملک محال است همچنان اسلام آوردن او محال ای مخالف او از دائرهٔ اسلام سر و ن *

* نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند * نهند برک فسادی بجیب سیاری *

* دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری * دلم ز ناله و بر منصب علم داری *

یعنی هرگاه لشکر غم بخونخواری صف آرا گردد دل من که هم مصاف اوست
ناله را منصب علم داری دهد تا با او مقابله نماید *

* خراب نرگس مستانهٔ توام که نهد * هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری *

نرگس مستانه عبارت از چشم محبوب است *

* مریض عشق ترا اشتها ازان بیش است * که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری *

* ولی توجه آن حسن جاودان باید * که فیض نامیه اش را بکار گیرد یاری *

یعنی بیمار عشق ترا که بهترین و نافع ترین غذای خود جگر دانسته اشتها ازان
بیشتر است که آسودگی او از جگر بعد مرگش تصور توان نمود یعنی مرتبه اشتها دارد
که بعد مردن هم سیری نشود اما توجه و التفات آن حسن جاودان باید تا فیض نامیه
او در گور اله کی جگر مدد نماید و الا جگر تا کی کفایت کند *

* هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر فرد * چو بعد مرگ شکافم قدم بمنشاری *

* چنان شده ام جنس درد ارزان است * که بوالهوس کند شد رغبت خریداری *

* ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم * که دست حسن ببندد کساد بازاری *

و دست حسن بستن عبارت از بیکار کردن حسن است [illegible] گوید که از کرم
بازاری عشق که جهت خوش متاعی عزیز به دل شده تا [illegible] بوالهوسان هم
رغبت خریداری آن کرده ترسانم که مبادا کساد بازاری دست حسن را
ببندد و بیکار سازد آن را زیرا که حسن واسطهٔ عشق بوده [illegible] عشق [illegible]
ولی واسطهٔ کمال متعدی است که واسطهٔ بی رونق خواهد بود *

* ویران دیار سواد رود [illegible] که دوبند * جوی ملال [illegible] *

یعنی کاروان دل [illegible] در شهر [illegible] بازرگانی می رود که [illegible] ملال عشق [illegible]

سیاه‌روی ترا دیده بر آیینهٔ آفتاب افتد سیاه و زنگار آلود سازد *

* مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود * بجیب دلبر کنعان دکان عطاری *

(دلبر کنعان) یوسف علیه السلام است *

* نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل * کشیشهٔ است لبالب ز مردم آزاری *

* بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش * بروی هم شکند شیوه‌های طراری *

(محیل) بضم میم و کسر حا حیله‌گر عدل ممدوح را می‌ستاید * یعنی مهابت عدل تو در طبع آسمان حیله‌گر که شیشهٔ است پر از مردم آزاری در رنگ رنگ زلیخا و مکردار زلف مشکین او شیوه‌های ظلم و ستم را بر روی هم شکند *

* بعهد عدل تو کز بیم رفع امنیت * کنند دل‌شکنان غمزه را نگهداری *

یعنی در زمان عدل تو معشوقان دل‌شکن از بیم آن که امن برود نگهداری غمزه می‌کنند *

* ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند * دهد زمانه مگس‌ران مدت بیداری *

یعنی در عهد عدل ممدوح بیداری سبب خوابش باشد و هرگز آنرا از خواب بیدار شدن ندهد *

* بر تیغ خصمت اگر بوالهوس در آمیزد * چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری *

می‌گوید که ناله که نالهٔ هوس را اثر تیر عشق نباشد لیکن خصم تو باذیتی در نجی مبتلا است که اگر بفرض بوالهوس با او آمیزش کند ناله که بر هکذر هوس برآرد آن ناله در روی مانند تیر عشق کاری باشد و فانی گرداند آن را *

* بمدح کرده سرایت رموز عشق رواست * که زیرش از سریان نسبت علت ساری *

(سرایت) بالکسر چیزی در اجرای چیزی در آمدن و اثر کردن در آن (سریان) بفتح سین و رای مهملتین در رفتن در چیزی و نفوذ کردن در آن (علت ساری) بیماری که از عضوی بعضوی رسد و ضمیر شین راجع است بسوی علت ساری

یعنی سبعه سیاره که باختلاف یکدیگر سیر می کنند اگر آوازهٔ عدل او را بشنوند این اختلاف از میان آنها دور شود و همه متحد السیر گردند *

* بدیدهٔ که بنوک سنان او نگرد * کند نگاه اعادت نگاه سماری *

(سمار) بالکسر میخ و یای متصله آن یای مصدری است در تیزی سنان ممدوح می گوید که در دیدهٔ که بجانب نوک سنان او نظر کند وقت برگشتن نگاه میخ دوزی کند و چشم را بدوزد *

* زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش * فشاند گوهر صحت بفرق بیماری *

(جواد) بفتح بر وزن سحاب سخی و جوان مرد *

* اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقال * ز طبع سلسلهٔ حادثات بر داری *

* سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق * نگاه نزع شود مایهٔ سبکساری *

می گوید که اگر بدستاری سبک روحی تو عوارضات ثقیله که در ظاهر رفع آن متعذر است از سلسله کونی برداری می سزد که حسرت دیدار معشوق بر دل عاشق که سخت ترین کرانیها است بوقت جان کندن مایهٔ سبکساری گردد و این حادثهٔ سخت بروی آسان بگذرد *

* چو برق عزم تو بر چرخ بر تواند از د * بدست مهر بود زود عنان سیاری *

(عنان) بالکسر دوال لگام و این جا کنایه از قدرت است * یعنی قدرت سیر نماند او را * حاصل آنکه عزم ممدوح آن چنان گرم سیر است که اگر بر چرخ گردان پرتو افکند سیرش سکون گردد *

* جهان بجاه و جلالت بغایتی برشد * که آسمان حرکت می کند بدشواری *

* شعاع دیدهٔ آن کس که روی خصم تو دید * کند باً یینهٔ آفتاب زنگاری *

در کثرت سیاه رویی خصم ممدوح می گوید که بر تو دیدهٔ کسی که روی خصم

زیر تیغ هلاکم رواست که بسر باری بار منت مردن هم کشم * یعنی همین بس است دیگر از مردن چه خیزد * و می تواند که معنی چنین باشد که زیر بار شمشیر هلاکم و سزاوار است که بهمرم و بار منت مردن هم علاوه بر سر گیرم *

* بروزگار فریبم سپهر شعبده باز * تنک متاع شد از جنسهای عیاری * یعنی سپهر شعبده باز بروزگار من چندان فریب داد که از جنسهای مکاری تنک متاع گردید *

* هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد * تبسمی که بطالع کنم بد شواری * ای تبسمی که از سبب طالع شوم و سخت کنم زمانه هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد

* خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز * زلاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری * ای لاف حوصلهٔ شعر گوئی عهد جوانی را یاد کن *

* بهان ورد دولت این دعای شه خود نیست * که بی ملال بود باد جود بسیاری * کلمه خود برای تحقیق است * یعنی باد جود بسیاری رنج بی ملال باید بود *

* همیشه تا نفس کرم ریک بختان است * بیک لباس درون با اجابت باری *

* حسود جاه تو باد از رحمت یزدان * چنان بعید که ناقوسیان ز ناری *

(نفس کرم) آه و دعا و قول موثر و مقبول (بیک لباس درون) ای همسفر بن * یعنی تا حینیکه نفس کرم ریک بختان و صاحب با اجابت باری تعالی شانه مقرون باشد حسود جاه تو از رحمت خدای چنان دور باد اگه ناقوس نوازان زنار بند دور اند *

* قصیدهٔ نارد هم در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم عرض کرد : *

* آمد آشفته نجر ابم شبی آن مایهٔ ناز * بردش مهر فزای و بنگه صبر گداز *
(مایهٔ ناز) کنایه از محبوب است * یعنی شبی از شبها آن مایهٔ ناز و کرشمه

لطف این اشعار قبل از ذکر می گوید که در مدح ممدوح که گفتم رموز عشق از کرور داو
درست است چرا که عشق بعلت ساری ماند و در هر عضو خون گند بس هرچه خواهم
گفت البته از مینوی عشق خواهد برآمد *

---

* بنشستم که طالع فیروز من بگاه عروج * وبد به تحت ثری مایه نگون ساری *
(ای پی) لطف شاعر مشهور و اساس در بستن طالع خود می گوید که من بستم که طالع
مبارک من وقت ماندی تحت ثری را که اسفل ترین منازل است مایه
نگون ساری و بد بس شست بکه عروج او بدین ماندی باشد بیوطوی درجه منزل
خواهد بود نقطه فیروز بطرز فسوس است *

---

* تبارک الله از ان برق تیزگرد نال * چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری *
(سایه دزدیدن دور کردن آن باشد *

---

* فلک بسهو اگر داد و ره برو در کام * کلید فتح نوی بسته عهد ستاری *
می گوید که اگر فلک از راه سهو غلط کذار طالع مرا تا در مقصود کند کلید فتح
که واسطه گشود است ناوی عهد بستگی بسته که من آن دور را هیچ دوزی
خواهم کرد که هرگز گشاد نه پذیرد *

---

* ولم تعون شکایت زغم تهی نشود * چو نظم من ز معانی تهی نثاری *
می گوید که با آن که شکایت غم را کم گرداند اما دل من بدستیاری شکایت
هم از غم خالی نشود چنانکه نظم من از نثر نویسی من در معانی کمی نکند * و در بعض
نسخ بجای نثار لفظ بهار است *

---

* زهی شکنجه طالع که مرک ظلم گرای * ماول گشت و ندارد سر مددکاری *

---

* بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست * که بار منت مردن کشم بسر باری *
(سر بار) باری است که بر سر بار نهند و آن بتازی علاوه است * یعنی من از بار درد

* گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش * گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز *

* از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود * که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز *

* این سخن در دلش از در در اثر کرد و سرم * برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز *

* بی محابا نه زدم بوسه بدستش از شوق * گفتم اکنون ده اجازت که سرم وحی طراز *

* در ثنای شه کونین امام ثقلین * که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز *

(ثقلین) تثنیهٔ ثقل من انس و جن *

* آنکه گر افعی ز محیش رود اندر ته خاک * دل محمود برون آورد از زلف ایاز *

هیبت و رعب ممدوح را می سراید * یعنی دل محمود که بزلف ایاز تا حال در ته خاک آویخته است بهیبت ممدوح از هم باز کند *

* آنکه گر رخش سرا فلاک جهاند گردد * پشت شیر فلک از نقش سمش سینه گداز *

یعنی آن محبوب یگونه این چنین مرتبه دارد که اگر رخش خود را بر آسمان تازد پشت شیر فلک را که عبارت از برج اسد است بنقوش سم آن مانند سینهٔ باز دورنگ کرده اند * و در بعض نسخ بجای شیر فلک لفظ نسر فلک واقع است و آن کوکبی است بر فلک هشتم و آن را کرکس فلک هم نامند *

* آنکه چون در کنف چتر همایون آنار * همعنان شعرا از راه غزا گردد باز *

* زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان * از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز *

یعنی هرگاه در سایهٔ چتر مبارک مظفر و منصور از جنگ کفار مراجعت فرماید زهره زلف خود را وا نماید تا دامان از رکاب او غبار را که از تک و تاز بهم رسیده بفشاند

وو دران زمان *

* گوید که کحل چشم من است این ته رکاب * سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز *

پاک ساختن دور کردن باشد *

خشمگین و براشفته خاطر در آیینه خواب من بروش مهر فزا به نگاه صبر شکن و شکیب که از جلوه گری نمود *

* وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن * وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز *

(وه) بالفتح اول و سکون دوم کلمهٔ است که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند (غزال) بالفتح آهو بره (ختن) بالضم خا و فتح تا نام ولایتی (وسمه) بالفتح برگ نیل کابرو و جز آن را بدان خضاب کنند (طراز) بالفتح نام شهری است در ترکستان و جبین حسن خیز

* خواب نی زاویهٔ وارد او داوی حسن * خواب نی آیینهٔ صورت و معنی ناز *

در ستایش آن خواب می گوید که خواب نبود بلکه گوشه خلوتگاه رنگین بود که در آن سلطان اقلیم حسن خلوت نشین گشته خواب نبود بلکه آیینهٔ بود خوشترین که در آن صورت آن معنی و مضمون ناز بود

* چه بری چهره نگاری که ندارد منشش * در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز *

کلمهٔ چه برای تحسین است * یعنی زهی بری چهره نگار که فلک لعبت باز در پردهٔ آفرینش خود همتای او ندارد *

* خواب را شب همه شب دیده بیامی سودم * که سر و بم در این واقعه را ساخته ناز *

* دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان * سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز *
ضمیر شین راجع بسوی محبوب است *

* گفتم ای عربده جو چیست گناهم که چو کرد * به تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز *
(عربده) بالفتح جنگ *

* گفت این خود نه گناهست که ساکت شده * از ساکستری شاه سر سرافراز *

* منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح * مرکب طبع جهاندم بهوا تک و تاز *

* ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند * که دران وادیه را دم به نشیب و بفراز *

* زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار * نغمه از بم نیارد که بر آرد آواز *

(زخمه) بالفتح آله است که ساز نوازان بدان ساز نوازند و تازی مضراب است *

* عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد وکنون * دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز *

(طناز) بالفتح طا و تشدید نون شوخ و بی باک می گوید عقل کل که مراد از جبرئیل علیه السلام است حکم ترا با حکم قضا نسبت کرده و مساوی دانسته و درین هم اندیشناک است که مبادا اعا فلان او را درین نسبت کردن شوخ و بی باک گویند *

* هر دیثی که ملذ نهایت بسماعش نبود * از در گوش سرا سیمه بلب گردد باز *

* نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور * خیر حو و تو چون بخش کند نعمت و ناز *

* چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف * چه کند گر نکند حور در روضه فراز *

این قطعه بطرز لف و نشر مرتب واقع شده می گوید که هرگاه خورشید رای تو لمعهٔ نور را نور کند مهر فلک چه کند که رخ خود را به پردهٔ کسوف نه پوشد و جواد جود تو چون به بخشش ناز و نعمت را تصرف تفرقه نماید چه کند حور بهشت که دروازهٔ باغ خود را بند نسازد *

* چو برافراشت قضا رایت عدل تو زبیم * فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز *

و در بعض نسخ بجای عدم ازل واقع است *

* آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت * نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز *

(هرزه) بالفتح بیهوده *

* واه را طبع من آموختهٔ فیض است که هست * شعر او همه سحر و ثمر او اعجاز *

الف واه را برای ندا است و از (روضهٔ فیض) محل ورود فیض اراده کرده و در فخر خود گوید و آن در حقیقت راجع بسوی ممدوح است چنانکه قول عرفی این طرز البیت شعر بدان است و مراد از اشجار ابیات و از اثمار معانی آن است *

* نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی * جامه ام کرده زبان ور دهن شاهد راز *

* عرش را گفتست فلک مسند جاه وی و عقل * گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز *

* مسند جاه وی آرایش آن بارگهست * که بساطش بری از ننگ نشیب است و فراز *

یعنی هرگاه فلک عرش برین را مسند آن حضرت قرار داد و عقل گفت ای فلک به یقین معلوم شد مرا که تو محرم راز مرتبهٔ ممدوح نیستی که فلک را مسند او تشخیص کرده مسند او باعث زیب و آرایش آن بارگاه است که بساط وی از ننگ و عیب نشیب و فراز مبرا و پاک است * یعنی بارگاه لاهوت *

* شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر * گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز *

کلمهٔ چه در هردو مصراع برای استفهام است و مابعدش جواب * و معنی آن که چشمهٔ خورشید شرری است از شعلهٔ خاطر او و خندهٔ راز اثری است از گریهٔ خامهٔ او *

* در جوار حرمش عرش شرف بسجود * در دیار کرمش جود موظف به نیاز *

یعنی در گرداگرد حرم معلای او عرش برین که سجده گاه ملایک است مشرف بتقدیم سجده و در دیار کرم او جود که نعمت بخش عالم است وظیفه دار است بذریعهٔ نیاز *

* ای که از نشاء افسانهٔ عدل تو بخواب * فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز *

* ز احتساب تو بلی دوختن دلق ورع * زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز *

(ورع) بالفتح واو و را پرهیزکاری (رشته در سوزن او کشیدن) برابر و نزدیک او شدن باشد *

* تابد از تیر رایت ز زمین مرغان را * سایه بر چهرهٔ خورشید قد پرواز *

در وصف روشنی رای ممدوح می گوید که اگر آفتاب رای تو بر زمین تابد زمین بر شکل آفتاب روشن گردد و چهرهٔ آفتاب از سایهٔ مرغان هوا مانند زمین تیره گردد

* احتساب تو اگر عارض نهی افروزد * ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز *

حسن تناسب شعری از نسبت نشیب و فراز برارباب ذوق مستور نخواهد بود*

* قصیدهٔ دوازدهم در منقبت جناب امیرالمومنین *

* علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم * کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم *

می گوید که ای ممدوح علم را بواسطهٔ علاقهٔ ذات پاک تو بلندی شان است و کلک گوهر فشان تو در دهان علم زبان گویا و فصیح * یعنی علم را رفعت شان و طلاقت لسان که حاصل است بشرف نسبت ذات تست والا علم پست مرتبه و ابکم می بود *

* ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل * نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم *

* یعنی ای ممدوح قاطنان مصر معانی یوسفی را در حسن و عقل همتای تو در کاروان علم ندیده اند * و درین بیت تلمیح است سوی قصهٔ یوسف علیه السلام که وی را کاروانیان از کنعان بمصر بردند *

* سلطان دین علی که ز شست کمال اوست * هر ناوکی که یافت نشان از کمان علم *

یعنی خدنگ هر فن که از کمان علم بر آمده از فیضان شست کمال اوست *

* جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است * تا باز کرده لب گوهر فشان علم *

* سلک نقود و نظم جواهر بها درفت * تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم *

یعنی ازان باز که آوازهٔ گوهر تو از کان علم سر بر آورده سلک زر و نظم جواهر را اعتباری نمانده * و در بعض نسخ بجای نقود عقود و در بعض عقول واقع است و درین صورت از جواهر جواهر مجردات مراد خواهد بود *

* پیش از وجود صاحب فلک بود ذات تو * در بطن صنع نادره زا توامان علم *

مراد از کاشن وحی لوح محفوظ است یا قرآن مجید *

* جوهر طبع من از وصف کمالات روشن * گوهر نظم من از دست ذات ممتاز *

* خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک * غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز *

یعنی خصم من بکدام فهم و ادراک طرز سخن مرا دریابد و غیر من بکدام ساز و سامان با جواهر نظم مشابهت و مساوات خواهد *

* معنی از خامهٔ من گاه روش می بارد * چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز *

* نو عروسی نبود در تتق فکرت من * که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز *

(تتق) بضم اول و دوم چادر و پردهٔ بزرگ *

* اعتبار صدف از دست در است ولی * انوری گر بود از مهنه منم از شیراز *

(مهنه) دهی است از مضافات شیراز * یعنی شرف صدف که بذات خود شریف نیست نسبت بشرافت مروارید است و اگر عکس این باشد پس انوری مروارید مهنه است و من مروارید شیراز که کان علم است و تخصیص ذکر انوری بدان جهت است که وی درین زمین قصیدهٔ دارد * و در بعض نسخ بجای ولی کلمهٔ بلی که برای ایجاب است دیده شد و برین تقدیر حاصل مصراع ثانی بطرز صورت دعوی است و دلیل و این اوجه است *

* کم از مائدهٔ معنویش مهمانی * ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز *

(ارزقی) بتقدیم مهمله بر معجمه نام شاعری *

* عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن * مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز *

* تا گهی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب * بهر احداث حوادث فلک دایره ساز *

فاعل فعلین آرد فلک باشد *

* پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب * دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز *

که از داستان علم دانشت عرضه داد *

* آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت * ای آیت شعور تو نازل بشان علم *

* دست ضعیف جهل که در آستین شکست * از عقل اولین بر باید عنان علم *

مصراع دوم این قطعه جملهٔ معترضه است * یعنی ای ممدوح آیت شعور تو در شان علم نازل شده است * یعنی علم را اعتبار از فطانت تست جایی که دانش تو تقویت بخش ضعف ها کرد دست شکستهٔ جهل که از آستین بیرون شدن نمی تواند هنگام مناظره عنان علم از کف عقل اول که عبارت از جبرئیل علیه السلام است برباید * یعنی بروی غالب آید *

* بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب * اما سپهر او نهمین آسمان علم *

یعنی سپهر آفتاب چارم آسمان است اما سپهر آفتاب ضمیر تو نهمین آسمان علم است * حاصل آنکه تاثیر این آفتاب در عالم سفلی است و تاثیر آفتاب ضمیر تو در مراتب علم *

* آن مایهٔ دشمنی که لعام است جهل را * ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم *

* اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه * تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم *

یعنی جهت آن مایهٔ عداوت که جهل با علم دارد اگر هستی مقدر تو ضامن علم نمی شد در ضمیر جوهر اول تباه و ابتر می شد * ای جهل آن را تباه می کرد و مصراع ثانی این قطعه نیز جملهٔ معترضه است *

* ارزان متاع روی دکان کهنه هستی است * آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم *

یعنی هر جا که دانش تو دکان علم سر آرد آنجا متاع هستی ارزان متاع و پیش پا افتاده است *

* تا محرم خاک بوس حریم فطانتت * دارند ساکنان نهم آسمان علا *

* از بیم دورباش ادب هر صباح و شام * صد بوسه مرده برلب روحانیان علم *

بلطر از تعریضی مرنه هست که بتقدم وجود افلاک بر سائر موجودات قائل اند

می گوید که هنوز فلک وجود نگرفته بود که ذات پاک تو در شکم صنعت ایزدی

با علم توانان بود * یعنی ذات تو عالم ازلی است و ذکر صلب و بطن از محاسن شعری *

* امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو * کی داشتی تحمل بار گران علم *

* دست مجردات ستون زنخ شود * انجا که فطرت تو زند سایبان علم *

از (مجردات) عقول عشره اراده کرده و دست را ستون زنخ کردن کنایه

از متحیر بودن است می گوید که در محلی که ذات تو خیمهٔ علم زند دست مجردات

ستون زنخ گردد * یعنی حیران و سراسیمه شوند *

* علم است جان هر که بود معنوی نهاد * الا فطانت تو که گردید جان علم *

(فطانت) بالفتح دانش و زیرکی *

* ذات تو اعتدال و میکائیل مزاج عدل * عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم *

از (جوهر کل) جبرئیل علیه السلام اراده کرده می گوید که ذات تو ای ممدوح مجای

اعتدال و میکائیل علیه السلام بمنزلهٔ مزاج شخص عدل است و ظاهر که مزاج بی اعتدال

سقیم است و مال و عقل تو ای ممدوح مغز علم است و جوهر کل استخوان

آن الغرض ذات ممدوح محتاج الیه هر دو است *

* صدره فتد بگاه ضلالت بهر قدم * دست هدایت ار نکنی در میان علم *

* هر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد * هر نکته که داشت لب داستان علم *

(گوش شمردن) بیان کردن و عرضه دادن باشد و اضافت لب داستان

بیانیه است یا لامیه و مراد از آن عبارتی باشد که در اول داستان بروشی که دال

بتمامی قصه باشد آرند * و می تواند که مضاف الیه لب بتقدیر محذوف باشد و معنی

آن است که در اول دم بگوش فطرت تو ای ممدوح لب بتقدیر هر نکته

* شاداب تو ئی که فیض هوای طبیعتت * سازد نو بهار مبدل خزان علم *

* از دست بخت طبع تو بالذت است و بس * بر خوان عقل هر که شود میهمان علم *

این بیت در اکثر نسخ متون یافته نشد *

* دارم امید آنکه بعز رفی ز عین لطف * بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم *

(جنان) بکسر جمع جنت بلغه بهشت و بستان *

* در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض * دستم ز آستین بلفرستی بخوان علم *

* مسند نشین بخاک در دانشش کنی * ای فضل مایه بخش تو سلطان لتان علم *

در بعض نسخ بجای دانشش لفظ دانشم بنظر آمده *

* با آنکه دست بسته میدان دانشم * گر نامزد کنی بکف من عنان علم *

* چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم * سرهای خیال راز کشم برسنان علم *

(سر برسنان کشیدن) اشکارا کردن باشد * یعنی با آنکه در میدان دانش عنان تازی اسپ طبع نمی توانم کرد لکن اگر عنان علم در کف قدرت من فرمائی چنانکه دانهای گوهر مدحت در سلک نظم می کشم همچنان راز را بواسطهٔ علم هویدا و اشکارا نمایم *

* تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است * زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم *

* بادا هدایت تو که معمار دانش است * تیغ زبان جوهریان را فسان علم *

(جهل بسیط) جهل است که صاحبش نداند و بداند که نداند و مرکب آنکه صاحب آن نداند و نداند که نداند *

* قصیدهٔ سیزدهم در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عرض کرده *

* دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش * ازل دروازهٔ باغ و ابد تا خیابانش *

(دور باش) نوعی از نیزه که سنان دو شاخه دارد و نیزهٔ خرد و حاجبان عالم همان ساکنان نهم آسمان مظهر بجای مضمر *

* گر صنع ایزدی زازل مصلحت نداشت * تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم *
* الا در آستان حریم فطانتت * ذیل ملازمت نزدی بر میان علم *

(دامن بر میان کسی زدن) مستعد گردانیدن اوست بطرقی می گوید که اگر صنعت ایزدی را از روز ازل آن مصلحت نمی بود که ممتاز شدن ممدوح از دیگران خاطرنشان علم خواهد نمود آن صنعت مذکور دامن ملازمت از برای دیگران بر کمر علم نمی بست مگر بر آستان دانش تو * حاصل آنکه صنع الهی علمی که نصیب دیگران گردانید جهت آنست که جنات ممدوح ممتاز باشد بفحوای الاشیاء تتبین باضدادها *

* روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر * ترتیب دادمی بتصور جهان علم *
* در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو * گفتم که این سزد بصفت آسمان علم *
* آشفته گشت طبع غیورم که ای خموش * زین بعد غلط مکن که بلند است شان علم *
* گر سایهٔ طبیعت او محیطش هست * آن ذروه می سزد که شود لامکان علم *

این هر چهار بیت باهم در معنی ارتباطی دارند می گوید که یک روز اجزای علم را در تصور بایکدیگر ترتیب داده جهانی می آراستم درین اثنا در دل من سایهٔ طبع رفیع ممدوح افتاد با خویش گفتم که این سایهٔ بلند پایه لیاقت آن دارد که آن جهان را آسمان باشد ازین اندیشه طبع غیورم برآشفت و گفت که بعد ازین غلط مکن که شان علم بلند است که آن سایه آسمان جهان علم باشد بلکه سایهٔ طبیعت او را محلی نیست که فرود آید و اگر بالفرض و التقدیر محل ورود آن متصور شود آن محل سزاوار آن است که لامکان علم باشد نه آسمان علم *

آن کس است در عشق *

* نثار محرمان بزم عشق ایا چها باشد * که درد وداغ می ریزند بر بیرون نشینانش *
مصائب و آلام عشق را می سراید * یعنی هرگاه بر بیرون نشینان آن بزم درد وداغ می ریزند نصیب کسانیکه داخل بزم و محرم راز آن اند چه بلا و طوفان خواهد بود * خلاصه آنکه مردان این کار دیگر کسان اند واز هر کس نیاید *

* فشاندم در ازل گردی ز دامن این زمان بینم * که نامش عالم است و می کشد در دیده خاقانش *
فاعل کشد خاقان و ضمیر شین راجع بسوی گرد * یعنی عالمی که امروز در چشم بادشاهان جا کرده و عزیز شده گردی است که در ازل از دامن خود افشانده ام * یعنی ترک او گفتم *

* اگر طفلی دلم را دایه حور آید و گر مریم * بهنگام مکیدن زهر می جوشد ز پستانش *
حاصل آنکه بغم خواری اعدی تلخی غم من دور نمی شود *

* ولت ریش است روز بجز الماسش بهر مونه * مکن در گشت عیش اما دو شادوش درمانش *
چون از مماست الماس ریش زیاده می شود لهذا می گوید که زیاده کن و الماس نه تازه نشود و گر زنجیر اشاره بدیوانگی وی است و (دوشادوش) بمعنی پی در پی *

* دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی * خریدار پریشانیست همچو زلف پریشانش *
یعنی بمرتبهٔ پریشانی دارد که در زلف نیست و نیز از مرتبهٔ طالبیت بمرتبهٔ مطلوبیت رسیده *

* سامانی کسی داند که در یک رنگی وحدت * ز هر مو چشمهٔ خون ریز دار خوانی سامانش *
و این مرتبه در توحید مزیت ندارد *

* نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی * که لوح جوهر کل ساده پیانی در دبستانش *
از (معلم) عشق مراد است و از (جوهر کل) جبرئیل علیه السلام *

* صفا می جوید از قصر دل معمورهٔ جنت * که انواع خرابیها بود معمار ایوانش *
(ایوان) بالکسر صفهٔ بزرگ و این جا اراده از وجود کرده *

(خیابان) روش باغ * یعنی دل من باغبان باغ عشق است که حیرانی گلستان ازل دروازه و ابد دروش آن باغ است خلاصه آنکه عشق من ابتدا و انتها ندارد *

* چنان باغی که از وی گل چین نیارد گل برون بردن * نه آن باغی که با بد خار چین از بیم دورانش *

(گل چین) شخصی که گل می چیند و (خار چین) آنکه خار می چیند و باغ را در موسم خزان پاکیزه و صاف دارد و آرایش دهد * یعنی آن باغ است که از آن گل چین بمقتضای من عرف ربه کل لسانه نمی تواند که گلی را بیرون برد و آن را از بیم و آفت دوران خار چینی نباید ای همیشه بهار و از آسیب خزان مصون و بر کنار است *

* گلی که خرمی دی را بخنداند چو فروردین * نه آن گل که وداع شاخ گریاند زمستانش *

(دی) بفتح دال نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد (فروردین) نام ماه اول از سال شمسی باشد و آن مدت بودن آفتاب است در برج حمل که اول برج فلک است می گوید که گل آن باغ گلی است که ماه خزان را به مثال ماه بهار خندان و شگفته دارد نه گلی که زمستان آن را از فراق شاخ گریه آلود گرداند *

* گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بهرش * که نقش لوح محفوظ است برگ و راق و اغصانش *

یعنی گل چینی این باغ را ثانی باید زیرا که برگ و شاخ آن نقش لوح محفوظ است پس اگر بینائی نباشد کی میان گل و برگ و شاخ فرق و امتیاز تواند کرد *

* اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی * که گر در چه فتد باشد و باشد ماه کنعانش *

(سر در هوا گردیدن) کنایه از عشق ورزیدن باشد و ماه کنعان یوسف علیه السلام است می گوید که اگر کسی عشق ورزد او را باید که باری سیر در وادی نماید اگر احیانا از صدمه عشق در چه افتد ندرد و غمخوار او ماه کنعانی باشد زیرا که سر چاه آن وادی یوسف زاری است و این اشاره بسوی مزید رتبه

ایمان حقیقی سر بازد و یش نه بند تا از سلب که موجب آسیب است محفوظ و مصئون ماند *

* بدرس عشق خواندن کرکلیم در خیال آید * بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش *
(وجدان) بالکسر دانست و دانستن *

* بروح الله نخندانند حسن آفتاب ما * مگر بیند گریانش مگر یابند بریانش *
(روح الله) عیسی علیه السلام و فاعل فعل نخندانند اهل قضا و قدر و ضمیر شین
راجع بسوی روح الله * یعنی تا وقتیکه عیسی علیه السلام را گریان چشم و بریان دل
نیابند حسن آفتاب ما را بروی نه خندانند و آشکار نسازند *

* به نجوری مستی ارزد که هرکه میرد از لذت * دران مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش *
یعنی غلطیدن بر بستر رنجوری عشق آن کس را سزاوار است که چون بمیرد
دران مردن او را از لذت صاحب ماتم صد عید قربان باشد چه عید قربان روزی
است بس بزرگ و کذیت از جان رفتن شادی جاوید است * و در بعض
نسخ بجای عزا لفظ غذا واقع است و درین صورت تعلق لذت از مصراع
اول انسب * یعنی در مذهب عشق رنجوری آن کس را سزاوار است
که هرگاه از لذت بستری کند وصاحب طعام صد عید قربان گردد * یعنی او را بسیار
بستری حاصل شود که گوئی طعام صد عید قربان که روز ضیافت حق است خورده باشد *

* وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان * سهیل و زهره دامن دامن افشانه ز بحرانش *
از سهیل و زهره اشک اراده کرده *

* نثار دل کن آن گوهر که مالک وی تواند شد * نه آن گوهر که دست مرگ سر چیند ز دامانش *
دست از دامن بر چیدن ترک دادن باشد * یعنی نثار دل گوهر درد
با اخلاص باید کرد تا مالک او شود و زوال نپذیرد نه گوهر دریا که مرگ
دست از و بردارد و تو بعد مرگ تهی دست روی *

* حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی * که نبود سینهٔ گرم و دل ریشی نمکدانش *

ضمیر شین راجع بسوی خوان است *

* دماغ آنکه از بوی محبت عطسه زیر آید * که می سوزند عود عافیت در زیر دامانش *

زیرا که تاثیر بوی ما بری دماغ از بوی دیگر نمی شود *

* از آن نشست بطور اهل ایمان خندها دارد * که پرورده لحد کودکی در کافرستانش *

الحق لله در صحبت را تاثیری است خصوصا در مزاج کودکان و از این جا است که در این خرد زمان در ملک هندوستان لاسیما ملک بنگال الحاد روبافزایش دارد تفصیل این اجمال آنکه اهالی این دیار در تربیت کودکان اهمال می ورزند و بجای ناشایست می سپارند و آن بیچارگان تا تاثیر صحبت شان ملحد شوند پس باید که بفحوای * الصحبة يصيب ولو كان ساعت الجلوس * نظر فرموده نیکو تربیت خرد سالان نصب العین خود ساخته اولا کتب عقائد خویش را تعلیم نمایند تا باشد که تعلم فنون دیگر موجب مضرت نگردد *

* وفارا باد کی از دوست کرمانم سبه سازد * لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش *

* بران شاهد کشودن چشمهٔ معنی که چون بروی * فشانی قطرهٔ شوق افکند در قعر عمانش *

یعنی در معنی بروی آن کس باید کشود که اگر بروی قطرهٔ از محبت افشانی عشق او را از کران گرفته در قعر عمان اندازد و غوطه دهد * یعنی صبر ورزد و یاد در بحر توحید غرق شود *

* چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روزی * که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش *

* ز ایمان کردولت آسیب می یابد بدیرش بر * که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش *

(حرز) بالکسر تعویذ * یعنی کفر از اسلام ریائی به است یا از ایمان شریعت مراد است و از دیر مقام معرفت و از کفر عشق که عین اسلام است نزد محققان

* یعنی اگر از ایمان ظاهری دل ترا آسیبی است بمقام معرفت بسر و قته بد

اندیشهٔ ما در یک دم صد نوبت مهمان آن نعمت و مغز ز مستغنیان سفره است *
حاصل آنکه ارز و نعمت کام را هرگونه مهیا می کند و اندیشهٔ ما را که مستغنی
باستغنای کمال است مهمان آن می کند *

* اگرچه قیمتم تحصیل ارزش می کنم چیزی * رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش *
(ارز) بر وزن طرز بمعنی قیمت و بها و قدر و مرتبه باشد و غلطان آن دُر است
که از غایت هموار ی خود بالای ظرف سطح در یک جا قرار نگیرد *

* لب داد و دستی می نهد بر سینهٔ نغمه * دل تنگم همانا کرد لب میکرد و افغانش *
یعنی افغان دل تنگ من کرد و لب می جوشد * یعنی از وی بانگ و فریاد می آید
از این رو لب داد و دست بر سینهٔ نغمه می نهد ای نغمه را خاموش میکند * حاصل
آنکه با وجود خوش الحانی میل شنیدن آن دارد *

* دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید * لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش *
یعنی چون که لب را از کثرت لذت شکر غم فراغ حاصل نیست
که با فغان آید و افغان هر سر آمدن است پس لبی خواهم تا باستقبالش
بفرستم که تعظیم بیار داورا *

* سلامت را بد ار نیستی بر می کشد شاهی * که فرمان می رود در کشور دلهای ویرانش *
از دلهای ویران دلهای اولیا را ده گروه با عتبار خالو انها از متاع محبت دنیا * یعنی
شاهی که فرمان فرمای قلمرو دلهای ویران است هستی را بد ار نیستی می کشد
ای نیستی را بر هستی می گزینند پس سلامت را در مشاهدهٔ مشاهد
حقیقی بار کو و عافیت را دخل کجا *

* ز هر مو عالم زنار و ناقوسش فرو ریزد * اگر که فرولم در رعشه آرد بوی ایمانش *
می گوید که دل من که ظلمت کدهٔ کفر است اگر بوی ایمان حقیقی آن را در رعشه د .

* چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی * که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش *

کثرت کشتگان را بیان می سازد * یعنی انقدر به تیغ ناز عاشقان را بکشد که عرش و کرسی صرف تابوت شهیدان تیغ او گردد تا بسدره و طوبی چه رسد *

* ز گنج عشق دامان گهر بستان که چون دلرا * تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش *

(در شود) یعنی در آید *

* بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر * که در دافشان کنی بهتر بود یا راحت افشانش *

ضمیر شین راجع بسوی دل است در بیت سابق *

* محبت درس معنی گوید افلاطون مطالب گو * که صغری خندد و کبری فرو گرید به برهانش *

(افلاطون) نام حکیمی است و (صغری و کبری) در اصطلاح منطقیان دو قضیه اند که ماده اشکال اربعه متعارف علم منطق باشند واضافت افلاطون مطالب بیانیه * و معنی انست که محبت که معلم علوم رموزات است درس معنی می گوید افلاطون مطالب کجا است تا این درس را معاینه کند و خنده و گریه صغری و کبری بر خفت عقل خویش به بیند و ذکر صغری و کبری و برهان جهت رعایت لفظ افلاطون است و نسبت خنده بسوی صغری و گریستن بسوی کبری از انست که صغری که خود از عقل چندان بهره ندارد و بر عقل او ریش خند کند و کبری که جوهر هوش بدست دارد و بر وقوف نفس گریه ماتم می نماید *

* فغان از عشق می خیزد که هر دل کز چراغ ما * تکرد آرایش هر موبد اغنی وای برجانش *

* کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامی * که صد نوبت دم اندیشه ما نیست مهمانش *

یعنی ارزو کدام نعمت کام را بر سفره می چیند و مهیا می کند که اندیشه ما در یک دم صد مرتبه مهمان آن نیست * یعنی هر نعمت را که بر سفره می چیند

ایمانش او را مبارک باشد *

* بصد رعنائی رقصان میبری ای زرق صوفی را * ازین آهسته تر مبران که برهم میزنی شانش *

(زرق) بالفتح مکر و ریا * می گوید ای زرق و ریا صوفی را که بصد رعنائی رقصان می بری آهسته رو تا شان او برهم نزنی *

* کسی کز علم منطق دم زند بی عشق می شاید * که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش *

(فصل) در اصطلاح منطقیان کلی ذاتی است که ماهیت را از مشارکات جنسیهٔ آن تمییز دهد چون انسان که در تحت حیوان که جنس اوست داخل است و هرگاه ناطق که فصل آنست با حیوان مذکور کرده انسان را از دیگر مشارکات جنسی مثل بقر و غنم وغیره ممتاز سازد * می گوید هر که دعوی علم منطق بی تحصیل عشق کند باید که او را حیوان بدون انتساب فصل خوانند گو در ظاهر با فصل نسبت گرفته باشد * یعنی ناطق آن است که مدرک کلیات و جزئیات باشد و از عشق که کلی اعظم و جزئی افخم است واقف نیست چگونه نسبت نطق بدو راست آید *

* بنازم مرشد گریبان و بریان را که می خندد * بطوق گردن شیطان زهی طوق گریبانش *

در حال مرشد خویش گوید بنازم مرشد گریبان و بریان خود را که زهی طوق گردن او که در شعار شقاوت و طغیان بر طوق گردن شیطان خنده می کند *

* مرید مرشد ما جبهٔ گل دوز می خواهد * خر عیسی است این رنگین بیارایید بالانش *

(از جبهٔ گل دوز) جبهٔ منقش و مخطط اراده کرده *

* بمیدان محبت گوی خورشید ار بیندازی * کسوف تاوان یابد ز سیاهیهای چوگانش *

(گوی خورشید) کنایه از دل است *

* بحال عافیت تا کی بسر و از آوری دل را * بهل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش *

از (اوج زمهریر) کرهٔ اثیر که کرهٔ نار است اراده کرده که فوق کرهٔ زمهریر است

از هر بن مویش عالم عالم زنار و ناقوس برون ریزد * یعنی بدر رود *

* کسی کز لذت طاعت بود محروم من غماس * که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش *

می گوید هر کس که طاعت بی لذت حضور و مشاهدهٔ اسرار و رزد غماسم که او را او رجاندوی ریاضتش در بهشت برد ارند لیکن داغ حرمان و یدار که نزد محققان دوزخ عبارت از آنست بر دلش خواهند گذاشت کما * قال الله در القائل لوکانت النار نصیب المشتاقین مع جماله ووصاله فوا شوقاه ولوکانت الجنة نصیب المشتاقین بلا دون جماله و وصاله فوا ویلاه پس سعادت بهرهٔ آن کس است که لذت طاعت شیرین کام باشد *

* به سنبل می زند چوگان زلفی سیلی خجالت * که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش *

ضمیر شین راجع بسوی چوگان است * یعنی چوگان زلفی که گوی میدانش ناف آهوی چین می تراشد و هویدا می سازد بر سنبل سیلی خجالت می زند *

* پریشان دیدهٔ این گوی میدان مجازی را * ز بام هوش سر بر کن که رنگین می دهم شانش *

(گوی میدان مجازی) عبارت از دنیا است * می گوید که این گوی مجازی را از فرط هوس پریشان حواس دیدهٔ و بجمعیت آن واصعان نظر نگاه نکردهٔ از بام هوش سر بر آر و فهمیده به بین تا شان این که در حقیقت مزرعی است آخرت را رنگین و خوشتر نماید *

* امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن * شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش *

ضمیر شین راجع بسوی امام است * در مذمت ریاکاران گوید و هادی ما اطنز است چنانکه مبارک باد ایمانش چه ایمان در وقت یاس مقبول نیست یا از امام شهر غافی وقت مراد باشد * یعنی امام شهر در دم مردن که وقت یاس است کلمه شهادت بر زبان می راند و ایمان می آرد

تا زود او را ترک عصیان عصیان است *

---

* بجو کوثر می لعل طلب کردی چو کس نوشد * برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش *
از می لعل بادهٔ عشق اراده کرده و از جام مرجان که متصل تارک باشد تاج عزت مراد است * یعنی آن باده باعث سربلندی او گردد *

---

* بنوش آن جام می که گر آیینه کرد و کفر و ایمان را * بچشم هم امام و برهمن کردند حیرانش *
یعنی آن می وحدت را بخور که اگر آیینه روی نمای کفر و ایمان گردد هم امام و برهمن که مقتدی کفر و اسلام اند از ملاحظهٔ آن سرگشته و حیران شوند و از راه سلوک خود برگردند *

---

* بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی * برون آرد ز قید بی ستون سرمست و رقصانش *
این بیت نیز در وصف می مذکور است *

---

* بیا ان می اگر تلخ است و گر شیرین بدست آور * بترک دین و دل بیعش کن و بشمار ارزانش *

---

* سفال از بهر می جستم از ان پیر مغان تا که * خضر بر سنگ و لها زد سبوی آب حیوانش *
(پیر مغان) اشارت بمرشد است و (خضر) کنایه از عنایت باری و (سبوی آب حیوان) از می تجلیات * یعنی سفال از بهر می می خواستم تا که رحمت ایزدی سبوی می تجلیات را بر سنگ دلهای عاشقان شکسته *

---

* اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم * ز سلطان شریعت لیک بنمائی بجا مانش *

---

* شهنشاهی سریر قاب قوسین احمد مرسل * که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش *

---

* شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت * بفرق عرش می ریزند گرد فرش ایوانش *

---

* شهنشاهی که هست از غایت درویشی و همت * وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش *

---

* شهنشاهی که چون آماده شد جهاز دحا هشش * فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش *

---

* بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد * سواد از دیده آید بنوک خامهٔ رضوانش *

یعنی تا کی بر در بازوی عافیت مرغ دل را بند و از آوری اجازت ده تا او را از اوج زمهریر که کرهٔ اثیر است بریان و برشته بیاریم چه عافیت طلبیدن داب دانه چینان خرمن سلامت است نه کار اوج گیران هوای عشق *

---

* سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ هستی * برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش *

یعنی در هنگام مستی او را جنبشی شود که برنگ شعله با طبع رقصان دارد و سماع این جا بمعنی رقص و حالت است *

---

* من آن دریای آشوبم که از تأثیر خاصیت * که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش *

یعنی تسکین و آرام آن دریا موج و طوفان است تا بموج و طوفان چه گفته آید *

---

* عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی * ز زاغ آموز دآیین روش کبک خرامانش *

از (زاغ) هوا و از (کبک) دل اراده کرده * یعنی دل در پی هوا رود *

---

* بباغستان معنی رو که تأثیر هوا آرد * سر او بال تدرو از بهر طاوسان بستانش *

(تدرو) مرغی است رنگین با * می گوید که سیر باغ معنی کن که تأثیر بهار او سر او بال تدرو برای طاوسان که سرشتی با معروف اند می دوزند *

---

* بمژگان رخنه در کشتی کن ار طوفان سبک باشد * دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش *

یعنی اگر طوفان که سبب هلاک است از جوشش فرو نشیند و سبک گردد تو از شکستن کشتی بنوک مژگان اعانت وی کن و بکف خود را در ان دریای بی ساحل که جز تسلیم ورطه پایان ندارد غرق ساز * حاصل آنکه مخالفت جهد که منافی تسلیم است و از دریای بی ساحل دریای معرفت اراده کرده و مژگان رخنه کردن گریان بودن باشد *

---

* دل از حسن عمل لستان و لنگر در کف عصیان * به همت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش *

یعنی بر نیک عمل مغرور نباید بود و دل را همواره متهم باید داشت چه هر که به همت

(آب خضر) کنایه از آب حیات است *

* عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی * گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش *

* زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد * هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش *

یعنی هر آنکه عنوانش با بسم الله بود بی نعت تو آن نامه لوح معصیت گردد *

* زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینهٔ رویی * که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش *

* کسی کز راه اولادت بمژگان خار برچیند * نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش *

یعنی باغبان روضهٔ طوبی در عوض آن خار چینی گل افشان او باشد *

* شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می شاید * چنان پژمرده باغی ریزشی زین ابر نیسانش *

* دهانش چشمهٔ زهر است از لذت در بگشا * که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش *

* ز بس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی * بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش *

* دل او در هوای عالم قدس است می دانم * که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش *

* دلم بر هرزه گردیهای این گمراه می سوزد * مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش *

* متاع ترهاتم گر دل مانند زبان دارد * برون می ریزم از دل تا شود فارغ ز نقصانش *

(ترهات) بضم تای فوقانی و تشدید را جمع های باطل *

* حکیمم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید * که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش *

(یونان) نام شهر افلاطون *

* دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد * بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش *

* ندارد ساوه زین بخشش که نظم لامکان سیرم * گذار قافیه هرگز نیفتاده بسامانش *

(ساوه) نام شهری است که سامان از انجا است و گویند سامان ساوجی یعنی منسوب بساوه * در فخر خود می گوید که ساوه از نظم لامکان سیر من نصیبی ندارد زیرا که از راه تنگ گذار قافیه در شعر من بسامان نیفتاده * یعنی سامان

* دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانش * سزد بال همای جوهر اول مگس رانش *

و در بعض نسخ بجای نوش بر نوش نوش دارو است و مراد از ان جوامع الکلم آن حضرت است صلی الله علیه و سلم و همای جوهر اول از جبرئیل علیه السلام کنایه کرده *

* بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی * علی آرایش بزم است و جبرئیل است مهمانش *

* گلستانی همای فیض او در زیر بر دارد * که می نازد براغی هدهد روح سلیمانش *

یائی که با کلمهٔ زاغ پیوسته یای مصدری است معروف باید خواند * می گوید که همای فیض آن حضرت چنین گلستان در زیر بر خود دارد که هدهد روح سلیمان بزاغ بودن آن گلستان می نازد و فخر می داند *

* بهشتی نزهت گل گشت او دارد که هر ساعت * ز طوبی باج میگیرد پی بازیچه ریحانش *

یای بهشت توصیفی است و ضمیر شین راجع بسوی بهشت *

* نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی * که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش *

یعنی مستی زخمی لذت بخش نخورده زیرا که او صلی الله علیه و سلم همه برخود گرفت و خود حلاوت پذیر آن شد قبل از وجود انبیا علیهم السلام کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الروح والجسد و می تواند که گویند هر زخم لذت بخش که از تیغ محبت بانبیا علیهم السلام رسیده از فیض بیان مست آن حضرت بود *

* کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ * حلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش *

* گل رحمت بود خود روگیاه گلشن طبعش * صفت امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش *

در کثرت رحمت گوید یعنی گل رحمت گیاه خود روگلشن طبع او است با این صفت امکان است حق ناشناس نعمت او *

* عتاب او بود درخشی که هر گاهش برانگیزد * غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش *

* شمار از عدد صفتش قاصر آمد این اشارت بس * که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش *

(عمان) بالفتح والتشدید نام دریایی است *

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امیرالمومنین امام المتقین *

* علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم *

یعنی با وجود امداد و اعانت طبع سلامت قوت ناطقه نام سخن من بی تعظیم نمی تواند گرفت *

* منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود * با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم *

می گوید هر چند مایهٔ ادراک اشیا اندیشه است اما من آن سرمایهٔ فطرت و ذکاام که اگر انصاف وجودی داشته باشد با وجودم احدی اندیشه را فهیم نگوید

* منم آن بحر لبالب ز معانی که شود * قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم *

یعنی من آن دریای لبالب زلال معانی ام که از شرم براقی سخنم در یتیم که در آب و تاب مثل است باز قطرهٔ آب گردد *

* گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند * حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم *

در مدح سخن خود نسبت با عجاز احیای اموات اغراق نموده می گوید که اگر بیاد سخن من عود را بر آتش گذارند و بوئی از ان که روح معنوی بخش است انتشار یابد بهر طرف که رسد احیا نماید تا حشر اموات پدید آید *

* از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون * صورت شیشه برآورد زلال تسنیم *

(زلال) بالضم زاء معجمه آب شیرین (تسنیم) نام چشمهٔ بهشت * یعنی از شرم سخن من تسنیم بسکه عرق بیرون داده انجماد پذیرفته صورت شیشه بر گرفت *

را در بین قافیه اتفاق نیفتاده لهذا استاده از یمین بخشش تعیین نداد و مخالف
خاقانی که بقافیه این نظم لاهکان سپهر من شعر گفته *

* بمشرق می رود ترسم که روح انوری ما که * برات از تشکدستی آورد ملک خراسانش *

(انوری) از مهنه است از مضافات خراسان *

* میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت * حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش *

(نخشب) نام شهری است که در ان حکیم مقنع ماه از عالم سیرنج ساخته و شعاع او از هر طرف سه فرسنگ می تافت و * معنی بیت آنست که اگر اندی میان من و انوری مناسبتی طلبد حکایت ماه نخشب و ماه تابان که ماه فلک است پیش او عرض باید کرد * یعنی مدین مرتبه فرق است *

* چو گرشینده است این قصه را اعدا از شکر خندی * بکو از حالت یوسف شماری کیسر اخوانش *

* فکندم جوشن آوازه سر دوش نام خود * که شد کافر بمیدان قیامت تیغ نسیانش *

(جوشن) بالفتح زره *

* بباغ نظم خود می نازم آخر چون ننازد کس * که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش *

* بجان باد از من آن کس کز حسد عیبش کند ایکن * زبان لفظ معنی می کند شمشیر ما رانش *

* بصد جان خریدم کی روا باشد که بفروشم * بتحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش *

* بیک ارزن گرانش می شمارم گر تو بشتابی * وهد گر خرمن مه آسمان بشمار ارزانش *

یعنی ای ممدوح اگر باغ نظم مرا بیک حبهٔ ارزن بگیری مکر ان بها فروخته باشم و اگر آسمان در قیمت آن خرمن ماه بدهد بکم بها فروخته باشم *

* تو دانی قیمت آنش که هم خضری و هم چشمه * نه اسکندر که از لب می گریزد آب حیوانش *

* تعالی الله چه نخل است این باب خضر پرورده * که بی تحریک می ریزد گل معنی ز اغصانش *

یعنی بی وقت و بی کلفت طبع معنی آن حاصل شود *

(ملزم) اسم فاعل از الزام و (کلام) علمی است که مفید معرفت عقائد باد لهٔ آن باشد و (ارباب کلام) متکلمین اند که وجود باری را باد لهٔ عقلیه با رعایت شریعت بپایه اثبات رسانند و (جوهر فرد) عبارت از جزلایتجزی وان جوهری است که بوجهی از وجوه قسمت نه پذیرد وود رچنین جوهر میان حکما و متکلمین اختلاف است حکما بعدم آن قائل اند و متکلمین بوجود آن و این جا جوهر فرد کنایه از دهان معشوق است حسب اصطلاح عشاق * ومعنی بیت آنکه چون از راه بازیچه و لعب بارباب کلام الزام و هم جوهر فرد که بوجود آن قائل اند وتقسیم وی راانکار دارند خنده وی دلیل تقسیمش باشد و ازین روو است که جوهر فرد هم بخنده تقسیم پذیرفت *

---

* هرنفس قافله در دلم از عالم عقل * می رسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم *
* زهرخندی کند ار چشمهٔ طبعم به بهشت * ورد دکان حلاوت بکشاید تسنیم *

در وصف شیرینی طبع خود می گوید که هرچند از ناکامی زهرآلودم که شکر خنده وجودی ندارد اما اگر چشمهٔ طبع من زهرخندی به بهشت زند آن زهرخنده چندان مایهٔ حلاوت ریزد که چشمهٔ تسنیم در دکان حلاوت خود بکشاید و شیرینی نداند خود را *

---

* با چنین رتبه که می گویم هجو یست مرا * بسکه انصاف بود فانی وادراک عدیم *
. * بامن از جهل معارض شده نا منفعلی * که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم *

---

* که تشهد قرن دکر امر بدیهی نکند * عقل اول به براهین نه بیشش تفهیم *
(قرن) بالفتح مدت ده سال یا سی سال یا یک صد سال و این صحیح است (امر بدیهی) آنکه محتاج به دلیل وحجت نبود (براهین) جمع برهان بالضم دلیل وحجت ومصراع دوم از بیت اول جمله صفت است نا منفعل را و بیت دوم از قطعه

* در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست * حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم *
طبیعت و سخن خود را می ستاید * یعنی در حریم دل و حجله که طبع من که جای ولادت عیسی نفسان است مریم آبستن است و سوای مریم هر عروس که هست عقیم است * یعنی طبیعت مریم آسا دارم که از ان مضمون که بکردار عیسی احیاء اموات کنند پیدا آیند و این طبع دیگری را نصیب نیست *

* فوج فوج است معانی بدلم در پرواز * همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم *
(الو) جمع ذو بمعنی صاحب (اجنحه) جمع جناح بالفتح بازو و از (مرغان اولی اجنحه) فرشتگان اراده کرده * یعنی در دل فردوس منزل من جوق جوق طیور معانی در پروازند چنانکه ملائکه در باغ بهشت *

* غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند * گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم *
می گوید که اگر طرز سخن آرائی خود بباد صبا بیاموزم و از ان فیض لغنچه برسد غنچه چندان فصیح گردد که اگر او را در فصاحت بسحبان وائل که درین فن مثل است نسبت کنند عار آید او را *

* در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات * مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم *
از حکیم افلاطون اراده کرده می گوید که اگر از سخن من مردم دیوار جان پذیر گردد چندان عاقل و دانا شود که طبع افلاطون از وی مایهٔ دانائی وام گیرد *

* آن خردمند حکیمم که بسبابهٔ عقل * گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم *
(سبابه) بسین مفتوح و تشدید بای موحده انگشت شهادت و از (حکیم) طبیب اراده کرده * یعنی آن خردمند طبیبم که در خانه جبرئیل علیه السلام دور حضور او مبادرت بعلاج بیمار می کنم و این کار هیچ حکیم نیست *

* چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام * خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم *

* خانه زاد خرد ش خو بر اول بادی * کفت کای دانش من در بر علم تو سقیم *

* حرفی از مصلحتی کویم و از من بپذیر * این سخن کر چه سر ادب افتاد و نیم *

* جاه را بایه سیفزای مبادا که قضا * زندش طعنه بهمسایکی عرش عظیم *

* چشم اعمی شود از رای تو کر نور پذیر * بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم *

(نقطه) کو اصطلاح حکما عبارت ازان است که قابل اشاره حسی باشد و بعدی را از ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است در وی مدخلی نبود و نقطهٔ موهوم آن که اشاره حسی را هم نپذیرد می کوید اگر چشم کور از رای تو نور پذیر کردد بمرتبهٔ متبصر شود که نقطهٔ موهوم را بنظر قسمت پذیر کرداند *

* چشم اشهل بصفت دیده احول کردد * کر حسام تو زکاهش بشکافد بدو نیم *

(اشهل) میش چشم راست بین و (احول) یک را دو بین می کوید که اکر تیغ باریک شکاف ممدوح نکاه چشم اشهل را دو نیم کرداند آن چشم صفت دیدهٔ احول پیدا نماید *

* کرم رفتار بحدی است که دود واکیزد * کرد و دو مرکب خوشکام تو بر سطح نسیم *

* کر لعان نکر درای تو در بینائی * نائب مردمک دیده شود در یتیم *

یعنی رای منیر تو اکر بسوی دریا نکرد از تاثیرش در یتیم در بینائی نائب مردم دیده شود *

* کر بعصر آید انجام تو سخنه بطول * بمیانش نرسد سامانهٔ عهد قدیم *

* آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر * که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم *

* کر شمشیر سیاست بدو نیمش سازند * نشود تا ابدش سلک حیات از هم نیم *

مصراع ثانی بیت اول صفت روضه لطف است می کوید هر که از کلشن لطف تو که غیرت بهشت است بذیرای فیض کردد آن کس را اکر احیانا بشمشیر

بیان هجو است و مراد از نا منفعل فیضی برادر ابو الفضل یا ابو الفضل باشد
چرا که این هردو برادر با ملا از جهت تسنن و دینداری او ناراض بودند می
گوید که بر سخنم که انصاف و اوراک از جهان رفته بی شرمی و بی حیائی از راه
جهل اعراض کرده که نه چنان است و طرز این سخن تجاوز از حد است و آن
معترض بمرتبه ساده لوح و نادان است که اگر عقل اول او را در عرض مدت
صد قرن تفهیم امری بدیهی نماید نتواند که بفهماند *

* هیچ زین کونه و لیم را نبود کرد ملال * گرچه این واقعه بسیار خدا بیست الیم *
(الیم) دردناک *

* زانکه از شک سخن شاه دم استشمام * حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم *
(استشمام) طلب بوی کردن و بوی یافتن از چیزی (انکشاف) واشدن
و زائل کردیدن (عمیم) تمام و همه را فرا گیرنده *

* دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی * که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم *
(عدیل) برابر و همتا (دوش بر دوش) یعنی برابر و عدیل *

* آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض * آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسم *
(جسیم) تن دار * یعنی همت او در بلندی مرتبهٔ دارد که بلندی پستی است
و در برابر نزاکت و لطافت او اندیشه تن دار و کثیف *

* آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر * متاثر شود از برق عتابش چو نسیم *
(آید) فعل (نسیم) فاعل فعل * می گوید که نسیم که بادی است لطیف اگر از برق
عتاب ممدوح متاثر شود سوخته سیاه گردد و سپس آن در وزش خود از دور بمثال
سیلاب سیاه محسوس و نمایان شود *

* آنکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست * که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم *

آن را که محیط نقطه است در ... و نمی تواند گرفت همچنان تنگیست چه شکوه اورا *

*طمع گوشهٔ چشمست مرا از تو ولی * ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم *

*زده ام پای بعیش و حرمان از همت * زان ندارد دلم دست چه امید و چه بیم *

یعنی امید و بیم دنیا *

*شکر لله که از آن جمع نیم کز ره زمن * همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم *

*که بصد حیله کنم راه اگر در سر می * دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم *

*گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر * ورنه چه بر صدر نشینان نه نمایم تقدیم *

هر سه بیت را دست در گردن همدیگر است و کاف اول علت شکر و ثانی بیان جمع و ثالث وجه غصه می گوید هرچند از ما هم افعال ذمیمه سر می زند اما شکر خدای را که از آن جماعت نیم که بصد حیله و بوتهی از وجوه اگر در مجلسی راه برم دل من از غصه بر شکل دل پسته دو نیم گردد که از کدام وجه از سفله نهادان تاخیر کنم ای پس بمانم و فروتر نشینم و از چه سبب بر صدر نشینان تقدیم نه نمایم و صفت نکیرم ملی حال گرفتاران قید ننگ و ناموس دنیا را چنان است که اگر در بزمی روند بتاخیر خود از سفله نهادان سر هم شوند و از نایافت قدرت تقدیم بر صدر نشینان غم خورند *

*عرفی این طول سخن چیست بیا بیک دعا * دست بر دار بدرگاه خداوند کریم *

*تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی * منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم *

(منبسط) شادان و کشاده (منقبض) ترنجیده و پژمرده (لئیم) ناکس و بخیل *

*قصیدهٔ بیانزدهم دو مطلعین در فخر خود و موعظت احوال زمان گفته *

*رفتم ای غم زده عمر شتابان رفتم * هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم *

سیاست و دو نیم کند چون که از مرغزار همیشه بهار فیض تو سیراب آب حیات جاوید گردیده از هر نیمهٔ وجود او انزناق روح نتواند شد *

---

*هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر * در بدنهاشود از سایهٔ او عظم رمیم *
(عظم رمیم) استخوان پوسیده * یعنی در دل هر که خیال ضربت گرز تو در آید اگر سایه آن کس بر دیگران افتد در ابدان آنها استخوان پوسیده گردد *

---

*ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر * دفع افساد و عوارض کنی از لطف عمیم *
*گفتگوئی که بتان را بسکه می باشد * پیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم *
یعنی اگر در عالم سفلی بطرز طبیبانه بلطف تام خود دفع فساد و عوارض فرمائی گر که بعارضهٔ کری از شنوائی معدور است مانند فاع آن عارضه گوش او چندان شنوا گردد که سخن نگاه معشوقان پیش از ان که بدل عاشق رسد شنود *

---

*کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا * که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم *
*شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت * من و سلوی نفروشند بزقوم و حمیم *
(زقوم) بفتح زای معجمه و تشدید قاف درختی است دوزخی که طعام دوزخیان باشد (حمیم) آب گرم * یعنی نزد اهل محبت نعم لطف ممدوح را در عوض مائدهٔ باغ بهشت دادن چنان ماند که اصحاب بهشت من و سلوی را در عوض زقوم و حمیم داده باشند *

---

*ای که بانست بت سیر فلک عزم تو چرخ * بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم *
یعنی بخط ثلث *

---

*آسمان نه بین حصر شکوه تو کند * در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم *
شکوه پر ابنوه ممدوح را می سراید * یعنی فلک نهم که محیط عالم است شکوه ترا وقتی احاطه توان کرد که نقطهٔ جیم دائرهٔ جیم را * یعنی چنانکه نقطهٔ جیم دائره

(عنان گیر شدن) کنایه از مزاحمت نمودن است کمال نفسانی خود را می سراید

یعنی از خانهٔ کعبه تا به بتخانه ایمان سلامت بردم و مضرتی نرسید مراد از بیت حرم راه به بتخانه بردن خود را خائب و خاسر کردن باشد

*خضر اگر نیست قدم می زن و می کوش که من * رفتم آخر بحرم از ره غزلان رفتم*
از خضر مرشد کامل مراد است (قدم زدن) سعی و کوشش نمودن*

*پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند * بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم*

*من کجا کش مکش رد و قبولم ز کجا * یک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم*
حاصل آنکه من از کش مکش رد و قبول وارسته و درگذشته بجایی رسیده ام که رد را انجا رد و قبول را انجائی کجا*

*آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد * چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم*

*صفحهٔ تیغم از ان نسخهٔ خالدار است که دوش * بشب نیچون سپاه غم الوان رفتم*
(نسخه خالد) یعنی بو قلمون و رنگا رنگ است می گوید که روی تیغ من از ان رو بو قلمون است که دوش بشب خون انواع غم دنیا که بر من فوج کشیده بود رفتم و تیغ را از خون آن آلودم * حاصل آنکه غم دنیا قابل کشتنی و نفی کردنی است*

*هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم * جستم از در دگران توشه در قصان رفتم*

*منم آن صید ز جان گشته که با تیغ و کفن * بدر خانهٔ حالا دغزلخوان رفتم*

*سفته ام گوهری از من بخرا مفروش * که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم*

مطلع دوم

*از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم * همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم*

*پس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ * آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم*

یعنی پس از آنکه بجهد بین مجاهده قرب دوست دست داد سر بدیوار زدم.

(ہان) کلمہ تنبیہ وتکرار جہت تاکید است * یعنی ای غم یار دیرینہ وغمخوار من ازو رزبست شتابان رفتم اگر ترا طلبی از من هست ہان بشتاب کہ من رفتم *

* شتاب ای غم دنیا کہ بار دم نرسی * بکن از دو روداغم کہ شتابان رفتم *

* ایہا الناس گوییدمبارک بادم * کز صنم خانۂ تن در حرم جان رفتم *

* الوداع از من دردی کش بیہوشی دوست * کا بیک از خویش بسوی می رہبان رفتم *

(رہبان) با اسم پارسای ترسایان می گوید کہ ای یاران از من دردکش می بیہوشی دوست رخصت شوید کہ حالا من از بوی می رہبان از خویش رفتم *

* درد ہمدوش و بلا در اثر و غم در پیش * تا براحت کہ تسلیم بدینسان رفتم *

(اثر) بالکسر پی (تسلیم) در ہر مرغوب و نامرغوب بارادۂ اللہ راضی بودن است می گوید کہ تا در تسلیم کہ راحت گاہ است رفتم درد و بلا و غم ہمراہ من بودند * یعنی بی درد و غم براحت گاہ تسلیم فائز المرام نمی تواند شد *

* تا بدشت محنت کہ قیامت گاہست * پیش روی غم دل مروحہ جنبان رفتم *

(مروحہ) بالکسر بادبیزن می گوید کہ تا بدصحرای محنت کہ ہمان حد قیامت گاہ تواند بود پیش روی غم دل کہ از صدر نشینان آن منزل است مروحہ جنبان کہ داب تعظیم است رفتم *

* ہوس گریہ شبم نشتر غم داد بدست * رگ ابری بگشودم کہ بطوفان رفتم *

* آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم * نہ در جور زدم نی بر احسان رفتم *

* گرحکومت ہمہ عدل است کمش گیر کہ من * بادبیمودم و ہم ہمدوش سلیمان رفتم

(بادبیمودن) کار بی فائدہ کردن *

* ہمہ را ماتمی حسرت دنیا دیدم * چو بماتم کدۂ گبر و مسلمان رفتم *

* کس عنان گیر نشد ورنہ من از بیت حرم * تا در بتکدہ در سایۂ ایمان رفتم *

* از پریشانی دل سوختیم و بهر علاج * هم مدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم *

* بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست * که بتابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم *

از انجا که نزد والا همتان طلب زر قیمت مردمی شکند می گوید که بازوی همت من همچو قیمت آن روز شکسته شد که تابیدن پنجهٔ مرجان خواستم * یعنی طلبکار آن شدم *

* منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا * که در آب زدم بر اثر نان رفتم *

یعنی من آن هیکل روحانی اندیشه غذا ام که در طلب آب و نان در بدر رسوا و خراب شدم * یعنی براوج عزت بودم در حضیض مذلت افتادم *

* یعنی آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال * که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم *

* منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم * که چو موشان بشکار ته انبان رفتم *

یعنی آن شیر ختن صید واهو گیرم که حالا بر مثال موشان بشکار زیر انبان رفته ام * یعنی ماهیت من مبدل شد *

* گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک * ده به بی عزتی جنس فراوان رفتم *

* بودم از قدر تو نج زر پرویز ولی * گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم *

* بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا * پای کوبان بگجا بر سر سندان رفتم *

* چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی * چو تماشای خلایق بخیابان رفتم *

* رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ * بسر کوه بقصد مه تابان رفتم *

عدم نگریستن پایان کار را می گوید که در طلب مقصود رفتم لیکن مانند پلنگ رفتم چه مشهور است که چون ماه براوج تابش می در آید پلنگ بقصد گرفتن آن بر سر کوه می بر آید و از انجا مه را قریب دانسته می جهد و بر زمین می افتد و هلاک می شود *

* قدرت عریانی تجرید ندانستم حیف * کز پی سندس واستبرق رضوان رفتم *

گه وزین عالم بشوق می محبت آمدم وچون رفتم سرگشته وسر اسیمه رفتم
که نزدیکان را پیش بود حیرانی *

* رفتم از کوی تو لب تشنه بلکاکون سرشک * بیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم *

* دل و دین و خرد و هوش و زبان بلازم ده * تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم *

* آمدم نغمه کشا از لب امید و زیاس * در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم *
(دندان دوختن) کنایه از طمع داشتن وانتظار کشیدن و نیز شرمنده شدن باشد *

* آمدم صبح دم و شام برفتم بشنو * که چه سان آمدم این جا چه عنوان رفتم *

* آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز * شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم *

* دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام * دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم *

* رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست * که جگر سوز تر از شاه بیتمان رفتم *

* منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ * تا نوک مژه غلطیده بدامان رفتم *

* منم آن یوسف بدروزه که بازیچه بمصر * تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم *
(زندان) کنایه از علائق دنیاوی است * یعنی یوسف علیه السلام از چاه بر آمده
بمصر رفته حالا وتهای ناز و تنعم محبوبیت خود دیده بزندان رفته و من آن یوسف ام
که نارفته بمصر داغ بر بالای داغ می بینم *

* منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان * خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم *

* نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود * که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم *
(شام غریب) سکینی بغائت تیره و غم انگیز است در انقلاب حال خود گوید
که پیش ازین نور چهره طرب بودم حالا از غم تیره تر از شام غریبانم *

* رفتم آهسته ولی صاحب دل می داند * که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم *

* مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید * منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم *

* بند برقع نابسته و شرمست * نیم پوشیده حالهٔ و بی باک *

فاعل فعل نبسته و نیم پوشیده شاهد طبع است و بندنه بستن و نیم پوشیدن کنایه از اضطراب است ورکاری *

* گاه اندیشه مند و حیران وش * که عبارت نورد زمزمه ناک *

(زمزمه) سفر و و سخنهای لطیف *

* گاه چین بر جبین و از نایافت * زده بر فهم طعنهٔ امساک *

یعنی نایافت خیالات خاطرخواه *

* گاه ابرو کشاده و زدریافت * غزل شکر خوانده براوراک *

* حالهٔ لفظ بر قد معنی * صدر وش دوختی و کردی چاک *

* گوهر نیم سفته را بردم * سونش از گرد و بیش کردی پاک *

(سونش) بکسر نون بروزن سوزش ریزکی فلزات که از دم سوهان ریزد سو (گوهر نیم سفته) کنایه از سخن سربسته *

* رفتم آهسته پیش بنمودم * خویش را در مقام استدراک *

* خنده آمیز و جبین برابرو گفت * کای کهن محرم من وادراک *

* چیست کاندر چنین دم آمدهٔ * که نفس راست از شد آمد باک *

* گفتمش عفو کن که ممکن نیست * از تو دوری باحتمال هلاک *

می گوید که شاهد طبع از راه شفقت گره برابرو زده پرسید که کدام ضرورت بود که در چنین وقت که نفس را از شد آمد باک است آمدهٔ انگاه در جوابش گفتم که معاف کن جرات مرا زیرا که امکان ندارد که از تو باحتمال هلاک مفارقت گزینم و جدائی قبول کنم *

* توئی امروز در ممالک فضل * ناگزیر طبایع دراک *

(سندس) بضم سین ودال نوعی از جامهٔ ابریشم (استبراق) دیبای سبز *

* آخر این ماکه توان گفت که در مکتب قدس * دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم *

* شعر ورزیدم واز معرفت آن سو ماندم * جان معنی شدم و صورت بی جان رفتم *

* زان شکستم که دنبال دل خویش مدام * در شب شکن زلف پریشان رفتم *

* شب یلدای حیاتم سحر گوید حیف * که در افسانهٔ بیهوده به پایان رفتم *

یعنی شب سیاه حیات من باصباح می گوید که حیف است که در افسانهٔ بیهوده

آخر شدم ای کاری بایست بظهور نه پیوست *

* ماتم اهل دل آن بود که باحسرتیان * باوف و چنگ بگل گشت گلستان رفتم *

* عید این طائفه آن بود که باشیونیان * تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم *

* راه مجنونی و فرهادیم آمد درپیش * رفتم این راه ولیکن نه چوایشان رفتم *

* ناخن تیشه نراندم برگ وریشهٔ سنگ * کوه غم در ته پاسوده بجولان رفتم *

یعنی ناخن تیشه در رگ وریشهٔ سنگ نراندم چنانکه فرهاد رانده بود *

* آشیان زغن وزاغ نچیدم برسر * سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم *

گویند که مجنون آن قدر از وحش وطیور انس گرفته و در دشت اقامت گرفته

که بعض طیور ابر سر او آشیانه چیدند *

* این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی * بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم *

* قصیدهٔ شاذدهم در مدح حکیم ابوالفتح گیلانی گفته *

* صبحدم کز دریچهٔ ادراک * نگرستم بساحت افلاک *

(ادراک) فراست و دریافت *

* شاهد طبع خویشتن دیدم * رسته از قید آب و آتش و خاک *

* پند پرفت چون از زان تلخی * اند کی گشته بو د فصاحت ناک *

* مطلعش کو بیا بلند نبو د * چنگ در بیت اسم ز د چالاک *

* میر ابو الفتح آنکه از قلمش * لو لو آید برون چو خوشهٔ تاک *

* گوهرش دست برده از دریا * سایه اش نور بسته بر فتراک *

یعنی سایهٔ او را نور تابع و لازم است *

* زهر آن بی ستم برانگیزد * فعل زهر از طبیعت تریاک *

(تریاک) بالکسر فادزهر باشد که ضرر هر سم را دفع کند *

* جود او بی نفاق بنماید * نام حاتم ز نامهٔ امساک *

یعنی پیش جود او جود حاتم را بخل توان گفت *

* چون دمد لطف او در آتش دم * ماهی از کوره می کشد سکاک *

(کوره) بالضم آتش دان آهنگران (سکاک) بالفتح سین و تشدید کاف آهنگر * یعنی اگر ممدوح از لطف خود دم در آتش دمد از اثر آن کوره آب گردد و سکاک را ماهی زنده از کوره برآوردن آسان باشد *

* چو کند نام او بخاتم نقش * خامه دزدد عطارد از حکاک *

(حکاک) مهرکن می گوید که چون حکاک نام مبارک ممدوح را در خاتم نقش کند عطارد قلم آن را بدزدد تا بدان نام دیگری را نقش نکند یا آنکه خامه حکاک را از کندن نام ممدوح شرفی حاصل گردیده لهذا عطارد که دبیر فلک است قلم حکاک را از قلم خود بهتر داند و دزدی نماید *

* عرش در فخر خانهٔ قدرش * آستان را گزیده بر افلاک *

می گوید که چون خانه قدر و مرتبت ممدوح بر عرش تفوق یافته لهذا عرش آستانه را بر افلاک برگزیده و ترجیح داده *

یعنی از تو طبائع را گزیر نیست *

* نطق ما گوش و گوش ما هوش است * تا گرفتی نطق عرصهٔ خاک *

یعنی از وزیکه باشکر ظفر اثر نطق عرصهٔ خاک را گرفتی ای سخن را در دنیا شهرت داده نطق من حکم گوش و گوش من حکم هوش گرفته *

* روی اندیشه از تو در مقصود * طرهٔ دانش از تو در پیچاک *

یعنی اندیشه روی مقصود خود از آئینهٔ فیض تو می بیند و طرهٔ دانش از تو خم و پیچ که باعث ارایش آنست دارد *

* داری اندیشهٔ بگوی و مهوش * محرم خود تو از که داری باک *

* تلخ شد گفت اینت حدس آنکه * از سمک لاف فضل تا بسماک *

(اینت) بکسر اول و سکون ثانی و نون و فوقانی بمعنی زهی (حدس) بالفتح زیرکی و فراست (سمک) بفتحتین ماهی زیر زمین (سماک) بالکسر نام منزلی است از منازل قمر جواب از طرف شاهد طبع است می گوید که چون از شاهد طبع سوال سابق الذکر کردم تلخ شد و بر خفت عقل من حمل کرده گفت زهی عقل و دانائی و با این لاف فضل از زمین تا آسمان زدن * یعنی نازم باین عقل که دعوای دانائی کردن و از مدح میر خاموش ماندن *

* این نه عید است و من نه مادح میر * او نه صراف نظم و من سباک *

(سباک) بروزن صراف گداز ندهٔ زر *

* روشن است این که لی شناش امروز * کار اندیشه می کشد بهلاک *

* باز گفتم دلیر و شرم زده * کای تو گلزار فضل و ما خاشاک *

* لطف کن تا به بنیم آن معجون * شهد ش افزون تراست یا تریاک *

از (تریاک) افیون اراده کرده *

که کرسی فلک است در شک او نیست *

* دست ستارم را چو کرد دراز * صد شب خون بشد از دخاشاک *

* ای ابد را بعهدت استظهار * وی عمل را بقامت استمساک *
(استمساک) چنگ در زدن و حجت آوردن *

* بزمگاه تو حجلهٔ یوسف * رزمگاه تو شانهٔ ضحاک *
(ضحاک) بفتح و تشدید حا نام پادشاهی خواهرزاده شداد که روی زمین را از تیغ برگرفت می گوید که مجلس فردوس مشاکل تو حجلهٔ یوسف است ای آرامگاه در زم جای جان فرسای تو شانهٔ ضحاک * یعنی خون ریز و خون خوار * و می تواند که از شانهٔ ضحاک مار او را که جگر آدمی خوار بود اراده کرده *

* از خم مدت تو جام نخست * جرعهٔ دور آخر افلاک *
یعنی جرعهٔ دور آخر افلاک از خم مدت عمر تو جام نخست است *

* از نشاط زمانهٔ تو خجل * نشهٔ روز اول تریاک *
چون تریاک را استعمال کنند روز اول استعمال نسبت بروزهای دیگر نشا آور بسیار می باشد لهذا می گوید که نشهٔ روز اول از نشاط زمانهٔ تو شرمنده است *

* بذل گوهر بس است از عدر فت * شورش بحر ممسک غراک *
(ممسک) بخیل (غراک) بالفتح و تشدید را آنکه بحسنات خود مغرور گردد می گوید که ای ممدوح بذل گوهر را بس کن که شورش و پریشانی دریا که بخیل مغرور است از عدر فت *

* فقر از زر غنا شد اکنون بس * کاوش کان کاسب کاواک *
(کاسب) ورزنده (کاواک) میان تهی می گوید که فقر از جود و زربخشی ممدوح حکم غنا پیدا کرده حالا بس است کاویدن کان کاسب و کاواک و کان را کاسب بدان

* چرخ در ملک نامهٔ عزمش * حرکت را نوشته از املاک *
(ملک نامه) عبارت از فرد فهرست آشیای مملوک است می گوید که فلک در ملک نامهٔ ارادهٔ ممدوح حرکت خود را از جملهٔ املاک او نوشته تا حرکت فلکی بر وفق ارادهٔ ممدوح باشد *

* رمح او کز انامل عدل است * هفت اندام ظلم را شباک *
(شباک) بفتح شین معجمه و تشدید بای موحده سوراخ کننده و این جا رگ زن اراده کرده می گوید که نیزهٔ ممدوح که از جملهٔ انامل پنجهٔ عدل و داد است رگ هفت اندام ظلم را رگ زن *

* بخت او کز ثنا و توفیق است * زر و سیم مراد را سباک *
(سباک) زرگر *

* جبر و تشش نبو شد آن نعلین * که ز قوس النهار یافت شراک *
(قوس النهار) عبارت از خطی است که چون آفتاب بدانجا رسد نیم روز باشد و دائرهٔ آن از دوائر کبار فلک است (شراک) بالکسر دوال نعل می گوید که مجد و بزرگی ممدوح مرتبهٔ دارد که آن مجد نعلین را که از قوس النهار شراک داشته باشد در پای نمی کند بالکه برای نعلین آن شراک بهتر ازین باید *

* آسمان در فاقت عزمش * بتواضع کند بچرخ سواک *
(سواک) بفتح سین رفتار نرم * یعنی آسمان در فاقت عزم ممدوح از تواضع در گردش خود آهسته روی میکند چه از آداب است که بلحاظ ادب بر کسی که تواضع او فرض وقت بود پیش قدمی نکنند *

* چرخ در عرض لشکرش می گفت * نیست بهرام رزم او را شاک *
(شاک) مرد تمام سلاح * یعنی فلک در وقت نظر لشکر ممدوح می گفت که بهرام

* آنکه از ناز و غمزه بر جانم * که سنان گاه خنجر اندازد *
* وز متاع وفا بجیب دلم * نه اقل و نه اکثر اندازد *
* شاهدی کو که یک نفس نوشی * بدل درد بر در اندازد *
* هر شکستی که از دلم بخرد * بدو زلف معنبر اندازد *
* آسمان رنگ شیشهٔ طلبد * کآفتابی بساغر اندازد *
یعنی آن معشوق کجاست که شیشهٔ آسمان رنگ بخواهد تا از ان آفتاب را که کنایه از شراب است بساغر اندازد *
* در شراب افکند دل گرمم * دوزخی را بکوثر اندازد *
* خندهٔ جام غم بگریاند * گریهٔ شیشه خون بر اندازد *
(خندهٔ جام) کنایت از لبریزی آنست * یعنی خندهٔ جام کجا تا غم را بگریاند و گریهٔ شیشه کو تا خون بر اندازد *
* نور خورشید می پرند شفق * بر سر خاک اغبر اندازد *
(پرند) نوعی از جامهٔ ابریشم و اضافت خورشید بجانب می اضافت بیانی است و (شفق) کنایه از لمعان شراب است *
* بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن * نور از چشم اختر اندازد *
* قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند * هوش را خیمه بر سر اندازد *
(طبل کوچ زدن) مستعد بر آمدن شدن باشد و (هوش را خیمه بر سر افکندن) کنایه از برهم زدن هوش است *
* کو مغنی که اضطراب دلم * همه در نبض مزمر اندازد *
(مزمر) بالکسر مخفف مزمار است که نای باشد در تمنای رهائی از غمهای گوناگون می گوید که کیست تا مرا از بین غمها نجات بخشد *

جهت گفته که کسب فیض از آفتاب می کند *

* بر خسرو تو رحم جائز بود * که نمی بود احتمال هلاک *

* دست رغبت دراز کن تا چند * که نه دلق فلک نکرد و چاک *

* داورا عرفی از ثنای تو دوقت * از حضیض سمک براوج سماک *

* معنی از کلک او چنان بارد * که سوانح ز گردش افلاک *

ضمیر او راجع بسوی عرفی است و از تشبیه کثرت اراده کرده

* زد دران بحر غوطه کز آبش * بوالفرج را نشد گلو نمناک *

(بوالفرج) بجیم نام شاعری که درین بحر قصیده دارد می گوید که عرفی در دریائی غوطه زده در های ابدار بهت آورده که ابوالفرج را از آب آن گلو هم تر نشده یعنی ضمین معانی نیافته *

* بدعا می رود کنون که دهد * خصم را زهر و دوست را تریاک *

* تا توان گفت زهره را رقاص * تا توان گفت غنچه را ضحاک *

* رقص عیش تو باد گردش چرخ * کور خصم تو باد خندهٔ خاک *

* قصیدهٔ هفدهم نیز در مدح میرابوالفتح عرض داده *

* عشق کو تا خرد براندازد * عود شوقی بمجمر اندازد *

می گوید که آن فارس یکه تاز عشق کجاست تا زاهد خشک خرد را که مانع نیل مراد است براندازد و مناسب سازد و عود شوق و محبت را در مجمر سینه اندازد *

* درد را در دلم بیالاید * عافیت را به بستر اندازد *

* مرغ جان را بهر دو بهاغ گلی * که اگر بهر زند پر اندازد *

* صید دل را کشد به بندسمی * که اگر سر کشد سر اندازد *

* خویشتن را از تنهائی دلم * بطرب گاه دلبر اندازد *

* کو ادای بی وفا کرشمهٔ تو * شور تا کی بهر سر اندازد *

* نقش را کج مباز با حرفی * مهره تا کی بششدر اندازد *

* گه شکی آن شکیب هم می داشت * که شکایت بمحشر اندازد *

* رو بدگوییش مباد آن مست * زهر آفت بساغر اندازد *

یعنی زهر آفت بساغر ایام اندازد و آفتی عظیم پیدا کند یا در ساغر حیات خود ریزد و بمیرد *

* روکه آن تشنهٔ بهانهٔ مدح * ترسمش عقل در سر اندازد *

* که شکایت بخون بیالاید * بدر گوش داور اندازد *

یعنی می ترسم که مبادا عقل بیادش دهد تا شکایت تو لصد درد بگوش ممدوح رساند *

* میرابوالفتح کز سیاست او * غمزهٔ زهره خنجر اندازد *

* گر ضمیرش کند نثار قبول * آسمان مهر انور اندازد *

* نافه صحرای چنین شود هرگاه * قلمش نافهٔ تر اندازد *

(نافهٔ تر) کنایه از مداد است *

* دانه از کشت جودش ار مرغی * چیند و در گلو در اندازد *

* همچو سیمرغ آسمان هر روز * بر زمین بیضهٔ زر اندازد *

(بیضهٔ زر) کنایه از آفتاب است و اضافت سیمرغ آسمان اضافت بیانی کرم ممدوح را می سراید که اگر مرغی یک دانه از کشت زار جودش خورد پس آن همواره مانند آسمان بیضهٔ زر دهد *

* بهر سامان بزم گر نظری * جانب فرش گستر اندازد *

* چمن جنت آورد رضوان * جای فرشش بمنظر اندازد *

* زخمه از باد گوشهٔ دامن * موج در نغمهٔ تر اندازد *

نغمه تر را باعتبار لطافت آب قرار داده و ظاهر است که از باد در آب موج پیدا آید

* یعنی آن زخمه گو که از ضربت بر تار نغمه آب لطیف را بتموج آرد *

* از رگ و ریشهٔ غمم بکشد * رعشه در جان غم در اندازد *

* نی غلط گفتم این نه گردابی است * گرد یم کس بمعبر اندازد *

(معبر) بالفتح ساحل و جای گذر و بالکسر کشتی *

* کشتیم در میان بحر شکست * که بدریا شناور اندازد *

یعنی کشتی ما در میان دریا شکسته گردیده کیست که برای نجات ما شناور را اندازد تا رهائی فرماید *

* هر که دنیا نشیمنش باشد * غرشی در کام اژدر اندازد *

* مردم از شرم چند کم هم * عقده در کار رهبر اندازد *

یعنی آن گناه دارم که راهبر نمی تواند که راهبری کند *

* دست توفیق کو که شمشیری * بر سر نفس کافر اندازد *

* حسن معنی که دارد آنکه بمهر * دوره و شمنان سر اندازد *

(دوره او سر انداختن) کنایه از مدارات او باشد *

* یوسف آن کس بود که از حسدش * گر برادر بچه در اندازد *

* او عبیر لباس خود خواهد * که بجیب بر ادر اندازد *

بلی این مرتبهٔ است بس بلند که عزت ارتقای آن نصیب هر کس نیست *

* واعظم گشت سنگ مستی کو * که شکستی بمنبر اندازد *

* ذوق وعظم نماند می خواهم * که سخن طرح دیگر اندازد *

* سر بسر شکوهٔ ستم کردد * رسم شرم از جهان بر اندازد *

(حوت) نام برجی است و جوشن حوت زرهی است که از پشیزهٔ ماهی سازند *

* بگریزد بزیر ماهی گاو * گرز را چون بمغفر اندازد *

مشهور است که زمین بر سر شاخ گاو است و گاو بر پشت ماهی لهذا می گوید که
اگر ممدوح گرز گران سنگ خود را بزور بازو بر مغفر دشمن اندازد و دشمن از صدمهٔ
آن در زمین رود بحدی که از معاینهٔ این حال گاو گریخته در زیر ماهی پناه گیرد *

* باد آتش نهاد حملهٔ او * بحر را تشنه در بر اندازد *

یعنی باد حملهٔ آتش نهاد او دریا را خشک گرداند *

* علت رعشه که عام شود * چون بمیدان تکاور اندازد *

* رمح فولاد عرض موج زند * تیغ الماس جوهر اندازد *

(تیغ الماس) کنایه از تیغ تیز است و در بیت ممدوح می گوید که ممدوح چون
اسپ را بمیدان تازد از مهابت او علت رعشه عام شود تا همه چیز را
در گیرد و نیزهٔ فولاد و سنان با این سختی و صلابت گداخته آب گردد و تیغ تیز
که جوهر ذاتی و غیر منفک را از ذات خود بریزد *

* تا بسنجد متاع بازویش * آنکه زین پس جدل در اندازد *

* سر خاقان به تیغ بردارد * در ترازوی قیصر اندازد *

شجاعت ممدوح را بیان می کند * یعنی بعد بودن صفات سابق الذکر اگر کسی
جنگ و جدل بردارد تا متاع زور بازوی او بسنجد و اندازه نماید او را باید که
سر خاقان را بدست تیغ بردارد و در ترازوی قیصر اندازد * یعنی کسی که خاقان
... چین و قیصر روم را کشته باشد آن کس می تواند که اندازهٔ نیروی آن گران سنگ دریابد *

* ای که حشمت در آزمودن تیغ * سر بهرام صفدر اندازد *

(بهرام) نام مریخ که ترک فلک است و نیز نام سپه سالار لشکر تهماسپ

* مایهٔ انتعاش مظلومان * گر بدامان صرصر اندازد *

* آشیانهٔ خراب کردهٔ باز * پیش برج کبوتر اندازد *

در صدد ممدوح گوید که اگر سرمایه انتعاش مظلومان که حکم انتقام است بدامن صرصر اندازد و اشیانهٔ خراب کردهٔ باز را پیش برج کبوتر اندازد تا مظلوم بعیش خود برسد *

* روز هیجا که برکشد شمشیر * نام رستم بخون دل اندازد *

یعنی نام رستم که در شجاعت هنوز زنده است بکشد و از یاد خلق برد *

* خامه هرگام شست هیبت او * لرزه در نقش مسطر اندازد *

* در مصاف قیامت آشوبش * که روارو بلشکر اندازد *

* نعره را تازیانه فعال کند * حمله را باد در سر اندازد *

یعنی هرگاه در مصاف قیامت آشوب تاکید روارو بلشکر فرماید در ان معرکه نعره کار تازیانه کند ای در گوش هرکه رسد کار تازیانه ظاهر کند و حمله را باد در سر اندازد تا صاحب حمله بسرعت تمام تر خود را بر حریف رساند *

* نعره سیلی بر آفتاب زند * صدمهٔ سد سکندر اندازد *

* وشنه بر سینهٔ فلک شکند * نیزه در ناف اختر اندازد *

* زهره آهنگ رزم بر دارد * وز برون چنگ و مزمر اندازد *

* حلهٔ مطربانه چاک زند * زره زلف در بر اندازد *

* تیغ سیماب گون در آمد شد * سر دوست و دو پیکر اندازد *

(دو پیکر) عبارت از برج جوزا است که شکل دوگانه دارد * یعنی تیغ ممدوح در آمد و شد سر فرق اعدا سر دوست و دو پیکر را اندازد *

* آفتاب از کشاد ناوک او * جوشن حوت بر سر اندازد *

خاتم باظهار سخن برد ازد تو انجاح آن فرمائی *

* دشمنت بسکه هست نحل پرشت * با لغات از نظر دور اندازد *
* فعل ازو اشتقاق نتوان کرد * چون نظر سوی مصدر اندازد *

ضمیر او راجع بسوی مصدر است بطریق اضمار قبل از ذکر در نحل مدوح می گوید که دشمن تو در نحل بمرتبهٔ است که اگر نظر بر لغات اندازد مصدر که ماخذ و اصل مشتقات است از شامت دیدنش و نحل طبعش بحدی ممسک گردد که دیگر اشتقاق فعلی ازوی محال و ناممکن باشد *

* شقهٔ مردی تو کر مریم * معجرا سا بسر در اندازد *
* مایهٔ نشاء انوثیت * باز در بطن مادر اندازد *

(شقه) بالضم و التشدید خرقه و پارچه (معجر) بکسر سر انداز زنان می گوید که اگر خرقهٔ مردی تو حضرت مریم علیها السلام معجرا سا زیب سر و دوش فرماید مایهٔ انوثیت را که از بطن مادر حاصل کرده باز در بطن مادر اندازد و صفت ذکورت گیرد *

* داد زا لحن مدح ستر تو * رقص در سمع کر اندازد *
* خرد از غور رکه خانق توام * در ته جیب عنبر اندازد *

یعنی در مدح تو خرد من در جیب خود عنبر حاصل نماید *

* حور گر خاک فطرتم یابد * در لباس معطر اندازد *
* زیب حور خیالم ار سنجد * لیلی از شرم زیور اندازد *
* بوی جودت شنیده زان قاسم * هردم از عطسه گوهر اندازد *
* گرچه طبعم ز شرم مدحت تو * سر ببالین چو عبهر اندازد *

(عبهر) بالفتح نام گلی است که خمیده می باشد یا همان نرگس است *

* عرشیان بر سر کلاه زنند * مرغ فکرم اگر پر اندازد *

شاه که یک پای او در جنگ بریده شد و بجای آن پای چوبین مضبوط کرده بود لهذا بهرام چوبین لقب داشت *

* گر کشد باز هیبت تو صفیر * مرغ تصویر شهپر اندازد *

* حلمت ار سایه افکند بفلک * سینه بر روی محور اندازد *

(محور) بالکسر خطی است مستقیم که بر هر دو قطب گذرد و گران سنگی حلم ممدوح را بیان می سازد * یعنی حلم ممدوح بمرتبهٔ گران سنگ است که اگر سایهٔ خود را بر فلک افکند فلک از گرانی آن سینه خود را بر روی محور اندازد ای طاقت تحمل باران نیارد و هرگاه سایه حلم بدان گرانی باشد حلم چه قدر گران سنگ خواهد بود *

* گر قضا قدرت تو بدست آرد * بی عرض طرح جوهر اندازد *

هر چه در عالم امکان است یا جوهر خواهد بود یا عرض و جوهر آن است که قیام آن بذات وی باشد و عرض آن که در قیام خود محتاج بدیگری بود و جوهر در خارج نمود وجود خود محتاج بعرض و عرض در قیام خود محتاج بجوهر است و معنی بیت آنکه اگر قضا قدرت تو بدست آرد طرح جوهر که در نمود بی عرض محال است بر روی کار آرد

* عطری از جیب خلقت ار گردون * در گریبان خاور اندازد *

* جای نور آفتاب چون سایه * بر جهان فرش عنبر اندازد *

فرش عنبر انداختن معطر و آسوده کردن باشد *

* با تو گر حاتم از ره دعوی * طرح داد و ستد در اندازد *

* تو مطالب فشانی و حاتم * آرزو در برابر اندازد *

(آرزو انداختن) کنایه از عاجز آمدن است * یعنی اگر حاتم از راه دعوی در داد و ستد با تو به نبرد پیش آید و همسری جوید آرزوی خود را در برابر بذل و بغیه و مطالب افشانی خلایق تو اندازد ای عاجز آید و نتواند یا آنکه هر امنیت که

صورت یک چشمی و (مستقبل) صورت دو چشمی * یعنی چون آفتاب که مصوّر صور نگار خانهٔ جهان است رخت در برج حمل کشد ای در آید چهرهٔ شب نیم رخ شود و چهرهٔ روز تمام رخ * یعنی شب بکمی و روز به بیشی گراید زیرا که تحویل آفتاب در برج حمل آغاز تفاوت لیل و نهار است بعد تساوی هر دو *

* چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش * دیدهٔ روز بتدریج برآید احول * یعنی شب کم و روز افزون شود هرچند زیادت در مرئی احول است نه در احول مگر این جا لازم معنی که زیادت است اراده کرده *

* مردم دیدهٔ آن ژاله و گرما بصفت * بیضهٔ دیدهٔ این روغن دو بیا بمثل * یعنی مردم دیدهٔ شب نسبت ژاله و گرما پیدا کند که ساعت بساعت کمی پذیرد و بیضه چشم روز نیز روغن برو بماند که آهسته آهسته ترقی گیرد زیرا که اگر بر یک طرف دیبا روغن افتد در تمامهٔ آن سریان و نفوذ کند *

* خون سودائی شب زائد و فاسد گردد * لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل * (اکحل) نام رگ هفت اندام چون دستور است که هرگاه خون زیادت و فساد پذیرد احتیاج باصلاح آن باشد لهذا می گوید که چون خون سودائی شب افزایش گرفته بود لاجرم فصاد موسم به نشتر روز اکحل او را فصد کرده خون را بدر کشیده *

* روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند * هر چه شب رد کند از معده چو زنبور عسل * خلاصه آنکه هر قدر که از شب نقصان پذیرد بر روز افزون گردد *

* بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب کل * بعد ازین شب سخن نقش کند عبد اقل *

* وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط * بی تکلف بصراحی و صراحی بمغل *
* جام یاقوت و می لعل مهم بالاید * زانکه مانند جون لاله و داغش بمثل *
نمو و بالیدگی را می گوید که جام یاقوت با می لعل از قوت نامیه همچو لاله با داغ

* نیک دار و مرنج گر عرفی * در ثنات عنان در اندازد *

* چه کند طوطی گرسنه بگو * گر نه خود را بشکر اندازد *

(عنان در انداختن) عاجز آمدن باشد و کار نیکو ناکردن یا متوجه کاری شدن و در اینجا بمعنی ارجح است *

* در به تنگی بشوق مدح بگو * گش بدل مایه کمتر اندازد *

یعنی اگر از استماع مدح به تنگ آمده بشوق مدح خود که عرفی دارد بفرما تا در دل او راه نکند *

* بهر تسکین شوق مدحت تو * نظم رنگین بدفتر اندازد *

* انوری عاجز است و من عاجز * طرح مدحت که در خور اندازد *

انوری نیز در همین قافیه و ردیف قصیده در مدح ابوالفتح که وزیر وقت او بود گفته می گوید که او هم گویا در مدح همین ابوالفتح گفته *

* گو بذهنت که معنی لایق * در زبان ثنا گر اندازد *

* گو کجا مدحت آتش افروزد * تا ضمیرم سمندر اندازد *

(سمندر) مرغی است که آتش نسوزد آن را *

* آب گشتم ز شرم تهمت * به که مرغ سخن پر اندازد *

* تا فلک دلق اشهب و ادهم * روز و شب را بسر در اندازد *

* روز خصم تو شب لباسش باد * نه لباسی که از بر اندازد *

* قصیدهٔ هژدهم نیز در مدح ابوالفتح گفته *

* چهره پرداز جریان رخشت کند چون یکمل * شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل *

(چهره پرداز) مصور باشد و از چهره پرداز جریان آفتاب را اراده کرده و زنیم رخ

غزو یک است که هرد و لب خود را باستعداد بوسه جمع ارد *

* شاید از عذر پرستار پذیرند بحشر * بسکه بر داشت صفا صورت عزی و هبل *
(عزی) بالضم عین مهمله و تشدید زای معجمه نام بتی و همچنین (هبل) بالضم ها و فتح بای موحده * یعنی عزی و هبل از فیض هوا صفائی حاصل کرده اند سزاوار است که عذر پرستندهٔ ایشان را در محکمهٔ حشر قبول فرمایند *

* انبساطی است درین فصل که لی کاوش عقل * شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل *

* لیلی از گوشهٔ محمل بنمود است جمال * یا بود لاله که سر برزده از سینهٔ تل *

* حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز * موسم شادی بلبل شده اندوه جعل *
(جعل) بالضم جیم و فتح عین مهمله گوه گردان *

* مطلع دوم *

* ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل * چشم روح القدس از شوق جمالت احول *
(سبل) بفتح سین مهمله و بای فارسی بیماری چشم است که همواره آب راند *

* مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن * تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل *
کاف برای تعلیل است *

* از دل و دامن آلوده دریاس مزن * وجلهٔ عفو با پنهان نشود مبتذل *
(وجله) بالکسر نام نهر بغداد و این جا مطلق دریا اراده کرده *

* بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست * این نه مومی است کز آتش بکند ترک عسل *

* لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم * نوش دارد بجز ستم بسلام حنظل *
می گوید لذتی که در غم تو مرا حاصل است اگر آن را شرح دهم نوش دارد که سرشت آن از قند و شیر است از بابهٔ شیرینی دگوارائی برافتد که بسلام حنظل که خمیر مایهٔ اعلی تلخی است فرستاده باشم * یعنی تلخی آن را شیرین تر داند *

ستعد نمو و گوالیدگی است *

* نامیه چون چمن سبزه و به اتما حش * ناقص از کار که آرند بباغ از مخمل *

یعنی اگر از کارخانهٔ مخمل بافان مخمل را ناقص و نابافته در باغ بیارند نامیه که از قصب بافان سبزه چمنستان است آن را بکمر دارد چمن سبزه تمام و کامل گرداند ذکر مخمل برای مناسبت بابهار که در موج باهم شرکت دارند *

* عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور * اگر از لطف هوا سبز شود در منقل *

(منقل) بضم میم و سکون نون آتش دان می گوید عرق که از غیرت شبنم گل بر رخ حور است سوخته حکم داغ پیدا کند و اخگر که در آتش دان است از رطوبت هوا سبز گردد *

* چمن آید بچمن بهر تماشای جمال * بلبل آید بر بابل بتمنای غزل *

* گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو * خصمت او سوده اگر لباس کند در مکحل *

(جواهر دارو) نام دارویست که روشنی چشم را بزیادت کند و آن را کحل الجواهر هم نامند (مکحل) بالضم سرمه دان *

* بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر * یاسمین بشکند از نشتر زنبور عسل *

یای گلی یای معروف است * یعنی هر خار گل کرده و اگر باراده تنکیر مجهول خوانند تواند بود

* پیش باغ و چمن و هر کنون کر رضوان * نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل *

* صورت خلد از این باغ مفصل یابد * سیرت این چمن از خلد به بیند مجمل *

خلاصه آنکه هرچه در باغ و هر بتفصیل است در روضهٔ خلد برین باجمال *

* حور گیسو بمیان باز در آید بچمن * تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل *

* بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزدیک است * گر بی بوسه و و لب را بهم آرد جدول *

یعنی از سنبل و گل افتاده یا از سنبل و گل که بر کنار جدول رسته صفایی حاصل کرده

* در مقامی که کند ردی کنایت. بعد و * ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل *
یعنی باشاره بکشد وضرب شمشیر اثر ضرب که در ضرب مثل است هم ندارد ای حاجت بدان نیست *

* آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد * صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل *

* زانه چون روز ارادت زجهان سر برزد * صبح دم دولت او زاد و شبانگاه ازل *
از انجا که حسب مذهب حکما جمیع اجسام مرکب است از صورت که حال و هیولی که محل است لهذا می گوید که باری آسمان بطرز استفاده سوال کرده که نمی دانم که بکدام رهگذر صورت او پیش از صورت عالم بمحل حلول ای ظهور نکرده زیرا که هرگاه روز ارادت باری از افق عالم نامتناهی طلوع کرده اول صبح دولت او موجود گشته و شبانگاه آن صبح ازل به پذیرای وجود تن در داده نظر بران بایستی که در خارج هم پیش از همه موجود بودی *

* زین سخن جوهر فعال براشفت و بگفت * کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل *

* بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او * که هیولی نه پذیرد صور مستقبل *
(جوهر فعال) که عبارت از عقل عاشر و مخاطب خطاب آسمان است جواب داد و گفت ای کم مایه حسب اقتضای خاصیت یکتایی او بیم آن بود که بعد وجود او هیولی پذیرای صور مستقبله نخواهد شد لهذا مصلحت مقتضی آن شد که در آخر بوجود آید *

* ای تجلی وجود تو جهان گیر بقا * وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل *

* صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل * جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل *

* فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی * آفتابی دگر از حوت برآرد بحمل *

* تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو * جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل *

* بهر پاتابهٔ خدام تو می رفت بچرخ * گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل *

* چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود * ای بخوبش جوهری آیینهٔ حسن تو مثل *

* آستینی زد و فابر مژه ام کش تا چند * پوشم این چشم تر از عدس خداوند اجل *

(اجل) بتشدید لام بمعنی بزرگ است *

* میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش * آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل *

یعنی محبت ممدوح در سینهٔ دولت آفتابی است که تحویل از برج حمل ندارد ـ یعنی از برج حمل که شرف خانهٔ آفتاب است بیرون نمی آید *

* روی در روی زد و سایهٔ او با خورشید * چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل *

یعنی سایهٔ او در روشنی با خورشید برابر است و پایه او در بلندی هم جنب زحل *

* لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار * دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل *

در سرور حضور نعمت الهی ممدوح می گوید که اگر جهانی را غم فراگیرد و آفتی رسد تا گریه زار کند لب او هنوز در خنده باشد * یعنی ممدوح را آن سرور حضور نیست که گریهٔ جهان مانعش تواند شد و دست او بکار باشد اگر دست قضا عاجز آید *

* با هوا داری لطفش ز سر سبز ربیع * بهمن دوی بر باید کلاه مخمل *

کلاه مخمل نظر به تموج کنایه از گل و بهار کرده می گوید که بهمن دوی که هر دو ماه های خزان اند از فیض هوا داری و دوستی لطف ممدوح گل و بهار را از سر سبز و ربیع بر بایند و بر سر خود نهند *

* یک درم وار نیاید زر خالص بیرون * گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل *

(زر بعمل آوردن) بمحک عیار آزمودن باشد *

* عنفش اندر کنف عدل بخوابست و بود * راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل *

(عنف) بالضم والتحریک درشتی (کنف) بفتح کاف و نون جانب و پناه * یعنی درشتی او برابر عدم و اجل است در تاثیر فنا *

اگر عنانش را در سرعت رفتار برگردانند آن قطرهٔ عرق که از پیشانی او بچکد در وقت باز گشت شبنم آسا بر گل سرینش نشیند و فرصت افتادن بر زمین نیابد * لله دره ما اغرق فی توصیفه کما اعرق امرء القیس حیث بصف فرسه * دریر کخذروف الولید امره * تتابع کفیه بخیط موصل *

---

* گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم * آید از ثور به ترتیب منازل بحمل *

در سرعت شبدیز او گوید که اگر تیزی و تندی آن اسپ بخورشید دهد خورشید از برج ثور تا برج حمل که مسافت یک سال است در یک دم طی کند *

---

* سکنات قدم از شوخی او نامعلوم * حرکات فلک از سرعت او مستعمل *

(شوخی) ای تیزی و تندی *

---

* گر سر خصم تو بندند بپایش که نزع * تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل *

یعنی بجائی برد که دست اجل تا بگلویش نرسد * یعنی آن مسافت را طی کردن نتواند *

---

* در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا * طی شود دائره بر دائره مانند بصل *

عنان گردش کردن دوانیدن اسپ باشد و حلقه زدن (بصل) بفتحتین پیاز می گوید که در عنان گردش آن اسپ هوا نورد کرهٔ هوا تا کرهٔ نار مانند پیاز دائره بر دائره طی شود *

---

* واورا واوریست هست اشارت فرما * تا بیاید فلک از بهر صداعت صندل *

(صداع) بالضم درد سر *

---

* داد یک شهر ز عرفی ستان کاین مغرور * کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل *

یعنی داوده تا باشد که کبر وی کم کردد *

---

* بر غرور یست که تا من و مدحت نزدم * این گمان داشت که دو دانش نیاورده بدل *

یعنی بر غرور است که تا من مدح تو نگفتم این گمان داشت که بدل نداردی حالا معلوم کرد که مثل او مداح تر ابسیار اند *

(مستعمل) ماخوذ از آب مستعمل است و فاعل رفت قضا و قدر باشد * یعنی
اگر اطلس مستعمل نمی بود قضا بچرخ برآمده از اطلس افلاک پاتابهٔ خدام تو درست
می ساخت * و در بعض نسخ بجای می لفظ چون دیده شده و درینصورت فاعل رفت
اطلس باشد و بچرخ رفتن کنایه از صاف و پاک شدن است * یعنی اگر اطلس
مستعمل نبود چرا از بهر پاتابهٔ خدمتکاران تو بچرخ برآمده *

* چون دماغ فلک از هیبت تو مختل کرده * عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل *
* گر جعل درد سر از رایحهٔ گل می یابد * مابلل از بهر مداواش نشاید صندل *
می گوید که اگر دماغ فلک از آوازهٔ تو خلل پذیر گردد عیسی در دفع خلل او فکری
نزند زیرا که چون جعل را از بوی خوش گل درد سر گیرد مابلل بهر علاج او صندل
نساید چرا که از رایحهٔ محبوب او که گل است بیزاری دارد *

* جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع من است * این جواهر که فشاند کف جود تو بمال *
* فاش گویم مکنم شرم همان است که کرد * اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل *
ضمیر شین نوعیش راجع بسوی گهرها است * یعنی این جواهر که کف جود تو
در دامن امید سائل می فشاند هم سنگ جواهر دل و طبع من است ای یک جنس
و ماهیت دارد و تفاوت که هست نوعی است لهذا می گوید که بی حجابانه می گویم که
گوهر کف جود تو همان گوهر طبع من است که اشتیاق کف تو صورت نوعی او را بدل کرده *

* لوحش الله ز شبگیر سمند تو که هست * دو د مان کسل از شوخی او مستاصل *
* آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی * از ازل سوی ابد و از ابد آید با زل *
لوحش الله کلمهٔ است که در وقت تعجب آرند *

* قطره ها کش دم رفتن بچکد از پیشانی * شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل *
(کفل) بالتحریک سرین در سرعت رجعت گوید که در رجوع بدان مرتبه است

و در بعض نسخ لفظ خوش آید بدون نون دیده شد در ینصورت تشبیه ضرور نیست * یعنی هرکه با عرفی مانند عطارد مرد مصاف نبوده باشد او را علم و تحسین خوش است نه که تهور و جدل *

---

* آنچه ابیات ماندست که از طبعش زاد * انتخابی است ز دیوان سخن بخش ازل *

* آنچه ذرات معانی است که بروی جوشند * همه خورشید شوند گر شناسند محل *

* دارد از عزت اصل گهر و ذلت شعر * پای در تحت ثری دست در آغوش زحل *

لف و نشر غیر مرتب * یعنی بدولت نسب عالی دست در آغوش زحل دارد و بذلت شعر پای در پایه حضیض تحت ثری *

---

* عزت او نه بشعر است که تشهیر شود * ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل *

می گوید که عزت عرفی نه آن بوده است که روز حشر اموات هم برخیزند تا اگر می خواست هر ته از جور مدح و غزل بر عزت او رفته یک یک را پیش او می گریستم و شکایت می کردم *

---

* اگر او نامزد ننگ شد از ذلت شعر * شعر از عزت او ننگ بر آمد ز زلل *

---

* شعر از وی ننگ و گر بد تو زبانش دانی * شرح این با تو غلط جز تو برم لات و هبل *

یعنی شعر او ننگ باشد یا بد زبانی که بسبب آن بد و عائد است تو می دانی آن را شرح این مضرت با تو غلط است زیرا که خوب می دانی و غیر تو نیز و من بصورت سنگ است چگونه شرح این با وی نموده آید *

---

* لله الحمد که نا قدر تو نشناخت نبود * جوهر بند کبش جون هنرش مستعمل *

می گوید که شکر ایزد را که تا قدر ممدوح والا قدر شناخته بود گوهر بندگی او مانند هنرش مستعمل نبود * یعنی پیش ازین نبود در او بندگی اندی بدا و حالا بحال چون مرتبه نرا دریافت در بندگی تو داد *

* نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند * که دماغش شده از حسن طبیعت مختل *

* هر سر مویش گر بازش کافی نخرد * سومناتی است که جیداست و رولات و هبل *

(سومنات) جایی است در هند از مضافات گجرات و این جا بتخانه اراده کرده

و (لات و هبل) نام دو بت چنانکه گذشت *

* بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون * هرچه خواند ز سپهنامهٔ ارباب دول *

این عذر برای آن است که بو ذکر نسب امیری چیزی گفته بود

و از شنیدن آن میر ابوالفتح بد برده * [illegible]

* گوهر آمای رموز است نه دریا و نه کان * حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل *

* دعوی همت و از شرم خسان در ساوت * بشکند رمکش گر بجا نه نباشد محمل *

(خسان) عبارت از کمینهٔ شاعران *

* گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان * می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل *

(جریر) نام شاعری اسلامی و (اخطل) نام شاعری نصرانی *

* حبذا عیب تراشم که حسد کم بادا * مشنو عیب زر دهدهی از سیم دغل *

(عیب تراش) سخن چین و عیب جو باشد (دهدهی) بالفتح بر وزن ابلهی زر خالص تمام

عیار (دغل) زر مغشوش ناسره و کاف دعائیه است * و معنی بیت آنکه من حبذا عیب

جوام خدایا حسدم کم بادا و تو ای ممدوح باید که عیب زر تمام عیار از این سیم دغل

مشنو * یعنی عیب بزرگان از این کمینه مشنو *

* گرچه او بود و کنون هست و گر خواهد بود * اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل *

(اینک) برای قریب آید حقیقی باشد یا اعتباری * یعنی ماضی از جانب [illegible]

گذشته و حال موجود و مستقبل قرب آینده *

* هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف * صالح و تحسین خوش آمد نبود [illegible] *

به برج حمل خاک از سبزه صورت زبرجد گیرد و بژمردگی گیاه از تاثیر قوت تابیره معطل و بیکار ماند گشته کشت نجت ممدوح بمرتبهٔ کوالیده باد که جدی و حمل که بر فلک اند از میان آن بجرند *

* بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه * تو نرون تاخته از حلم جواز علم عمل *
یعنی خصم تو درون خسته بعدم باد چنانکه گناه در توبه و تو بحلم از عدم برون تاخته باد چنانکه از علم عمل * حاصل آنکه تو ای ممدوح چنان بپایه بقا رسیده باد که عدم را دست نرسد *

* قصیدهٔ نوردهم در تهنیت مراجعت نواب جلیل الشان *

* ز مرحلهای ممالک محروسه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بسوی دارالخلافه *
* و تعزیت فوت میرزا ابو الفتح که در غیبت نواب ممدوح واقع شد *

* ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد * که آفتاب زمین تاج آسمان آمد *
(آفتاب زمین) اراده از ممدوح است و از (آسمان) مراد اکبر پادشاه می گوید که از آسمان و زمین این مژده در جوش آمد که آفتاب زمین فرق آرای آسمان شد * و در بعض نسخ بجای تاج لفظ سوی دیده شد *

* لوای فرح حکومت بقابگاه رسید * همای اوج سعادت بآشیان آمد *
(قابگاه) کنایه از آستانهٔ پادشاه است *

* دو جنبش است که از غایت جلالت و قدر * لباب جمله تواریخ در جهان آمد *
* نخست هجرت سلطان دین که از کعبه * سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد *
* دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک * به تختگاه شهنشاه کامران آمد *
از (سلطان دین) اراده از سید الثقلین صلی الله علیه وسلم است و از (شهنشاه کامران)

* این که در عهد تو عهد جم و کی گر بودی * همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل *

* شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار * آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول *

* صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری * خود تو دانی که چها کرده بامید امل *

* او که پروانه قدر است نسوزد به نیاز * او که عمامه عرش است نیفتد بوحل *

* صله مربان گدائی ستایش گریست * بر ستایش گرت این آیه مبادا منزل *

* آنچه دادی ز رهی گرچه بمعنی صله است * صله دوستیش باد و نه مدح و نه غزل *

* قصه مهر و وفا با تو بیارم گفتن * کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول *

* گویم از نامه اش هرچه نوشتست بخوان * این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل *

از نوشته نامه خود بندگی ممدوح اراده کرده *

* در بشارت گهر چند طمع داشت قضا * زان باخلاص تو بشکست غرورش اول *

یعنی می گوید که در دست قضا گهر چند بود و می خواست که آن را بر بشارت
نثار کند از این رهگذر اول غرور عرفی را در اخلاص تو شکست تا بذریعه اخلاص
او آن گهر را بدست زبان او نثار نماید *

* عرفی افسانه محرمان بوست دیگر شعر است * گوشه چشم نمود که بس است محل *

(گوشه چشم نمودن) اشارت کردن باشد *

* مدح صاحب نه و حرف خود این طول کلام * هیچ شرم آیدت از کلمه عاقل و دل *

* بدعا رو که اجابت نظرش بر لب ست * گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل *

* تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد * تا ز بول از عمل نامیه ماند مهمل *

* گشته مزرع بحت تو پذیرا و نمو * تا بجدی که جرندش بهیان جدی و حمل *

(ز بول) بزمرده و افسرده شدن باشد (جدی و حمل) دو برج فلک اند بر صورت
بره و بزغاله حاصل بیت اول قیام ساعت است * یعنی تا وقتیکه از تحویل آفتاب

است پس اطلاق برتری بروی از قبیل تسمیه السبب باسم المسبب
* یعنی هر چند امید کامران بسیاری برتری و سرفرازی داردامازمانه ازاقبال
قدوم تو ازان هم برتر و سرفرازتر شد *

* گر هوای چمن داشت نو بهار رسید * و گر امید ثمر داشت بوستان آمد *
اگر برای شرطاست و رسید جزای آن و داشت فعل و نو بهار فاعل وی و مصراع
ثانی در ترکیب مانند مصراع اول است و معنی بیت ظاهر *

* قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت * خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد *

* فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت * خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد *

* حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی * که آفتاب در و شکل اقحوان آمد *
(اقحوان) بالضم بابونه از (چمن) آسمان اراده کرده * یعنی حریم مرغزار تو آسمان
آسمان رفیع و وسیع است که آفتاب در وشکل اقحوان دارد * و در بعض
نسخ بجای چمن لفظ خیمی دیده شد *

* توئی که در ازل اندیشهٔ ات بذهن قضا * گذشت بر اثر ش امر کن بیان آمد *
می گوید که ای ممدوح توان والاقدری که در ازل قضای الهی را در دل اول اندیشه
ایجاد وجود تو گذشته و بعد آن امر کن فیکون *

* مگر ثنای تو از طبع می کند شبگیر * که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد *
مگر برای تحقیق است و (گوش بر دروازه دهان آمدن) کثرت شوق شنیدن باشد *

* مگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول * شگافت برقع و تا سرحد زبان آمد *

* فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت * دو غوطه زد و بته عمر جاودان آمد *
یعنی فلک در دریای هستی به سر تو فرمان تو دو غوطه زد و بته عمر جاودان رسید *

* امید سر اثر نقش پای احسانت * دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد *

اکبر پادشاه (و فخر دهر و مرکز ملک) کنا. از ممدوح *

* بجهد ممالکت شاه رفت و عالم گفت * که صدر مجلس دنیا به آستان آمد *

از (مجلس دنیا) درگاه پادشاه اراده کرده بدان جهت که مردم اطراف عالم درانجا حاضر می باشند و سر عدرا نسبت بوسعت ممالکت پادشاه آستانه قرار داده *

* چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت * که روزگار بسر رفته در میان آمد *

* سپهر گفت بهار مدح روزگار و بکوی * که آفتاب سوی ناف آسمان آمد *

(ناف آسمان) از درگاه اکبر پادشاه مراد است *

* جهان بگفت که نی نی مکو که جان جهان * بلب رسیده و گرد درتن جهان آمد *

* من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است * همین نه بس که بگوئی غدایگان آمد *

* بگو خلاصهٔ نقد پیرخاقان است * که هم‌عنان شهنشاه انس و جان آمد *

(هم عنان) یعنی مصاحب و یار *

* بهر قدم که همین زو زمین زمان را گفت * که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد *

* بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت * که تا ختم آمد و بر فرق فرقدان آمد *

* درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش * بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد *

* زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم * جو ویحک و زهی و حبذا و هان آمد *

(ویحک) کلمهٔ تعجب و ترحم است و (زهی و حبذا) کلمهٔ مدح و (هان) برای تنبیه و این همه کلمات در ابتدای کلام واقع شود *

* بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم * زمانه بر تر از امید کامران آمد *

(بهشت نهم) بهشت شداد است که در کمال آرایش و خوبی ضرب المثل است * و در بعض نسخ بهشت نعیم * و در بعض بهشتی نظم است و (امید کامران) امید حاصل که کامرانی طالب خود میکند بحصول خود و این امید سبب سرفرازی صاحب خود

* هر آن عروس که در نوحه شد ز حجلهٔ نطق * ز راه تهنیت اینک بآستان آمد *

یعنی هر عروس سخن که در ماتم تحبیم از حجلهٔ نطق من برون آمد اکنون مبارک باد تو می کند *

* همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول * که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد *

(بهمان) بفتح مرادف فلان است *

* ز دورهٔ تو مگو یاد آسمان تا حشر * که دور حشمت این رفت و دور آن آمد *

* قصیدهٔ بیستم در مدح میرزا ابوالفتح عرض کرده *

* ز هر گلی که هوائی دلم نقاب کشاد * فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد *

از گل مقصود اراده کرده * یعنی هر مقصود که دل من برده کشای آن شد فلک نا توان بین آن گل را بباغ حسرت نوشت و برباد داد *

* هر آن گره که ز روی نقد مدعا بستند * بدامن طلب مدعی نهاد و کشاد *

یعنی هر گرهی که دیوان ارباب قضا و قدر نقد مدعای من بستند آن گره را فلک حسد کیش بکشاد و در دامن مدعی نهاد *

* زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش * دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد *

یعنی زمانه را جز الم نامه تالیفی نیست و من این را از دیباچه فهرست آن نامه خوانده ام *

* مخند اگر بفسون زمانه دل بستم * نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد *

* کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر * کدام نطفه که از امهات اربعه زاد *

* که روزگار بمولود دشمنان توام * دو صد کرشمه نیفشاند و مبارک باد *

(آباء) جمع اب است و مراد از ان افلاک سبعه است و از (امهات اربعه) عناصر اربعه می گوید که هر حرکتی که از افلاک سبعه و هر نتیجه که از عناصر اربعه وجود گرفته

* یعنی هر امر که از افلاک و زمین پیدا شد مولود دشمنان توام آن است

* ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت * که راز سینهٔ اندیشه برزبان آمد *

یعنی بسبب عجز از ثنای تو ناموش بودم که اندیشه لب گزید و گفت که ثنای ممدوح باید گفت *

* فلک بمدح تو دوشینه گرد تحریکم * چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد *

* خدایگانا حال دلم تو میدانی * چگویمت که دلم چون زغن گران آمد *

* چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را * چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد *

* درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل * ز گریه بر سر مو چشم خون فشان آمد *

* چنان فریفت مرا گریهای روحانی * که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد *

یعنی تا آنکه زمانهٔ سخت دل عالمی را می کشد و چشمش ترنمی شود اما مردن میرابوالفتح مصیبتی است بس بزرگ که زمانه هم از گریه هر سر مویش چشم خون فشانست و مرا گریه روحانی چنان فریفت و لذت داد که چشم از گریه ظاهر عاجز ماند *

* که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرکش * سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد *

(از عمر جاودان) آب حیات اراده کرده که لباس آن ظلمات است *

* برفت و لطف تو بر من گماشت وین مدلست * بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد *

* ولی به نسبت اوصاف و وحدت ارواح * همان که رفت بنزدیک من همان آمد *

یعنی خود رفت و ترا جهت تسلی من بر من گماشت و این بنزدیک عقل نعم البدل است ولیکن نسبت با وصاف و وحدت ارواح باعتقاد من همان که رفت باز آمد *

* تو آگهی که مرا از غروب این خورشید * چه گنجهای سعادت زیان جان آمد *

* من آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم * چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد *

* بهار باغ مرا گر قضا بغارت برد * بهار باغ بهشتم ببوستان آمد *

فرهاد و آن چنان است که فرهاد عاشق شیرین بود روزی شیرین او را گفت که اگر جوی از کوه بیستون آری من از آن تو باشم و فرهاد حسب فرمودهٔ او در مدت دراز نهری از آن کوه تراشیده آورد آنگاه پرویز که او هم عاشق شیرین بود زنی حیله گر را پیش فرهاد فرستاد و آن زن سخن دروغ مصلحت آمیز را که شیرین مرد تا بگوش فرهاد رسانید آنگاه فرهاد خود را بدان تیشه که کوه کنده بود هلاک ساخت *

* ازان ز دست هنرهای خود همی نالم * که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد *

یعنی من ازان رهگذر از دست هنر خود که شیوهٔ شعر گوئی است ناله و فریاد همی کنم که در حق من چه کند هرگاه ظهیر را که درین فن استاد بود فائدهٔ نداد *

* بدین صفت که بعهد حیات بگشایند * هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد *

* چه حاصل کشاید ازینم که بعد ازین گویند * که بوده است فلان وام اسم استاد *

* ازین که بعد بر چمن تمام شانه شود * گره گشاده کرد وز طرهٔ شمشاد *

این هر سه بیت در معنی باهم ربطی دارند می گوید که هرگاه در حیات من از نیش عناد هزار چشمهٔ خون از دلم روان فرمایند و بعد از مرگ من مرا اوستاد خوانند و گویند که فلان وام اسم استاد است این کلمه مرا چه فائده بخشد چنانکه درخت شمشاد را از پا در افکنند و از چوبش شانه گیرند از طرهٔ آن گره کشاده کرد و شمشاد را بدان آورده که شانهٔ چوب شمشاد بهتر شانها است *

* بچشم صدق نظر می کنم بهر چه گذشت * جز این صواب نه بینم که دارم دل شاد *

* که در مدائح دونان طبیعت ما کی * ز باغ قدس نبردم گشت هزل اباد *

همی گوید هرچند تمامهٔ نقد عمر من برنج و ملال صرف شده لیکن بچشم صدق چون نیکو نگاه همی کنم جز این امر صواب که دل مرا شاد دارد در نظرم نمی آید که در مدح ناکسان

در روزگار دو صد گرشمه در مبارک باد آن فشاند *

* چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح * برو یم از نکشائی دریچهٔ بر باد *

* چه خیزد از نفس سرد من بجهل یک روز * که زمهریر بخو شد ز کورهٔ حداد *

می گوید که ای فلک اگر یک روز برویم در بیداد و ظلم نکشائی چراغ مهر نمی میرد و نقصانی بسوی تو عائد نمی شود یک روز بگذار و معاف کن تا اندکی بر آسودم و انتقام را مترس زیرا که از نفس سرد من خیزد و بر ظاهر است که از کورهٔ حداد زمهریر بخوشد *

* دگر بنا له نمی ریزم آبروی نفس * که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد *

(چشمه چشمه) کنایه از بسیاری است *

* کدام ناله میانش بشعله بر بستم * که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد *

(میانش بشعله بستن) ناله بر آوردن باشد *

* کدام ناله سرشتم مداغ دل کورا * زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد *

* گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم * که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد *

* به بخت بی هنرم آن کند خجالت عجز * که ضعف باه محل زفاف با داماد *

(زفاف) بکسر فرستادن عروس را بخانه شوی و این جا مرا داز و شب زنی که گرفتن عروس باشد و از داماد شوی اراده کرده و از عمر نوح فلک می گوید که فرض کردم که بزم الم را بناله پردازی گرم سازم چنانکه بدان فلک مهربان شود لیکن چون ناله مرا از نهایت عجز در فلک تاثیری نیست آن خجالت عجز با بخت بی هنر من کاری کند که ضعف باه وقت زفاف با شوی *

* مدار رزندگیم بر ملالت است و کجا است * دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد *

و داستان مرگ خود گفته و در بیت تلمیح است بسوی قصهٔ شیرین و

. که لخلخه سااست حلقه زنند تا زلزله ازان رباید *

* نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک * غبار و امن آوازهٔ تو گوشش بلاد *
(اندازه) ای مرتبه *

* نفاذ امر تو گر پنجهٔ ز موم کند * کشد انامل وی آتش از دل فولاد *
یعنی روائی حکم تو بمرتبهٔ است که اگر بالفرض پنجه از موم سازد ناهم انامل
آن آتش از دل پولاد بر آرد *

* حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوس * بدستیاری امید ست نقش مراد *

* زمانه بعد حصول مراد باز ی کرد * همان که بعد نظام بهشت باشداد *
(صدره) یعنی صد مرتبه (دستیاری) ای امداد و اعانت *

* باغ طبع تو جوشند طائران بهشت * چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد *
(طائران بهشت) کنایه از مطالب عالیه است یا فرشتگان که بارادهٔ کسب فیض
فراهم آمدند (قناد) بر وزن صراف قند فروش *

* جور از دار تو گرد و زمردن شیرین * ملال راه نیابد بخاطر فرهاد *
مرتبهٔ کمال رضا و تسلیم ممدوح را بیان می فرماید که اگر فرهاد محرم راز تو گردد گاهی
ملال از مردن شیرین که مصیبتی است عظمی در خاطر وی راه نیابد *

* اگر صبا بمزاری برد غبار درت کنند تهنیت از هم بهزیر خاک اجساد *
یای مزاری یای وحدت است و از مزار گورستان اراده کرده *

* بر آسمان نهم حاست ار فشاند پای * بجز و بعد میرهن نگردد از ابعاد *
گرانی حلم ممدوح را می گوید که حلم تو اگر بای خود را بر عرش فشاند از گرانی
آن از حلهٔ ابعاد ثلثه که عرض و طول و عمق است عمق از همه افلاک نابدید گردد
و بر همگی یکسر شیند چنان که بجزو بعد ظاهر و نمایان نشود *

طبیعت مائلی خود را از مبالغه مدحش که مدح بزرگان است بسیار هزل آباد

که مدح سفلگان باشد راه ندهم *

* کنون که می‌کنم انشای مدح مدح کسی است * که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد *

یعنی مدح او را بر وظیفه خود افزوده و مقدم داشته *

* حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر * که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد *

* رماد را شرر قهر او کند شجر * جماد را اثر لطف او کند شمشاد *

(رماد) بالفتح خاکستر (جماد) بالفتح بی جان *

* اگر بقصر جلالش روند پایه شمار * که نیم پایه بود زان بشمار سبع شداد *

* عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد * هم از بدایت سلم نهایت اعداد *

(سبع شداد) کنایه از هفت آسمان است و مصراع دوم از بیت اول صفت قصر جلال است و پایه شمار حال از فاعل روند * رفعت قصر جلال ممدوح را می‌بیان یعنی اگر بر قصر جلال او که هفت فلک نیم پایه از آنست پایه شمارکنان روند تعجب مدان که شمار کننده از اول پایه نردبان که بدایت آن نهایت اعداد است مانده و قدم سوده باز پس گردد و عدد تمام شود و ظاهر است که چون اعداد بآخر رسید ارتقا بمحال انجامید *

* زهی تلون جاه تو زینت امکان * زهی تجلی ذات تو علت ایجاد *

* بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم * بدور سفرهٔ خلق تو گربهای زباد *

(مرتع) بالفتح چراگاه (زباد) بالفتح زای معجمه و بای موحده بوی خوشی است و آن چرک است که از زیر دم جانوری مانند گربه حاصل شود و آن جانور را گربهٔ زباد گویند و بهندی مشک بلا است * یعنی آهوان حرم که از سبب امن اند چراگاه جاه ترا مامن گردیده بسیر می‌آیند و گربهای زباد با ان طیب که دارند بر دور سفرهٔ خلق تو

*همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل * دریچهٔ حرم قدس را ندیده کشاد *

*بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت * که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد *

*بسوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال * ز بندگان خودش برگزیده و کرد آزاد *

*اگر نه بندگی صاحب بلند اقبال آمد * سبب چه بود که جبرئیل این ندا در داد *

*من از متانت برهان ستر مغوطه زدم * شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد *

یعنی ساکت گشت و الزام یافت *

*بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است * بر آستان تو باید نشست یا استاد *

این بیت خاص حکایت و نکته دان آن است که عرفی را پیش از این در حضور حکیم رخصت نشستن نبود *

*کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر * و گر قبول نکردی ز ناکسی فریاد *

یعنی از خواجگی بنده شمردی صد شکر است و اگر از ناکسی من قبول نکنی از ناکسی فریاد است *

*بگوهرم مفشان آستین منع و مباد * که شب چراغ شود بی صفا زگرد کساد *

یعنی بر گوهر سخن من که بی بها است آستین جود باندیشهٔ صله مفشان مباد که بر روی گوهر شب چراغ گرد مذلت نشیند *

*بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبی است * که در حضور هما مرکنم ستایش خاد *

(خاد) بخای معجمه بوم یا جانوری است مردار خوار *

*ز دودمان اصیلم همین گواهم بس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد *

*مرا رسد که بنازم به نسبت آبا * چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد *

*اگر نه شرم حلال تو مهر لب بودی * نزادی از نسبم جز مدایح اجداد *

*نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز * گهرشناس ضمیرم که گنج در بر افتاد *

*بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد * بشارع نفسم فوج فوج از اعداد *

* برای رفع تقدم عجب مدان که زند * صف میات ششیخزن باشکر آحاد *

یعنی بذکر نام گرامی تو وقت دعا چون در شاه راه نفسم فوج فوج اعداد هجوم می کنند عجب نیست که از باعث پذیرائی دعای من و یمن نام سامی تو میات از اعداد که در مرتبهٔ سوم دییک واسطهٔ عشرات از آحاد موخر است برلشکر آحاد شب خون زده تقدم نماید * حاصل آنکه جائی که یک بار دعای تو گفته می شد بی اختیار صدها گفته می شود

* خدایگانا دارم حکایتی بر لب * که چون مدیح تو نتوانم باب ایستاد *

یعنی مثل از مدح تواز ان حکایت خاموش شدن نمی توانم حکایت غریب *

* خیال ندکیت دوش نقش می بستم * ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد *

* که ناگاه از در اندیشه خانه شاهد عقل * که شمع خلوت اسرار مبدء ست و معاد *

* کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت * که عید جند کی صاحبت مبارک باد *

* من از تعجب این حرف دل کشا گفتم * که ای ز لطف کلام تو مایهٔ هزل اماد *

* نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام * کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد *

از انجا که آسمان و آفتاب و بهرام در اثار خود به نهج بایست که دران ترفیه حال اهل علم و هنر باشد نمی روند لهذا نسبت ساده لوحی بسوی ایشان کنند و سفله و دون پرور گویند *

* تو هم ز حرف تنک مایه تر زبان نشوی * بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد *

* جواب داد که این مژده را دلیلی هست * که دست فطرتم آن را بطاق حصر نهاد *

یعنی فطرت من بکمال جهد و حصر معلوم کرده * و در بعض نسخ نخاو شاد معجمه تابن نظر آمده و درین صورت طاق خضر کنایه از آسمان خواهد بود * یعنی فطرت من آن را سخن آسمانی دانسته و معلوم کرده *

*لب عدوی تو سیراب لیک از ان آبی * که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ پولاد *

* قصیدهٔ بیست و یکم ذو مطلعین در مدح نواب خانخانان بحکم *

* فرمایش میرابوالفتح و در مدح میرابوالفتح هم عرض کرده *

* بیا که باد لبم آن می کند پریشانی * که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی *

یعنی ای محبوب من. بیا و شمع کاشانهٔ ظلمانی ما باش زیراکه پریشانی خواهانی تو با دل من کاری می کند که غمزهٔ کافر کیش تو با مسلمانی نکرده باشد *

* ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد * که بی تو مردم و آنکه چنین با سانی *

* کسی که تشنهٔ لب ناز تست می داند * که موج آب حیات است چین پیشانی *

یعنی کسی را که خواهانی تست آب حیات را نمی خواهد *

* نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز * محبت تو کنم جمع با مسلمانی *

یعنی غمزهٔ تو که دشمن اسلام است فرصت نداد که دو روز هم محبت تو و هم مسلمانی یک جا جمع شوند *

* ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی * که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی *

هرکه زندانی بوده باشد بر زندانی البته دلش بسوزد لهذا بطرز طنز می گوید که حسن تو بر دل من ترحمی نمی کند چنان می نماید که در زمان یوسف علیه السلام زندانی نبود * یعنی آن را فراموش کرده لازم آنست که رعایت را مرعی دارد * ازانجا که یوسف سرمایهٔ حسن بود زندانی بودن او را زندانی بودن حسن قرار داده *

* که گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت * که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی *

یعنی ثانی از اول احسن باشد *

* زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی * نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی *

* کابد جاه تو یارب چه شوخ دندان است * که مهر کنج طبیعت شکست و قفلش گشاد *

(شوخ دندان) یعنی تیز دندان *

* بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم * در او بسیر بیندیش کاین لطیف نهاد *

* نه گوهر است ولی هست زادهٔ دریا * نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد *

یعنی آوازهٔ شعر من بجای طول است و وسعت معانی بمنزلهٔ عرض و فکر دقیق و اغراق مطالب بمرتبهٔ عمق *

* خدایگانا زان گونه سر بلندم کن * که همتم نکند همسری بسبع شداد *

* چنان زگریهٔ غم بازدار چشم دلم * که خنده ریز توانم گذشت بر حساد *

(حساد) بضم حا و تشدید سین جمع حاسد *

* بصد مضایقه نازی قبول می کردم * ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد *

* کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم * کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد *

(خلخ) بروزن فرخ نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان (نوشاد) بروزن بغداد شهری است حسن خیز می گوید که حالتی داشتم که بصد تکلیف و مضایقه از محبوبان حور نژاد نازی قبول می کردم و اکنون از کج روی گردون دون جز دو از غاشیه بافان ریش که عبارت از مسخرگان بیهده ان است مقالات مزخرف ایشان را بمنزلهٔ کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد که هر دو شهر در حسن خیزی ضرب المثل اند بصد جان می اندوزم *

* مگر ز منهی رایت شنیده حالم * که ریشهای حریفان همی دهی بر باد *

(منهی) خبر دهنده و در این بیت اشارت است بسوی توجه باطنی ممدوح چنانکه گویند میرابو الفتح یکی را از حساد ملا عرفی ریش تراشیده رسوا ساخته نفی او نمود *

* همیشه تا لب الماس و خضر سیراب است * ز چشمه که نموزش کند سکندر باد *

در چشم او مانند خار خلد و ناخوش نماید *

*بعهد او شعراء وصفات زلف بتان * کنند نقل بجمعیت از پریشانی *
یعنی پریشانی وجود ندارد *

*ز سهم او که بیارد فشاند گرد فتور * فلک بد ایمن احوال انسی و جانی *
*کند ز حیله برای گزیدن مردم * بگاه مستی ازو التماس ترخانی *
(ترخانی) عبارت از ان است که کسی را بر تمامهٔ کارها اختیار تام دهند که تا نابرسیده
هرچه خواهد بیکبرده باشد * ومعنی قطعه آن است که از بیم ممدوح چون فلک نتواند که
بر دامن اعدی از انس و جان حسب دأب خود گرد فتور برافشاند لهذا
در وقت مستی ممدوح از شراب جو وبحیله وفریب جهت آزار مردمان
التماس خطاب ترخانی می کند *

*یوسف را بش اگرخامه زن شوم کرده * انامله همگی چون هلال نورانی *
(انامل) سر انگشت انامل جمع *

*هوای وصف کمندش بخاطرم ز دموج * گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی *
یعنی نتوانستم گفت *

*دل حسود تو ویران تر است زان موضع * که در زمانهٔ جود تو می کند کانی *
*تو زیب محفل و من بینمت که در میدان * سر زمانه بفتراک بسته می رانی *
(سر بفتراک بستن) کنایه از مقهور کردن باشد *

*نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز * که راه کاه کشانش کند خیابانی *
*چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد * درخت عمر تو در چار باغ ارکانی *
یعنی درخت عمر توای ممدوح در چار باغ عناصر اربعه مانند درخت سدره در
جهات ابد ریشه وبیخ دوانیده باد *

نا مسلمانی کفر باشد *

* لب تو جرعهٔ باده دل آشوبی * غم تو شانه کشی طرهٔ تن آسانی *

یعنی از لب تو دل آشوبی حاصل شود و از غم تو پریشانی *

* گل کرشمه بخندد و چو چشم نازکنی * بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی *

یعنی از لطف نگاه تو بهار پیدا گردد و از پوشیدن رخ عشوه و کرشمه *

* ز دین خویش سوالش کنند در محشر * کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی *

* چنین که شکری از مرغ نامه بردارم * مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی *

(مرغ نامه بر) هدهد و کبوتر و مانند آن *

* بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست * قلم که دست ز من می برد بگریانی *

(دست بردن) عبارت از غالب آمدن است *

* چو دست در خم اندیشه می زند دیگر * کمر بجوش در آمد شراب روحانی *

(دست در خم اندیشه زدن) فکر کردن باشد *

* بلی چو سینهٔ الهام و وحی می جوشد * ز شوق انجمن فهم میرزا جانی *

یعنی قلم من مانند سینهٔ اهل الهام و وحی در جوش است از شوق مجلس دانائی

میرزا جان و میرزا جان نام خانخانان است و خانخانان خطاب از پادشاه *

* ز فر عدل تو امروز یک بها دارد * متاع نوشروانی و خانخانانی *

* بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی * ز فقر تا بغنا می برد بمهمانی *

یعنی نیاز کاسهٔ تهی را چنان پر می کند که همه اصناف مردم را مهمانی می برد *

* دمی که دست بر آرد ز آستین جودش * بچشم آز کند موج بحر سوهانی *

یعنی وقتیکه جود او از آستین دست بر آرد بچشم آز موج بحر کار سوهان کند * ای

دریا را که در فیض ضرب المثل است بچشم آن عزتی نباشد بلکه

* سه کانه گوهر والانژاد و دودهٔ کون * که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی *

* ازان میان وجود و عدم فرود آیند * که حرف رد و قبولت شود بآسانی *

یعنی آنکه لیاقت قبولیت داشته باشد مقبول گردانی آن را و آنکه لیاقت رد دارد و مردود باشد *

* فلک بمردمک آفتاب گردیدی * بدور عدل تو حسن زمانهٔ فانی *

* بماندی از حرکت آفتاب در مطلع * مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی *

یعنی فلک که درحقیقت چشم ندارد اگر بچشم آفتاب بدور عدل تو حسن زمانه را می دید از حسن حیرت انگیز زمانه آفتاب بکردار چشم حیرت زدهٔ عاشق حیران گشته از حرکت خود در مطلع بماندی و ساکن شدی *

* گهرشناسا در پیش پای بین و بسنج * نثار من که بفرق تو باد ارزانی *

* غلط بسنج و مبین پایمال نسیان کن * مباد چیده و گر بار بر سر افشانی *

گهرهای ناسفتهٔ سخن خود را می سراید می گوید که ای جوهرشناس جواهر نثار مرا که بر سر تو آن نثار ارزانی باد در پیش پای خود به بین و بسنج که چه گران بها است سپس آن رجوع کرده می گوید که غلط گفتم که بسنج مسنج و مبین بلکه پایمال نسیانش فرما مبادا که نظر بحسن و خوبی که دارند باز آنها را از زمین چیده بر سر افشانی که منافی علو همتی است *

* سبک ز جاش مگیری که بس گران گهر است * متاع من که نصیبش مباد ارزانی *

یعنی در گرفتن گهر من که بس گران بها است شتاب زدگی مفرما بلکه سنجیده بکار دار *

* قماش دست زدهٔ شهر و ده ز من مطلب * متاع من همه دریائی است و یا کانی *

(قماش دست زده) مردود و ناپسند (دریائی) عبارت از در و (کانی) از لعل *

* زبس که لعل فشاندم نه نزد اهل قیاس * یکی است نسبت شیرازی و بدخشانی *

* ز عد گذشت حق خدمت فلک ترسم * که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی *
یعنی حق خدمتکاری فلک از حد گذشت می ترسم که مانند عرش برین او را
بزیر مسند خویش جای دهی تا مغرور خیالات گردد *

* زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب * اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی *

* بخرق عادت گر موافقت شوی شاید * که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی *

* شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند * بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی *

* چو عرض معجزه ترتیب میدهی شاید * که سایه در بغل آفتاب پالانی *
یعنی ضدین را در یک جا جمع فرمائی *

* چو رخش کینه بتازی بروز کارزار * که گرد تحت ثری را بر سپهر بنشانی *

* قلم براه صلاح تو می رود ورنه * کجا رسد بدوا انگشت نی جهان بانی *

* همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی * صلاح در قلمی دیده نی بثعبانی *
(کلیم) لقب موسی علیه السلام (ثعبان) بضم ثای مثلثه مار بزرگ *

* سمند دولت جاوید یت که در هر گام * بساط کون و مکان نازد وش بمیدانی *

* برهنه پا و سر آید ابد بنالش * اگر عنانش بصوب ازل بگردانی *
(برهنه پا و سر آمدن) کنایه از مضطربانه آمدن باشد و کاف صفتی است * حاصل
آنکه اگر عنان سمند دولت جاوید خود را که بساط کون و مکان میدان بودن آن را
می نازد و بصوب ازل منعطف سازی ابد مضطربانه دنبالش دود *

* رقم کشان یمین و یسار دشمن تو * که می کنند سخن سنجی و قلم رانی *

* ز بهر شدت خذلان او بدل کردند * طبیعت ملکی را بنفس شیطانی *
(یمین) راست (یسار) چپ (رقم کشان راست و چپ) عبارت از فرشتگان عمل
طراز است (خذلان) با کسر یاری ندادن و ضمیر او راجع بسوی دشمن *

یعنی از نتایج خامهٔ عبارت من کهٔ بوقلمون است شاهد معنی همواره خود را عریان می‌نماید تا با اظهار استحقاق خود را بدان آرایش دهد *

* ز سحر خامهٔ جادو و اثر فرستادم * بجای شعر بکاغذ شراب روحانی *

* بنوش و باک مدار این شراب نامه رسا * که نیست خوردن این باده را پشیمانی *

* ازین شراب که آلوده دامنی خیزد * بکش که بر تو حرام است پاک دامانی *

(از شراب) شراب سخن اراده کرده می‌گوید که اگر دامن عصمت تو از لوث شراب سخن آلوده گردد و باکی نیست بنوشش زیرا که در مذهب سخن وری اتقا از آن حرام و ممنوع است *

* زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت * که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی *

* بآستان تو صد گنج شایگان ریزد * چو راست بینت اگر نامه ام برافشانی *

(گنج شایگان) نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بس بزرگ بود *

* مده براوی ناجنس نامه ام که مرا * درین قصیده برد زی کمال نشانی *

درین بیت اشاره است بسوی قصهٔ کمال اصفهانی که قصیدهٔ را در مدح ممدوح خود گفته برای خواندن بشخصی ناجنس داده و او آن را اغلاط خوانده چنانکه ممدوح از شنیدن آن ناخوش شده کمال را حبس فرمود لهذا می‌گوید که شعر مرا براوی ناجنس مده *

* مرا زنست همدردی کمال غم است * وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی *

* مقرحی که من از بهر روح ساز دهم * نه انوری نه ظلانی دهد نه خاقانی *

* زهم عنانی طبعم بشاعر شروان * بعهد گوکیم فارس گرد شروانی *

* کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من * کند به نسبت این اعتبار یونانی *

* عال فعال کند فارس است *

* ...و نه است امیدش که یابد از فضم * بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی *

(لعل شیرازی) کنایه از سخن است و لعل بدخشانی معروف *

* بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت * قبول شاهد نظم کمال نقصانی *

(کمال) تخلص اسمعیل اصفهانی است می گوید که در زمان جلوهٔ حسن کلام من قبولیت شاهد نظم کمال اصفهانی کمال نقصانی حاصل کرده *

* کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز * فروز دیده کشید سرمهٔ صفاهانی *

(سرمهٔ صفاهانی) کنایه از سخن کمال اصفهانی است می گوید که شاهد خرد چون همچو من سرمه ساز را در شیراز یافته سرمهٔ صفاهان را از دیده خود برمی کشد و چشم را از ان پاک می سازد *

* ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت * ز تاب اطلس من شعرباف شروانی *

(ابریشم تافته) ضد خام و (شعرباف) کنایه از خاقانی و ضمیر شین راجع بسوی شعرباف است * یعنی ملاحظه کن که از تاب اطلس من ابریشم پخته شعرباف چه قدر خامی و نارواثی یافته * و از ابریشم و اطلس سخن مراد است *

* زمانه ببین که مرا جلوه داد تا از رشک * بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی *

* گرفت روی زمین حمله آفتاب صفت * بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی *

* بخنده ای در و دیوار روزگار خراب * که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی *

یعنی سلیمان ثانی ام پس باید که اباد ان شود چنانکه در عهد سلیمان اول بود و (خندیدن در و دیوار) کنایه از ابادی است *

* چو کرم پیله لعابی تنیده ام بمروت * که اصل خلعت دارائی است و خاقانی *

(کرم پیله) کرم ابریشم و ابریشم لعاب آن است که بر خود تند و از ان لباسهای فاخر سازند و این جا از شعر کنایه کرده و (بمروت تنیدن) از ظاهر کردن بی متاع ساختن آن است *

* زشوق او قاصر ان جامهٔ عبارت من * مدام شاهد معنی نمود عریانی *

(مانی) نام نقاش چینی است که دعوای نبوت کرده و نگار صورت را معجزه قرار داده بود و کشته شد *

* ازان ندیده ثنا گویمت که می بینم * ترا و او را یک تن بچشم روحانی *

* دلیل و عدتم این بس که مدح خود می خواست * مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی *
اگر یک نبود چرا چنین فرمود *

* تو چون گذر بکنی آنجا بنظم رنگینم * که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی *

* ضمیر وی همن این جا نشان و ده هر جا * که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی *
(ناخن زدن) کنایه از عیب کردن باشد و (سر جنبانیدن) از تحسین و خطاب بسوی خانخانان است و وی راجع بسوی میر ابو الفتح * و معنی قطع ظاهر و این دلیل دیگر بر وحدت هر دو است *

* درین زمین دو سه معنی گزیده در مدحش * ذخیره دارم از انعامهای ربانی *

* قصیده ناشده و نارسانده می خوانم * که شوق من به ثناخواندنش تو میدانی *
خطاب بسوی خانخانان و ضمیر شین راجع بسوی میر ابو الفتح *

* تبارک الله ازان گوهر محیط عطا * که از افاضت او قطره گرد عمانی *
یعنی یک قطره مانند عمان شد *

* نه نفس کلی و دریای گوهر دانش * نه عقل اول و استاد جوهر ثانی *
(نفس کلی) عبارت از لوح محفوظ و فلک اطلس است و (جوهر ثانی) عقل دوم * یعنی میر ابو الفتح کو نفس کلی و عقل اول نیست مگر دریای گوهر دانش و ادب آموز جوهر ثانی است *

* عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی * عنایتش نا نمر کیمیای رحمانی *
(سیمیا) نوعی از علم تیز نجات که از و صور عجایب و غرایب خیزد و (کیمیا) مس

(صاحب) که کنایه از ممدوح است گیلانی است *

* چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید * قصا ز صورت دیوار عذر بی جانی *
یعنی زهی صاحب که به تکلیف خدمت او همه مکلف اند چنانکه در رفع آن عذر بی جانی مقبول و مسموع نیست *

* همان که هست ترا بار دان افلاطون * خطاب لفظی و بادی تکلم جانی *
یعنی آن صاحب که هست ترا ای خانخانان باجان افلاطون خطاب لفظی است و بادی مکالمه دلی و جانی *

* همان که کریه کلکت از ان روا داری * که نو بهار طبیعت برو بخندانی *
(کریه کلک) عبارت از تحریر است و ضمیر او راجع بسوی صاحب * یعنی نیز آن است که کریه کلک خود را ای مخاطب از ان درست داری که نو بهار طبع را بر ان صاحب شگفته کنی * یعنی تسطیر محض برای تنشیط خاطر او است وبس *

* همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد * گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی *

* همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود * جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی *
نیز آن است که سحاب عتاب او اگر و ربارش قطره آسا فتنه بار شود جهان از حفظ تو کلاه بارانی جوید * یعنی جهان را دران وقت جز حفظ تو پناه جائی نیست *

* همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه * که تو نثار وفاقی بر ان نیفشانی *
(طرف کلاه شکستن) ناز و فخر کردن باشد * یعنی نیز آن است که تا وقتیکه تو بر سر او نثار دوستی و وفاق نیفشانی از دست هیچ یکی کلاه گوشه کج کرده نه نشیند *

* سخن صریح بگویم حکیم بوالفتح است * که تو سپهر فضایل مآثرش خوانی *

* دلیر ز انش پرستم که از لیاقت او * گرفته سر همی سیرت مسلمانی *

* ز خیرهٔ عهد از هین که مانی از صورت * تمتعی برم از وی که صورت ازمانی *

* سخن شناسا دیدی و دیده باشی * هم علو پایهٔ من در مقام سبحانی *

* فلان مربی و من تربیت پذیر این بس * ز فضل خود به زنم لافهای طولانی *
(فلان) کنایه از حکیم ابو الفتح است *

* دراز شد سخنم جای شرم و تن زدن است * گرفتم آنکه لآلی است جمله عمانی *

* طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه * که لنگ شد خردم را سمند جولانی *
(خجالتگاه) دنیا ناشد یا محل مدح که چون مقبول نیفتد خجالت آرد *

* ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر * بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی *
خطاب بخانخانان است *

* نوای لاف و گرافی که سنت شعر است * زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی *
(گراف) بالضم هرزه و بیهوده باشد *

* نمی دوزد جهان بادبر دلم هرگز * که زلف شاهد نطقم کند پریشانی *

* تدریث آب و عاطفت خود بمزرع من باد است * که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی *

* تمام همت و سر تا قدم مراد دلم * اگر دهی نستانم و هم چوب ستانی *
در مدح خود گوید که تمام همت و سر تا قدم مراد دل من آن است که اگر مرا در جلدوی ثنا خوانی عطیه جزیل عطا فرمائی نستانم و چون هدیه ثنا و مدحت تو عرضه دارم بگیری و قبول نمایی *

* دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام * طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی *
می گوید دیگر کدام امراز دعا مانده خود بفرما که چه کام از دعا طلب کنم که آن را تحصیل حاصل نگوی و بر من فسوس نکنی *

* همیشه تا نبود ثانی اقدم از ازل * همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی *

* ز سایه تاج دهی فرق سخت عرفی باد * همای دولت مخدوم اول و ثانی *

راز کرداند یای مصلحت یای نسبت است می کوید دشمنی ممدوح کسی را
بذاته کیمیای مصلحت است که از صورتهای مصلحت کوناکون خیزد و عنایت
او در اثر کیمیای ایزدی که مس را زر سازد و ذره را خورشید *

* بجای دیو ملک را کند بشیشه اکر * کسی بخلوت خاطرش کند سری خوانی *
خاطر ممدوح را می سراید * یعنی اکر اعدی در خلوت خاطر او برای تسخیر دیو
رقیه تسخیر را بخواند و بکار آرد * یعنی خاطرش دزد بجای دیو ملک را
در شیشه کند ای تسخیر و مقید کرداند *

* نخست خویشتن بخشد از کران کهری * چو دست همتش آید بکوهر افشانی *

* زمانه را و فلک را بوی خطائی بود * نه دوش دوی دم اشراق صبح امکانی *

* زمانه کفت تو پیروزی و من ترنج زرم * بکام خود بطرازم چنانکه میدانی *

* سپهر کفت تو آنی که تو من آنچه منم * براه عجز برانم چنانکه میرانی *

* شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم * ندیم میکده و کام جوی زندانی *
یعنی شکفته بخت ممدوح است و دل شکسته خصم وی ندیم میکده
ممدوح و کام جوی زندان خصم *

* چو رسم خدمت او عام کشت کردون کفت * که داغ صورت جبین تازه شد ز پیشانی *
زیرا که اکر جان می داشت بشرف خدمتش مشرف می شد از بن رهکذر
او را که از سابق داغ پیشانی بود حالا آن داغ تازه کردید *

* زمانه کفت فلک را کهی بیا بدابر * مراتب کف جودش بکوهر افشانی *

* فروکریست که آری کهی که نفس فلک * بعلم جوهر اول رسد ز کردانی *
تعلیق بمحال کرده * یعنی اسرار حصول مرتبه کف جود ممدوح آن کاه ممکن باشد
که نفس فلک بعلم جوهر اول رسد و این محال است پس آن هم محال باشد *

* چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر مزد * که بهر قطع کشد پوست از برش روباه *
(زبون شدن) عاجز گردیدن باشد *

* ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم * چنانکه معترک گین نگاه حدت شاه *

* شه سریر ولایت امام خطه شرع * محیط عالم دانش علی ولی الله *

* زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول * زهی وجود شریعت تو ختم صنع اله *

* طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر * صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه *

* جهان حادثه آن کرده بناوک خشم * که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه *

* چنین که دیده عفوت براه عصیان است * سزد که عین ورع کرد ارتکاب گناه *
یعنی ارتکاب گناه در باب رستگاری بیمن عفو تو عین پارسائی کرد *

* ز بحر طبع برآورده هر گهر صدفی * بتحفه آوردم ایک نثار حضرت شاه *

مطلع دوم

* ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه * که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه *
یعنی چون از دادا که آن فیض نگاه است و آن عاجز و هر سوخته
پس دیدار چگونه میسر باشد *

* چه سود از ینکه ز شوق لت شدم همه جان * چنین که آتش سودای دل بود جان کاه *
یعنی از همه جان شدن فائده نیست زیرا که آتش عشق تو جان
را می کاهد و در نقصان می اندازد *

* بروی رحم مدان کونه بسته در دل * که شوق کشتن من در دولت ندارد راه *
زیرا که در کشته شدن من بهم مرا راحت است *

* چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش * از ان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه *

* شود مثال در آینه مضطرب ز انسان * کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه *

یعنی ابوالفتح و خانخانان *

* قصیدهٔ بیست و دوم ذو مطلعین در منقبت امیرالمؤمنین امام *

* المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه * چنان که کساند از شخص و پیش گیرد راه *
در شدت گرمی می گوید که تمازت آفتاب و حرارت آن بمرتبهٔ است که اگر سایه
که لازم شخص و اندکاکش متعذر بهر پناه خود از شخص جدا شود لائق است *

* فروغ مهر بتفسید کی چنان گردید * که شعله بر سفر خود ز دود دل خرگاه *

* شود برشته چو ماهی درون روغن گرم * چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه *
(میاه) جمع ماء که در اصل ماه بود بمعنی آب *

* ز گرمی هوا بر تو شهاب دهد * ز بسکه تاب هوا برفروخت گونهٔ کاه *
(گونه) بمعنی رنگ * یعنی تاب هوا گونهٔ کاه را از بسکه برافروخته و منور ساخته
اگر او را باد صبا بر دارد و سرخی و درخش آن در هوا بشهاب ماند *

* هر دو که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج * ز فرط حدت گرما کند در آب شناه *
(شناه) یعنی شناوری ای بر خلاف عادت خود وقت موج مانند ماهی شناوری کند *

* مگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد * که آفتاب ز گرما برد بآب پناه *
اضافت آینه بسوی آب بیانیه و کاف بمعنی بلکه است *

* ز غایت اثر حدت هوا شاید * که گرمی جگر موم گردد آتشگاه *

* بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح * که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه *

* نه آب را متموج کند وزیدن باد * که شخص آب ز گرما برد بسایه پناه *

* نه شخص پناه آورد بسایه و بس * که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه *

ابتدای محبت و پر ظاهر است که چون هنگام وصل قریب تر شود آتش شوق تیز تر گردد *

* زهی امید طواف تو رهنمای مراد * زهی سجود جناب تو آبروی جباه *

(جباه) بالکسر جمع جبهه بالفتح پیشانی *

* شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم * بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه *

* چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد * خمیر مایهٔ عجز از غبار دارن درگاه *

* زهی محبت آل تو پای مزد ورع * خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه *

* زروی لطف بفریاد رس مرا جو بحشر * بهایت افتم و گویم که حسبة لله *

* منم غلام تو عرفی مهلت بود کز لطف * بحال من بکشائی لب شفاعت خواه *

یعنی من عرفی غلام توام مگذار که ماخوذ عصیان کردم *

* قصیدهٔ بیست و سوم در تحریص مخاطب بسوی همت گوید *

* کر مرد همتی ز مروت نشان مخواه * صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه *

(دیت) بکسر دال و فتح یا خون بهامی گوید که اگر مرد همتی نشان مروت مخواه

* یعنی چشم مروت از کسی داشتن و پس از کشته شدن خون بها از دشمنان

خواستن از اوج والا همتی بحضیض دون همتی افتادن است *

* بستان زجاج و درجگر افشان و نم مجوی * بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه *

(زجاج در جگر افشاندن) کنایه از هلاکت است و (نم جستن) از اعانت خواستن *

* خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی * ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه *

زیرا که احدی از ین مذکور نمی تواند که با نجاح مرام تو پردازد *

* ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد * بشکن کلاه و سند و گوهر زکان مخواه *

(کلاه) شکستن فارغ و بی نیاز نشستن باشد *

می گوید که اگر آیینه را از شوق تماشای رخسار خویش وز دست گیری از ان کرشمهٔ نرگس و از ان فریب نگاه که داری مثال تو در آیینه چنان مضطرب و تپان نماید که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه تپان و بی قرار می نماید *

* بیاد روی تو چون آه جان گداز کشم * بصورت تو سر زد گر براید آتش آه *

یعنی صورت تو چندان در دل من نقش پذیر است که اگر آه از ان بر آید آن هم بران صورت باشد *

* زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق * که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه *

زیرا که در شریعت عشق هر دو ممنوع و محظور است *

* چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد * که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه *

و ازین معنی است الله در القائل * بس که بر رویت نظر بالای هم افتاده است * لی نقابی می کند بر روی تو کار نقاب *

* نداری آینه را پیش رو بچند ز شوق * اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه *

* زهی بخنده کشودی ز کار بسته گره * زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه *

یعنی در عشوه بادشاه فتنه هستی *

* ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین * بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه *

* عنان عشوه نگاه مرا ست دست آویز * بساط فتنه سمند ترا ست جولان گاه *

* دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو * چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه *

(از شاهنشاه) جناب علی کرم الله وجهه اراده کرده *

* شها منم که بالا را بحز فضای دلم * بگاه عرضه سه نیست عرض گاه سپاه *

* باین غرض که شود حیرتم فزون دائم * زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه *

بدان رو که این کمال محنت است و کمال محنت ابتدای راحت چنانکه کمال راحت

* گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود * بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه *

* تا میزبانیت نکشد در خم غرور * تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه *

یعنی چون میزبانی باعث غرور و نخوت باشد از ان هم احتراز باید کرد *

* دنیا حلاوتی نرساند بکام کس * این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه *

* دستان زنی و بال کشائی که دل کشاست * از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه *

(زاغ کمان) گوشهٔ کمان است * یعنی دستان زنی و بال کشائی که دل کشا و باعث نشاط است از کبک طالع من و از زاغ کمان مطلب که امکان ندارد *

* از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن * با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه *

* نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش * تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه *

* عرفی چه احتیاج که گوید بدا بستان * کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه *

* لب بستن از طلب روش همت و بس * گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه *

* قصیدهٔ بیست و چهارم در نصیحت گوید *

* عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن * حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن *

* بر سر عمان درد موج حلاوت زدن * بر در میدان دل فوج ستم داشتن *

* حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن * شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن *

* نغمهٔ واو درا از لب شیون زدن * آتش نمرود را باغ ارم داشتن *

یعنی سرود لب ماتم را نغمهٔ واو دو آتش نمرود را باغ ارم پنداشتن *

* با خط آزادگی بندگی آموختن * با دل بی آرزو چشم کرم داشتن *

ای باوجود آزادگی بندگی معشوق آموختن و با خاطر دل از مقتضیات جز معشوق امید کرم وی داشتن *

* گر ماه و آفتاب بمیرد و عزا گیر * گر تیر روز چهره گشته شود نوحه خوان مخواه *

* شریان زپوست برکش و در کام تیغ نه * لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه *

(شریان) با کسر رگ جهنده و شریان از پوست کشیده بکام تیغ نهادن مستعد بهلاک بودن باشد *

* گر بی شهادت از در عشقت روان کنند * تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه *

بر در عشق کشته شدن حیات ابدی یافتن باشد می گوید هرچند ترا از در عشق با این محروم می رد کنند باید که در تحصیل این مرام ممنون معشوق هم نشوی *

* گر مژده وصال رسد در زمان بمیر * وز بعد مرگ گر برسد دوست جان مخواه *

* طاؤس همتی سر منقار تیز کن * یعنی که بال و پر بکن و سایه بان مخواه *

از انجا که طاؤس را بال و پرش سایه بان باشد لهذا می گوید که طاؤس همتی باید که سایه بان مخواه بلکه آن را از سر منقار تیز برکن و بیند از *

* مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی * خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه *

(فسان) سنگ کارد تیز کن *

* رو بیضه را ببسک زن ای هدهد بهشت * بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه *

* گر کعبه ات بزیر لب آید لب مدوز * برخاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه *

* ای مرغ سدره در طیران ابد بمان * منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه *

(مرغ سدره) کنایه از اهل همت عالی است * یعنی ای صاحب همت عالی باید که همواره در طیران باشی و جایی منشین و بمکانی الفت مگیری زیرا که الفت مکان از جنت عرفان باز خواهد داشت *

* آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه * گیرائی از کمند و شتاب از عیان مخواه *

آهوی عصمت با عتبار اضافت بیانی عصمت باشد *

* مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست * صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن *
(جام مسیحا) کنایه از لب اعجاز نظام اوست و شکستن آن شرمنده و بیکار
ساختن باشد * یعنی هرگاه مستی و دیوانگی جنون کیشان جام مسیحا را شکسته ساغر جم
را که سراسر مذلت و هوان است چه صرفه و فائده باشد *

* دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده * دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن *

* خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه * ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن *
یعنی در شریعت عشق قلم تراشیدن و نامه نوشتن و درین هنر صاحب استعداد
بودن گناه است پس لوح را ساده و قلم را بی زخم داشتن سنت سنیه ایشان *

* شیب نگویم لطیع به ز شباب است ولیک * به ز رعونت بود قامت خم داشتن *

* بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن * بر لب جیحون خطا است چشم نم داشتن *
(چشم نم داشتن) کنایه از طاعت نمودن و جیحون از محبوب حقیقی * یعنی برای
عشق شده برای نعیم بهشت چشم نم داشتن خطا است

* با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی * شرط بود درمیان فاصله کم داشتن *
حاصل آنکه بت پرستی کفر است لیکن شرط آنکه فاصله کم دانند *

* رهروی راه عشق بر توشمارم که چیست * گام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن *
(گام بفرسنگ زدن) کنایه از گرم روی و چستی است و (پاس قدم داشتن)
از حزم و هوشیاری و استوارکاری است *

* رو بقفا کن به بین عمر تلف کرده را * تا بتو روشن شود در بعدم داشتن *
(رو بقفا کردن) عبارت از ملاحظه و تامل در پس کردن است * یعنی در ایام
گذشته تامل کرده به بین که چه قدر منازل عمر را بقدم شبانه روز بیهوده طی
کرده تا ترا روشن و ظاهر گردد که توجه بعدم خود بی اختیار داری تا باشد که باختیار

* از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن * وز ازلی بیع درد سود سلم داشتن *

(سلم) بفتح سین و لام بها پیش دادن (روی زبان تافتن) یعنی زبان بند اشتن

* یعنی ذوق غم ابدی و بیع درد ازلی را سود بیع سلم پند اشتن *

* حسن عبادات را برقع نسیان زدن * زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن *

(برقع نسیان زدن) کنایه از فراموش کردن باشد و (لوح قلم داشتن) از اظهار و افشا *

* در ته دوزخ زشوق جرعهٔ کوثر زدن * بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

* آیینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن * زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن *

* هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن * هم بتر از دیر سنگ حرم داشتن *

(کنشت) بضم کاف و کسر نون و سکون شین نقطه دار بت خانه و جای

پرستش خوکان بود (بتر از دیر سنگ حرم داشتن) کنایه از مساوات

و هم سنگ پند اشتن است *

* در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن * در کمر درس عشق دست نعم داشتن *

(دست در کمر فلان داشتن) کنایه از التزام آنست * و در بعض نسخ

بجای عیش لفظ عقل دیده شد و این اجود است * یعنی درس گیران رساله

محبت در دهن عقل خدنگ لا ریزند و همواره ملازم سبق عشق باشند *

* تا بثری آب چشم از پی هم ریختن * تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن *

* در جگر اشتها آب هوس سوختن * وز اثر امتلا درد شکم داشتن *

(آب هوس سوختن) امید وار داشتن باشد و افسرده و پژمرده کردن برفع

تقاضای آن * یعنی اشتها را به تعلل پژمرده و افسرده داشتن و با این اظهار

درد شکم از اثر امتلا و سیری کردن * درین صورت مصراع دوم بذریعه عطف

از جمله مصراع اول است * و می تواند که جداگانه باشد ای گاهی گرسنه و گاهی چنان سیر *

* دولت جمشید همدوشی کند با دولتت * گر تواند ما یه بودن همعنان آفتاب *
حوالهٔ بر محال نموده و (همدوشی کردن) عبارت از همتا و مقابل بودن است *

* کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی * چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب *

* دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت * چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب *

* طوطی نطقم چو در مدحت شکر خایی کند * آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب *
یعنی آفتاب را طمع مدح تو پدید آید یا رشک برد *

* لوای دولتت را انکه راند از اوج عرش * اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب *
از انجا که میان آفتاب و آفتاب لوای تو فرقی نیست لهذا چون لوای دولت ترا بر عرش بردند بدان مناسبت اهل معنی را قدر آفتاب معلوم شد *

* همچو شمعی کان بر افروزند از شمع دگر * از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب *
یعنی جان آفتاب از جان شاه نور پذیرفته *

* فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل * گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب *

* سجده گاه هفت اقالیم است مسندگاه تو * قبلهٔ هفت آسمان است آسمان آفتاب *
یعنی چنانکه قبلهٔ هفت فلک آفتاب است همچنان قبلهٔ هفت اقالیم مسندگاه تست *

* بسکه عکس آفتاب دیده در دل آسمان * کرده نام سینه اش آیینه دان آفتاب *

* هر کجا آماج گاهی طلعت آماده کرد * می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب *
قامل فعل کرد قصاد قدر است * یعنی از قوس فلک در ان آماج گاه سعادت نازل شود *

* گر همای آفتاب آرامگه می داشتی * جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب *

* وصف شاه از ماکسی چون سر کند لائق شود * هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب *

* گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است * ما [illegible] است در معنی جهان آفتاب *

خود موجه شوی و باقی را رایگان نه هی *

* چند بهنر دیر و فن بر ده کشیدن بعیب * صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن *

* عدل وکرم خسروی است ورنه کدائی بود * بهر دو ویرانه ده طبال و علم داشتن *

* صرفه زبانم ببست ورنه بشه گفتمی * کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن *

* دم مزن از جور چرخ زان که نه آزاد کیست * زو متاثر شدن بس که هم داشتن *

* این ده کثرت اساس بشکن و آنکه به بین * ملک بوعت شدن ملک قدم داشتن *

(ده کثرت اساس) عبارت از دنیا یا از خود بینی است و (ملک قدم) از حیات ابدی *

* نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است * از سر کل نابکی منت شم داشتن *

* مایهٔ از زندگی از گهر خویش گیر * تابکی این عز و ناز از اب و عم داشتن *

* مذهب عرفی بگیر مات قارون بهل * گنج هنر ریختن نه زر درم داشتن *

* اوست مسیحای وقت لیک مسیحا کجاست * دون اثرهای او معجزه دم داشتن *

یعنی عرفی مسیحای وقت خود است لیکن مسیحا که احیای اموات

می کرد کمتر بن اثرهای اعجاز اوست *

* تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه * شهرت او را حلال ملک عجم داشتن *

تیغ زبان عرفی که مهر و ماه را بر سر یکدیگر افکنده اگر نظر برین ملک عجم

عرفی را بد شهرت او را حلال باشد *

* طی کنم این نامه را اگر نکنم چون کنم * حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن *

* قصیدهٔ بیست و پنجم در مدح جلال الدین محمد اکبر بادشاه گوید *

* ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب * تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب *

* بر کمال دولت هر کس که بیند بنگرد * از شراب تربیت رطل گران آفتاب *

* قصیدهٔ بیست ششم در مدح میر ابوالفتح گیلانی بطرز تهنیت گفته *

* داور اسال نوت محفل طراز سور باد * تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد *

(سور) بالضم شادی و (قیصر) لقب پادشاه روم و (فغفور) لقب بادشاه چین *

* تا ازل سال کهن بر گشته بهر تهنیت * جملگی در ساحت سال نوت محصور باد *

یعنی تا ازل انچه از سالهای کهن گذشته و انقراض پذیرفته آن همه دیگر بار جهت مبارک باد تو گرده در سال نو تو محصور باد * حاصل آنکه هرچه از عمر تو گذشته آن همه از سر نو در حساب سال عمر تو محسوب باد *

* از در دروازهٔ نو روز تا میدان عید * همچنین آرایش بازار عمرت سور باد *

در و دروازه هردو مترادف اند می گوید که چنانکه از دروازهٔ نوروز تا میدان عید همه شادی و نشاط است همچنان آرایش بازار عمر تو خوشی و خرمی باد *

* میر بوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست * این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد *

* گفت رای صائبت صنعت نگار عالمم * آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد *

* دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم * زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد *

* هر معالی کش افزایش بود مصداق اسم * در میان کو دکان دولتت مشهور باد *

(مصداق) بالکسر معنی و ماصدق علیه و این جا مادهٔ معا مراد باشد می گوید که هر معا که مادهٔ آن افزایش باشد آن معا در میان کودکان دولت تو مشهور باد

* یعنی دولت تو بمرتبهٔ بلندی گرای باد که هر افزایش دا نی ... که باشد بادنی توجه حاصل آید *

* هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد * جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد *

در استدعای دوام و بقای هستی ممدوح گوید که هر لغت که آن را اندیشه

* گر بس از قرنی بود سعدین را باهم قران * چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب *

* حکم خورشید است حکم شه که در معنی یکی است * روزگار دولت شاه و زمان آفتاب *

* دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود * هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب *

* دیده از عینک چسان نظارهٔ اشیا کند * همچنان بیند دولت را از نهان آفتاب *

* مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام * کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب *

* در مزین رشتهٔ گوهرطرازان وجود * گوهر ذات تو آذین دوکان آفتاب *

(آذین) بر وزن و معنی آیین که زیب و زینت و آرایش و رسم و قاعده باشد و از (گوهرطرازان) محبوبان اراده کرده یا کارکنان قصاو صاحبان شند * حاصل آنکه در رشتهٔ مزین محبوبان ذات توزیب دوکان آفتاب است *

* هر که مهر افتابش جوشد از سر تا قدم * نور بارد از سراپایش بسان آفتاب *

* تا کند گردش عیان را زنهان آسمان * تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب *

* وقف دولت باد سر لایزال آسمان * نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب *

* مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد * همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب *

* بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما * چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب *

یعنی بال هما تواند که بر سر ممدوح سایه اندازد و چگونه تواند زیرا که بال آن بال خفاش و ممدوح در حقیقت آفتاب *

* گر بدان غایت که شه اشناسدش باید شناخت * از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب *

یعنی با آنکه حضرت مسیحی علیه السلام بر فلک آفتاب جای دارند لیکن حقیقت آفتاب چنانکه بر ممدوح منکشف است بر دیگری نیست * و درین بیت اشارت است بمیلان خاطر پادشاه بسوی آفتاب *

* آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود * قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب *

* گر قصا خود را شمارد دستیار حکم تو * جای تعزیر است اما گویمش معذور باد *

می گوید که اگر قضا خود را از دستیاران حکم تو شمارد جسارت و دلیری کرده باشد و برین جسارت قابل تعزیر است اما چون که از فرط شوق خدمت تو باشد گویمش معذور باد *

* در محیط عشق موسایی که موجش دائم است * لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد *

یعنی در دریای موسای عشق که موج او دائم است و آن کنایت از عشق حقیقی کرده لجهٔ قرب و منزلت را هر موج کوه طور که مورد تجلیات حقیقی بوده باد *

* عنفت از بازیچه در بزم من اگر مستی کند * شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد *

یعنی اگر غضب تو بازیچه مستی کند شیشهٔ می را بر سر فغفور بشکند *

* مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو * رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد *

* چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر * ساده گوی کن بکو هستیت نامحصور باد *

* قصیدهٔ بیست و هفتم در مدح شاهزاده سلیم عرض کرده *

* صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم * کدا کلاه نمد کج نهاده و شه دیهیم *

یعنی هنگام صبح عید رمضان از بس ابتهاج و سرور در تکیه گاه ناز و نعمت بلند رو ست هر گدا و شاه کلاه نمد و تاج مرصع را کج کرده نشسته اند *

* نشاط طبع بحدی که نشنود دانا * بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم *

یعنی بالصباح مذکور نشاط طبع بحدی رسیده که دانا با وجود وفور دانایی بجز ترانهٔ اطفال و لطایف و هزلهای ندیم که هذیان محض است نمی شنود *

* بساط مجلس و هر انجمان نشاط آمود * که دست را بساع آستین دهد تعلیم *

یعنی بساط زمانه بدان مرتبه نشاط آمود بود که آستین بی دست و روح دست را

بمعنی امد و دوام و مانند آن لغتها و دریاید آن لغات باصرها بر سرنامه لوح هستی
توای ممدوح مسطور و مثبت باد *

* در سماع اند از صریر خامه ات اسرار غیب * حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد *
یعنی اسرار الهی از آواز قلم تو در رقص و سماع اند حشر و نشر لفظ و معنی
از دم صور خامه تو باد ای ایجاد و اعدام لفظ و معنی از خامه تو بادا *

* دولت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش * نوش و نیش هر دو کون از فیض این زنبور باد *

* نه فلک محصور باد ا در حصار دولتت * نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد *

* شاخ تاکی کش تو و بخت بلندت باغبان * طارم گردون شکستن از خوشهٔ انگور باد *
می گوید که هر شاخ تاک که بخت بلند تو باغبان آن است آن شاخ
از بسیاری انگور طارم شکستن گردون باد *

* قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است * سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد *
یعنی آفت و بلا از قبضه شمشیر کین تو نیز و طلب است *

* عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم * آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد *
یعنی عالم عیش تو که با مطابقت شرع قدیم است آسمان آن عالم بهشت و زهره او حور باد *

* عالمی هست ار جز این عالم که او را ناظم است * هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد *
می گوید که اگر ورای این عالم که تو داری عالمی هست و آن را ناظم هم آن عالم
با ناظم خود ترا و عدل ترا مزدور باد *

* بهر اند نعمت تسخیر عالم پرورت * دامن در یوزه در کف سایه باد و نور باد *
از سایه و نور که عبارت از شب و روز است زمانه اراده کرده هم گوید که برای
اند و حصول تسخیر عالم پرور تو که نعمتی است بزرگ زمانه دامن
گدائی را مانند گدایان در کف گرفته باد *

(دریا) کنایه از پادشاه است و (تسنیم) نام جوی بهشت و این جا از شاهزاده سلیم مراد است *

* زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه * طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم *
(سلیم) نام جهانگیر شاه خلف اکبر پادشاه *

* ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب * چنان که باغ ز شبنم چنان که گل ز نسیم *
* بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده * که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم *
(براه فتادن) روان شدن باشد *

* چو روز کار رسیدم بدرگهی که کند * زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم *
* رسیدن من و اقبال آن همایون فال * چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم *
* که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش * ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم *
یعنی رسیدن من و درآمدن آن همایون طالع در آن خجسته سرا چنان مطابقت پذیرفته که اگر ادب عنان گیر من نمی شد قدم آن فرخنده اختر بوسه گاه که پشت پای او مراد است بر لب من تقدیم می کرد ای قدم او بر لبم می رسید و لبم بوسهٔ او شیرین کام می گردید *

* مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد * بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم *
(التفات عمیم) نظر کردن باشد و (لطف خاص) استادن *

* رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم * بدواب مردم دانا نه ز لسبح ندیم *
(کرنش) مخفف کورنش بتفخیم ضمه کاف و سکون رای مهمله و کسر نون که تسلیم کردن باشد *

* چگویمت که بکامم چه مایه لذت داد * گزیده نوبر کرنش نمکچش تسلیم *
(نوبر) بمعنی نو رسیده یعنی میوه نو رسیده کورنش گزیدهٔ من که نمک چش تسلیم و قبول پادشاهان بود بکام من چه مایه لذت داد *

رقص تعلیم می کرد * یعنی از غایت سرور آستین بی واسطه دست در رقص بود *

* بر از معانقه نازکان بلمس شجاع * لب از مصافحه شاهدان ببوسه کریم *

(شجاع) بهر سه حرکت شین دلاور می گوید که آن روز بر دل وادکان از معانقه نازکان در لمس کردن دلیر بود و لب مفتونان از دولت مصافحه خورشید طلعتان در بوسه کریم * حاصل آنکه عشاق را کنار و بوس معشوقان که سابق ازین دشوار بود آن روز از وفور نشاط سهل و آسان گردید *

* نوای مرثیه صوم و شادیانه عید * شدا زنوا شرا نبساط گوش صمیم *

یعنی نوای مرثیه صوم که عبارت از الوداع است بواسطه شادیانه عید از اثر خویش گوش کر را شنوائی بخشید *

* بخوان مائده شد دست اشتها مطلق * بکام و معده عداوت فزوده طبع لئیم *

یعنی برخوان الوان دست سیرچشمان مطلق شده و طبع لئیم بگرسنه چشمی خود باوجود بسیاری نعمت از لقمه فربه و بسیار خوری بکام و معده عداوت افزوده *

* بچشم و بیم ز فیض شگفته روی دهر * نمود چهره امید داشت صورت بیم *

می گوید که از فیضان شگفته روی زمانه بچشم و هم صورت بیم و هراس که ناخوش منظر داشت نمود شکل امید که احسن وجوه است پیدا کرده

* حاصل آنکه بیم از جهان معدوم گردیده *

* جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق * نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم *

(وثاق) بفتح خانه *

* که ناگهان ز در م در رسید مژده دهی * چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم *

* چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس * چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم *

* بیا که از کرمت یاد می کند دریا * بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم *

ابراهیم علیه السلام با طبیعت آتش ای ارباب شرارت بیمن وجود
ممدوح اصحاب عدالت گردیدند *

* نهیب هیبت او در شیشهٔ تقدیر * شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم *
یعنی هیبت او در او در تقدیر هم اثر است و گوهر گفتار که بر زبان کلیم علیه السلام
شکسته از آثار هیبت ممدوح خواهد بود *

* بعهد معدلت او که عاملان فساد * زبس مداهنت تعطیل فارغ اند از بیم *

* کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف * دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم *
فتنه و ظلم موصوف معزول و فراموش صفت * یعنی در زمان عدل ممدوح که عاملان
فساد از مداهنت و شیوع بی کاری فارغ از بیم و هراس زجر و سرزنش اند فتنهٔ
معزول سر بزیر لحاف کشیده و ظلم فراموش و طبل را زیر گلیم دریده و (سر بزیر لحاف کشیدن)
کنایه از خوابیدن است و (طبل زیر گلیم دریدن) کنایه از خاموش بودن *

* اگر عیادت مرضی کند عدالت او * جهد بتاهد که اعتدال نبض سقیم *
(عیادت) بالکسر بیمار پرسی و (مرضی) بالفتح و الف مقصور جمع مریض بیمار *

* بروی از منه گر آستین برافشاند * شود بسعی تموج زمان حال قدیم *
یعنی آستین ممدوح که دریای فیض است اگر آن را برافشاند و از آن به تموج
در آید زمانه بجمیع اجزای خود بحرکت آید و زمان حال که از آن بیش نیست
در زمان ماضی که امتدادی دارد داخل شود * یعنی داخل شدن آن که بسعی تموج
باشد محسوس هر کس گردد * و می تواند که معنی چنین باشد که اگر ممدوح آستین دهش
را برافشاند بسعی تموج زمان قدیم که انقراض پذیرفته بار دیگر عود کرده خود را
در زمان حال منسلک سازد تا از فیض تو مستفیض شود *

* زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه * که کرده بذل سعادت همای را تعلیم *

* نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت * که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم *

یعنی نگاه شاهزاده در بیان مطالب بر زبان سبقت برد *

* لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت * فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم *

یعنی اگرچه نگاه ممدوح آنچه گفتن داشت برمز و ایما بیان فرمود اما چون لب او که نوبت خود به نگاه داده بود آن را باز گرفته بسخن در آمد قوت سامعه از ان در موج کوثر و تسنیم شناوری نمود *

* بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ * که رفته نام تو لی حکم ما بهفت اقلیم *

(نام بهفت اقلیم رفتن) مشهور شدن باشد * خلاصه آنکه حالا کتابی پسندیده در عذر این گناه باید نوشت چنانکه می فرماید *

* ببین که رفتی از این آستان نوشته بیار * گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم *

* از ین سخن سرو دستار من گلستان شد * ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم *

* چو باز گشتم از ان آستان خرد جزوی * نوشته داد که این تحفهٔ گل است و نسیم *

* بگیر و زود بسر ما قصیدهٔ که بود * بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم *

* ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت * بلهجهٔ که دمد روح در عظام رمیم *

(عظام رمیم) استخوان بوسیده * مطلع ثانی *

* من و نمودن بطلان عهدهای قدیم * بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم *

یعنی من بودم و کار من بذکر منقبت شاهزاده ابطال عهدهای قدیم ای بعنوانی مدح پردازی او کردم که مدایح شعرای قدیم باطل و منسوخ گردید * یا عهدی که با خود کرده بودم که دیگر مدح کسی نگویم آن عهد و پیمان باین قصیده بطلان پذیرفت *

* تو لدش به نهاد شریر دهر آن کرد * که با طبیعت آتش نزول ابراهیم *

ضمیر شین راجع بممدوح * یعنی تولد ممدوح با شریر زمانه کاری کرده که نزول

* عدایکان گو مده مدح خویش دو بیت * کزین نیاز دو برهیز کرد طبع سلیم *

کاف برای علت است و از طبع سلیم طبع خویش اراده کرده *

* ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه * باصل خویش تبازد ز شرم دریتیم *

از (زادهٔ دل و طبع) سخن مراد است و (اصل دریتیم) آب *

* خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست * برآر دست بدرگاه کردگار کریم *

* همیشه تا که کرد و حال بهم فرزند * جمیلهٔ که شود مادر بجمله مقیم *

* شهر و سپهر بفتوای ذره تا خورشید * جلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم *

درین قطعه اشاره است بسوی قصهٔ پری رخ نام داهی که طبیعت بادشاه و شاهزاده هردو مائل بسوی او بود و طبیعت او از باعث التفات سن بطرف شاهزاده بسیار میلان داشت *

* قصیدهٔ نعتیه و ... در مطلعین در مدح خانخانان گفته *

* ز خود گر دیده بربندی بجوییم کام جان بینی * همان گر اشتیاق دید نقش زادی همان بینی *

(از خود دیده بستن) خود را نیست و معدوم شمردن باشد و (کام جان) عبارت از معرفت مبدع که باعث ایجاد است کما قال عز من قائل * وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون اي ليعرفون وكنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق * می گوید که اگر چشم از خود برداری و خود را موجود ندانی و بحکم * موتوا قبل ان تموتوا * عدم خود گز بینی ته گویم که چه نتیجه دهد مقصود جان خود که باشد تماشای دیدار او در و بنا پیدا شدی و وجود کم فتی ای معرفت ذات صمد اکمل تماشای و به تکمیل نفس که شایستهٔ دید جمال بی زوال کرد و برداخته باشی *

* کسی کز مالک معنی در رسد خود را بوی بنمای * که کرمس و انمای کیمیا را ارمغان بینی *

* همه مراد چو امید در قبول دعا * تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم *

یعنی وجود تو از سر تا پا تمام مراد و فیض است چنانکه امید در قبول طلب و اندیشه در دماغ جواد *

* حسود ناز و نعیم تو بر در طالع * چنان غریب که طامع در آستان لئیم *

* ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق * شود باهل محبت دل کرشمه رحیم *

می گوید که با آنکه کرشمهٔ معشوق در بی رحمی مثل است و تا وقتی که عشق در وی سرایت نکند اصلا رحمت نفرماید لیکن فیض لطف تو ای ممدوح بمرتبهٔ است که دل کرشمه بی آنکه عشق در وی سرایت کند نزدیک است که بر عاشق مهربان گردد *

* زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست * ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم *

در یکتایی ممدوح می گوید که اگر زمانه را غرض در آن بودی که همه فرزند مانند تو بزادی درین صورت ترا بزادی و دیگر همواره عقیم بودی زیرا که مثل تو محال است که صورت بندد *

* ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است * که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم *

یعنی کرم تو ای ممدوح از بحر و کان آن نفائس بیرون آورده که احتیاج را حاجت به گوهر و سیم نمانده که دیگر گوهر از دریا و سیم از کان گیرد و حاصل نماید *

* ز عفو و حلم تو دل ها بغایتی جمع است * که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم *

از آن جا که اهل معصیت همواره در خوف و رجا باشند اما بوثوق عفو و حلم تو از هر دو بکلی فارغ اند *

* همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز * که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم *

یعنی همای قدر و مرتبهٔ ممدوح آن چنان اوج گزین است که عرش اعظم دامی که برای کسب شرف گسترده بود باز چید بخیال این که این همای باندر فته فرود آمدنی نیست *

* بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق * که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم *

یانی و هوس را که شایستهٔ دو زخ کرداند باز دار تا و وزخ را که جای باهوسان است از تنفر خود بحسرت تپان بینی *

* به نزهتگاه معنی میهمان شو تاز استغنا * مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی *

یعنی در نزهتکده معنی و نعمت خانهٔ آن میهمان شو واز هر مطلب دل را بر دار تا از لبس استغنا مگس را که سرتا پا آز و حرص است واز بوی طعام خود را باز نمی توان کشید باد زن در دست گرفته بر اطراف خوان بینی که هرگز میل بطعام ندارد *

* زبان را از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو * که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی *

یعنی اگر می خواهی که زبان را از شکر منعم بر بندی ای قاصر آلوده وانسته شایستهٔ ادای شکر ندانی سوی عرفان رو و تحصیل آن فرما تا بدولت معرفت نعمتش را پروانهٔ عزل زبان خود بینی زیرا که در منصب عرفان ترک ادای شکر است و در منصب سلوک ادای آن *

* چنان مشتاق غزلانی که با صد بند و صد زندان * گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی *

* خرد در آدمی و نکهتو شان قدر رخ سنجی * همان در آشیان و نکهتو فر آشیان بینی *

* بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین * تو اول زیب اسپ و زینت برگستوان بینی *

(برگستوان) بضم کاف فارسی پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسپ را هم پوشانند و درین هر دو بیت نامی دبی راهی خود بیان کرده *

* بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی * جو بر صید افگنی شهباز دل را ما کیان بینی *

یعنی شهباز دل را بطوری خو کرآب و دانه کردی که وقت کار ازوی هیچ نیاید و از صید عاجز آید *

* بطاعت آن زمان ار زندهٔ گر لذت طاعت * جو سر در سجده مانی در جنان خود را ستان بینی *

(ستان و بدان) بر قفا خفته دیدن باشد و از ان کنایه از راحت نموده * یعنی بطاعت آن زمان سزاواری که سر در سجده گذاشتن را از لذت طاعت

یعنی اگر مرد معنی و عرفان بر تو برسد خود را بروی عرضه ده و در حضور او باش زیرا که اگر مس را بوی ملمائی تحفه کیمیا از وی خواهی یافت *

* زر ناقص عیارت پیش زان بر کیمیائی زن * که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی *

ز (کیمیا) مرشد کامل اراده کرده و از محک فرشتگان سوال می گوید که زر ناقص عیار خود را قبل از آن بر کیمیائی عرضه کن که هم زر وهم محک را از امتحان کردن شرمنده به بینی چه روزی که منکر و نکیر امتحان تو خواهند گرفت تو و او هردو شرمنده امتحان خواهند شد که این ناقص لائق امتحان نبود * حاصل آنکه در وقت فرصت طلب کامل کن تا در روز باز پرس شرمساری نبری *

* تو سلطان غیوری در کمندی نفس بد گوهر * بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی *

(بکش) بضم کاف امراز کشتن و اگر فتحه خوانند بجای دراز باید *

* روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی * دو گرگ میش پرور را جگر خائی شبان بینی *

(روان) بفتح را جان واز (دو گرگ) خشم وشهوت اراده کرده واز (میش) تن واز (شبان) جان * یعنی جان خود را از دست خشم و شهوت بسبب تن پروری تا کی در عذاب بندی و گرگان میش پرور را جگر خای شبان بینی * ومصراع ثانی بطرز تمثیل آورده ای جان را از دست این دو گرگ که میش را برای خوردن می پرورند وا رهان *

* ز نصرت شاد شو هر که غمی سر کرد دل کرد و * زغم نامت داغ شو هر که که خود را شادمان بینی *

از نصرت ای بر نفس اماره و داغ شدن بر زمان و پریشان بودن باشد *

* طرب را پای بر سر زن که جنت را نجلی یابی * هوس را دست بر دل نه که دوزخ را عیان بینی *

(پای بر سر زدن) رد کردن باشد و (دست بر دل نهادن) باز داشتن * یعنی طرب دارد کن و کرد آن مکرو تا جنت را که جای طرب است از باعث استغنا شرمنده

خواهد شد * یعنی از قرب او ایمن مباش *

* ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون بر کش * اگر از نفس واعظ انتعاشی و رمیدن بینی *
یعنی اگر در نفس واعظ و نفس نصیحت گر انتعاشی و ابتهاجی که مقتضای نفسانیت
است دریابی نصیحت او مشنو و سخن او را در دل جای مده بلکه او را متهم
کن و از بیرون پنبه در گوش نه و از درون آوازی بر کش تا دل و گوش از آن متغیر نشود *

* غزل پردازم یک از دو بیت خود دو مصرع را * کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی *
(آفتاب) کنایه از غزل و قصیده و (فرقدان) از مطلع که همان دو مصراع است * مطلع *

* بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی * ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی *
خطاب بمعشوق است که از شوخی و ناز خود را نمی بینی و بحقیقت خویش نمی رسی
بلکه چه کسی اندکی بخواب در آ و آهسته باش تا قبله روحانیان بینی و در آینه نظر کن
که صد خانمان را از رخ تابان خویش آتش داده و سیاه کرده *

* بدیدار تو دل شادند دانم دوستان تو * ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی *
یعنی دل دادگان تو بدیدار تو مسرور اند ترا هم باید که بدیدن آنها مسرور
و مبتهج باشی و دل گیر نشوی *

* همانا کم می کند گردون و همچنین بهمت آری * تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی *
قساوت و بی مهری محبوب را می سراید که ای نامهربان چون در کشته شدن عاشقان
راحتی است و این نا مرضی تست لهذا هرگاه گردون مرا کشتن خواهد تو مغموم
و محزون باشی و نمی خواهی که بر احباب تو فلک را که دشمن جان است مهربان
بینی * یعنی کشتن دهی تا از رنج عشق وا رهد *

* تو محبوب جهان و آنکه مدارا بار م نماید * تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی *
خطاب بمعشوق می فرماید که تو محبوب جهان باشی و آنکه مدارا از تو مفتون اندی

مرتبهٔ مستان خفتن بی ترک قصی و زجهٔ راحت آمنت *

* مزن لاف شجاعت ورزنی آنکه در میدان * غلام شمشیر دلی یابی فنا شد بر جان بینی *

* اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو * که نام هر چه بر وی عیب آتش بر زبان بینی *

می گوید که اگر خواهی که عیب جو باشی و پیشهٔ عیب جوی گیری باید که شاگرد همت شوی چه بتعلیم همت نام هر چیز را که بر زبان بری عیب آن چیز را بر زبان بینی زیرا که همت تو از همه بگذرد و در نظرش همه معیوب نماید و بقبول چیزی تن در ندهد و این مرتبهٔ کمال سلوک است *

* بجنت خواستنی بهر عشرت بهر آن کا نجا * غذای آتش همت به از کون و مکان بینی *

یعنی در بهشت که تو رامی طلبم نه برای عیش و عشرت بلکه از برای آنکه غذای آتش همت بهتر از کون و مکان بینی زیرا که غذای اهل همت آن جنت همان رویت جمال دائمی خواهد بود و بس *

* سر روحانیان داری ولی خود در اندیستی * بخواب خود در آتا قبلهٔ روحانیان بینی *

(بخواب خود در آمدن) فنا پذیرفتن و خود را محو ساختن باشد می گوید که میل منصب ملکی داری و می خواهی که از جملهٔ ایشان باشی ولی خود را نشناختهٔ و بحقیقت الانسان سری و انا سره پی نبردهٔ باید که خود را محو سازی تا مسجود روحانیان بینی * یعنی حصول این مرتبه بدون فنا صورت نه بندد *

* فساد عالمی می تابد از پیشانی نفست * ببین در آیینه تا آتش صد خانمان بینی *

* مخور غم گر ز بال پشهٔ کمتر نهد خود را * که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی *

می گوید که از جبههٔ نفس مفسد تو تباهی عالمی ظهور می کند اندکی در آیینه به بین و تامل کن که صد خانمان عفت را آتش زده است و اگر آن نفس حیله گر خود را از بال پشه کمتر شمارد غم مخور و مغرور مشو که چون فال خرابی خواهد زد پیل دمان

* زابرو آفتاب اندیشهات کوته بود زان رو * در راز گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی *

یعنی بسوی اصل نظر نمی کنی ازین سبب در را از دریا و لعل را از کان می بینی و بته حقیقت پی نمی بری *

* بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را * که هرخاری دران وادی درفش کاویان بینی *

(درفش) بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا علمی که در روز جنگ بر پای کنند و (درفش کاویان) علم فریدون است منسوب بسوی کاوه آهنگر که آن را ساخته بود و شرحش آنست که چون ضحاک پسران آن را کشته بماران دوش خود داد و او گریخته بهندوستان رسید و آنجا بفریدون که پدرش از بیم ضحاک در هندوستان آورده بود ملاقات کرده او را تحریص جنگ کرد و در آن زمان حکیمی بود در علم طلسمات بغایت ماهر از وی مدد طلب کرد و آن حکیم نظر بظلم ضحاک و مظلومیت کاوه بر پوست پاره که کاوه بوقت کار کردن بر میان خود می بست نقش عدد در عدد کشیده داد تا آن را بجای پرچم آویخت و خلقی که از دست ضحاک تنگ بودند گرد آمدند و با کاوه شده فریدون را معاونت نمودند تا ضحاک کشته گردید و ملک بر فریدون قرار گرفت ازین رو پادشاهان عجم از شکست ضحاک آن را برخود شگون نیک گرفتند و در هر جنگ که آن همراه می بود البته فتح می یافتند و بعد فتح آن را از جواهر و لالی مرصع نمودند تا آنکه بعد بعثت در دست مسلمانان افتاد و آن را پاره پاره کرده بر مجاهدان قسمت نمودند *

و معنی بیت آنکه بدیدهٔ مصلحت مصاف نظم هستی را نظاره بکن که هرخار آن وادی حکم علم کاویان دارد * یعنی بسیار ظفرمند و فتح یاب است *

* شعار ما ست اسلامیان بگذار گرخواهی * که در دیر مغانش آنچه ... ... *

باشد اصلا باور نباید که تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی *

* بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را * ز دل تا پرده چشمم دو شاخ ارغوان بینی *

(دو شاخ ارغوان) اراده از دو رگ دل است که بچشم پیوسته و ازان آب و خون در چشم رسد و این از حفظ گریه است والا بیرون می شد *

* دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش * ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی *

(پرویز) نام خسرو است که او ترنجی از زر بمقدار صد درم ساخته و بمشک و عنبر معطر کرده در دست داشت و از آن بوی خوش می کرد و این رسم از وی گذشت و اضافت پرویز بسوی جهان اضافت بیانیه است می گوید که دل تو سابق ازین الماس بود که بدنیا میل و رغبت نداشت و خراش نمی پذیرفت و اکنون چون نیک بنگری و ملاحظه نمایی ترنج دست افشار جهان بینی * یعنی از اوج عزت برافتاده بازیچه هر ادانی و اقاصی گردیده *

* بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس * در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی *

* نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز * بهفتم پایه نه مسند که راحتگاه جان بینی *

* نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی * مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی *

اشاره بسوی حدیث است من عرف نفسه فقد عرف ربه *

* زجور و سدره هشتم بهر بی دست و بی دیده * تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی *

* ز جنگ دی و فردا رسته ام بی منت امروز * تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی *

یعنی از قید از منه ثلثه رهایی بدست آوردم که وجود این همه اعتباری است و قابل اعتبار نیست و ترا تا وقتیکه گرفتار بند زمانه هستی این پایه کی میسر شود *

* من از گل باغ می جویم تو گل از باغ می جویی * من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی *

* ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه * حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان بینی *

* گهر جویند غواصان [illegible] * تو در فکر همین دانم که از دریا کران بینی *

* بدام اندر کشیدند اهل همت طائر دولت * تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی *

(طائر دولت) کنایه از معرفت است *

* نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده * بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی *

یعنی دیدهٔ مردان معنی پیدا کن تا تجلیات انوار الهی معاینه کنی *

* تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن * ترا سودا این بود کز نور خور بینی زیان بینی *

یعنی ترا چشم دیدن خورشید حقیقی نیست و نتوانی دید پس باید که بنور ماهتاب شریعت نور بقدر شوی که سود مند آید ترا *

* نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن * تو گر اندیشی ان بهتر که صدر از آشیان بینی *

یعنی از شریعت بمعرفت رسی *

* زگرد رغبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت * اگر خواهی که حسن خار و گل یکیک عیان بینی *

* تو سر ما دیدهٔ هر شعله می تازی ز خاکستر * نه بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی *

(شعله) در این جا مراد از ناز و نعمت دنیا است و (خاکستر) از فقر و (روشنگران) کنایه از اهل دلان می گوید که تو سر ماز دهٔ یعنی بالم سهل دنیا رسیدهٔ از این جهت در پی شعله می روی و قدر خاکستر و خوبی آن را نمی دانی ملی حسن آن بر تو وقتی جلوه نماید که در روشنگران در آمده ملاحظه کنی که بچه روش بدان خاکستر آیینهٔ دل را روشن کنند و زنگ آن راز دایند *

* مرو در عرصهٔ دانش کز آسیب تنگ فهمان * یقین را در پناه پردهٔ داران گمان بینی *

می گوید که در عرصهٔ دانش و راهی عقل شماران مرو که آنجا از آسیب مضرت تنگ ظرفان یقین را در پناه گمان یابی * یعنی دانش و حیله خاری است در پای هر که در آید از راه در آرزو همواره او را در بند قیاسهای واهیه محبوس

(شعار) باسر جامه که بر تن چفسه و اینجا مراد از لباس است و (دیر مغان) عبارت از عشق و حقیقت است می گوید که اگر می خواهی که در دیر مغان در آمده واقف اسرار پوشیده شوی باید که طریقهٔ اسلامیان که جبه و دستار و شمله و سواک و جز ان است بگذاری تا به مقصود برسی *

---

* تو از ملک عراقی واز کون کن عادت پیشین * اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی *
از (ملک عراق) دنیا مراد است و از (هندوستان) سواد اعظم معنی مقصود * یعنی اگر می خواهی که سیر ملک معنی کنی باید که روش پیشین وطن خود را یکبار *

---

* ز ملک نور زان رو تاختی در کشور ظلمت * که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی *
(ملک نور) از عالم ارواح و (کشور ظلمت) از عالم اجسام اراده کرده و (چینیان) مراد از اسرار الهی و (زنگیان) از قلندران صوفی مشرب که اغلب سیاه پوش می باشند * می گوید که از ملک نور از ان جهت سوی کشور ظلمت تاختی که حسن معشوقان چینی را در لباس زنگیان ملاحظه نمایی *

---

* از ان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور * بآبادی چو آیی راه زن را دیده بان بینی *
(بیابان) کنایه از وجود یا از میدان محشر و (کشور) عبارت از دنیا و (ابادی) از معرفت یا بمعنی خود است می گوید که ازان سبب در وجود خود تاراج را می یابی که چون در دنیا نزدیک معرفت رسی راهزن را که عبارت از نفس و شیطان است پاسبان و نگاهبان خود می دانی و حالانکه همه تاراج کردهٔ اوست * واگر از بیابان بیابان محشر اراده کند معنی چنین باشد که وقتیکه در آبادانی دنیا که در حقیقت ویرانه است می ائی نفس و شیطان را که راهزن اند از غفلت و غلط فهمی نگاهبان خود خیال می کنی و آنها در پرده ذهول متاع عصمت ترا بتاراج می برند و چون در بیابان محشر که در حقیقت آبادانی است بگذری در یابی که چه مقدار تاراج کرده اند *

* دو دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی * که جنت را متاع روی دست آن دوکان بینی *
(متاع روی دست) متاع روی باشد که اول آن را پیش خریدار وانمایند تا باعث رونق متاع جد باشد *

* اگر آگه شوی از نبت او وقت گفتارش * زبانش صن دل یابی دلش عین زبان بینی *

* گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد * بر اندام فلک هر مو لسان خیزران بینی *
(علم گرفتن) بلند شدن ما شدو (خیزران) بفتح وضم زای معجمه نوعی از خلاف واین حالت از شدت بیم ما شد *

* سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی * حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی *
(فسان) بفتح سنگی که بدان شمشیر وکارد و مانند آن تیز کنند *

* چو با حاسش به بینی کاه عجز کهربا سنجی * چو با عدلش به بینی ماه نساج کتان بینی *
(کتان) نوعی از جامه که از پرتو ماه پاره گردد *

* چو مهرش در جهان جان وتن والی شود زان پس * زتن امکان تن یابی زجان امکان جان بینی *
می گوید با آنکه تن در بقای خویش محتاج بروح ودروح در کسب کمال خود محتاج به تن اما اگر مهر وشفقت ممدوح والی عالم جان وتن شود احتیاج از طرفین برخیزد وهر واحد در امور خود بذات خویش کافل وبسند باشد *

* چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش * که قول وفعل او را قول وفعلش ترجمان بینی *
(ترجمان) بر وزن زعفران تیلماچی که مفسر زبانی بزبانی باشد * یعنی آنچه گوید کند وآنچه کند گوید *

* جهان علوی وسفلی بهست از شخصی و در آمیزش * اگر خواهی که حد ارتباط این وآن بینی *

* ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی * ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی *
می گوید که عالم علوی وعالم سفلی از ذات ممدوح آمیزش تمام دارد اگر خواهی که حد ارتباط این را معلوم کنی در صورتش نظر کن تا عالم علوی را که عبارت

وارد و سد راه مقصود او باشد *

* در آور پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را * فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی *
یعنی در پردهٔ بینش که تعلق بنور باطن دارد در آ که در آن پرده مدهوشان حیرت را فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی * ای بمشاهده شاهد حقیقی چنان از خود رفته اند که دید ماسوی را عیب دارند *

* چه نقصان بینی از حیرت که خارش کاستان بالی * چه لذت گیری از وانش که مغزش استخوان بینی *

* مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی * که هست او انچه هست اما تو در معنی ریان بینی *
یعنی در خاموشی ترا ضرر که کمان بعجز برند پس مخاطب هرچه باشد ترا خاموشی نباید *

* سخن در خموشی نقص خود میدان خطا باشد * که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی *
(مهرگان) باکاف فارسی نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و ان مدت بودن آفتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است و بلبل دران ایام خاموش کرده *

* نوا را تلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم یابی * حدی را تیز ترمیخوان چو محمل را گران بینی *
(تلخ تر) ای موثر تر و (حدی) سرود شتران *

* مشوش خواهمت گاهی که بینی ره روی خسته * در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی *
یعنی هرگاه ره روی را عاجز بینی مشوش خواهم ترا * یعنی باید که دل بروی بسوزد و در آتش خواهم ترا ای مضطرب و بی قرار باید بود و قتیکه دستی بر عنان خود بینی *

* برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن * که در هر منزلی مهری زاسرار نهان بینی *

* اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو * که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی *
می گوید که شوق تو که خود کردهٔ صورت است اگر امان ندهد که از صورت به پردازی باری در محفل خانخانان راه بیدا کن که نقش لوح محفوظ او را بر ناصیه او ظاهر و نمایان بینی * حاصل آنکه هر امر [illegible] م صورتش حاصل توان کرد

زیراکه بهار گل آورده *

* حجامهٔ گل بهر من بستند و من * سر بدیوار گلستان می زنم *

فاعل فعل بستند کارکنان تقدیر باشند *

* در بن هر خار خنجر می خورم * بر سر هر نیش جولان می زنم *

* خون گرم از ریشهٔ دل می کنم * جام زهر از شیشهٔ جان می زنم *

* صد محیط زهر دادم در سفال * مرحبای کوکه آسان می زنم *

(سفال) کنایه از دل است *

* بسکه لذت دوستم یک لخت دل * بر متاع صد نمکدان می زنم *

(دل را بر نمکدان زدن) کنایه از استعداد صد گونه درد و رنج است و بر ظاهر که چاشنی گیران نمکدان همت را این درد و الم بمنزلهٔ راحت است *

* آن خلیلم من که قفل الحذر * بر دهان دوست مهمان میزنم *

(الحذر) کلمهٔ است که بدان تنبیه بر پرهیز و احتراز کنند * می گوید که با آنکه خلیل علیه السلام دست بسوی طعام دراز نکردی تا مهمانی نرسد اما من آن خلیلم که مهمان را تنبیه بر منع می کنم زیراکه طعام من انست که او هضم آن را نتواند *

* آن چراغ کشته ام کز دود گرم * آتش اندر آب حیوان می زنم *

رسم است که چون چراغ را بکشند دود ازان بر آید * حاصل آنکه کشته شدن من آب حیات را می کشد *

* پادشاه عالم درویشی ام * مهر بر پائین فرمان می زنم *

(مهر بر پائین فرمان زدن) متواضع بودن و خود را پست شمردن باشد *

* پای هجرم راه حسرت می روم * دست عجزم چاک دامان می زنم *

* باه را کوس بلند او ازکی * بر فراز بام نسیان می زنم *

از لوح محفوظ است در عالم سفلی که از صورت ممدوح مراد است دریابی و در معنی او به بین تا عالم سفلی را در عالم علوی بینی چه پیشانی او نقش گاه محفوظ و دل او منبع مکارم اخلاق *

* بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش * در آدر عالم علوی که فخر دودمان بینی *

* بمجالس غم کداز و عشرت افزا لیک در خلوت * بشادی دشمنش یابی بانده مهربان بینی *
یعنی ممدوح در مجالس غم کداز و عشرت افزا است و در خلوت دشمن شادی و محب غم و الم *

* برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر * که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی *

* بکنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی * اگر باز ورق دل شوق او را بادبان بینی *
یعنی اگر دل ترا شوق ممدوح مد و کند کنار دریای بی پایان عرفان را در میان آن یابی *

* اگر عادت به ترتیب فصول لت راهزن نبود * ازان راهست بباغ آرد که گل را در خزان بینی *
می گوید که اگر عادت تو که با ترتیب فصول مألوف است مانع و راهزن در آمدن بباغ نشود ممدوح ترا از راهی بباغ آرد که گل را در خزان بینی * یعنی هم آن باغ و هم آن راه هردو همیشه بهار است *

* دعا عقد اخوت با اجابت بست تا عرفی * دعا کن از نیابکذر که دیگر وقت آن بینی *

* بدرویشی ثنای خانخانان می کنی آری * خوش آمد گونه تا روی حشمت در میان بینی *

* دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم * که یارب تا فلان باشد تو همان و فلان بینی *

* تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو * که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی *

* قصیدهٔ بیست و نهم در مدح میرابو الفتح گیلانی گفته *

* باز کلبانگ پریشان می زنم * آتشی بر عندلیبان میزنم *

گرده واز (آتش طور) تجلی حقیقی * می گوید که بت پرستان در فریب من گرم اند و مرا بت پرستی می فرمایند و من هم فریب ایشان می خورم اما چون درین بتخانه هر سو دویدن تیشهٔ ضلالت و گمراهی بر پای ایمان زدن باشد بخمارخانهٔ می حقیقی در آمدم که از هر بن موی من دریای خون موج زن است چنانچه آتش طور می و آفتاب جام من لیکن حیف که این چنین می در خلوت می خورم و بر طرز اعیان می باید خورد * یعنی درین حرف زبان هم مشربی ندارم *

* گردم از راحت زنم بر من مخند * کاین نفس در کام ثعبان می زنم *

(ثعبان) بالضم مار نر یا اژدر * می گوید که اگر وقتی دم از راحت زنم بر من عیب مگیر و خنده مکن زیرا که این راحت در کام اژدها است و هرگاه راحت عرفی درین مرتبه باشد زحمت او چه سان خواهد بود *

* چون نباشد داغ گوناگون مرا * تکیه بر گلهای الوان می زنم *

ای چرا نباشد *

* بس که کج پنداشتم نقش درست * خنده بر بازیچه پنهان می زنم *

یعنی نقش درست را که از مصنوعات صانع ازل و در حقیقت مظهر اوست کج پنداشتم و بر ظاهر که این پندار حرف بازیچه نخواهد بود لهذا اکنون بر آن کج فهمی خویش خندهٔ پنهان می زنم *

* فرشش را هم دیدهٔ عصمت بود * لیک پا بر نیش عصیان می زنم *

یعنی با آنکه عصمت چشم خود را فرش راه من کرده است *

* بس که بر نیش است پایم هر قدم * دشنه بر خار مغیلان می زنم *

(دشنه) بالفتح نوعی از خنجر و (دشنه بر خار زدن) کشتن آن باشد * یعنی از بس که در هر قدم پا بر نیش می زنم خلش خار مغیلان را خاطرنشان نمی آرم *

دستور است که جهت دور رفتن او از نقاره را بر بام می نوازند لهذا می گوید نقارهٔ بلند او از کی جاه و مرتبه را بر بام فراموشی می زنم * ای جاه را فراموش کردم و بلند آوازهٔ گمنامی شدم *

* بحر طوفان خیز در دم موج خون * از تحرکهای شریان می زنم *

یعنی دریایم که از طوفان در دم می خیزد و دریای درد را امواج خون مناسب * حاصل آنکه سر تا پا درد و لب ریز خون ام *

* مرغ تجریدم نوا در فصل دی * بر فراز شاخ عریان می زنم *

* می کنم در گلشن جنت فغان * نغمهٔ در کنج زندان می زنم *

(کنج زندان) کنایه از دنیا است * یعنی از نغمهٔ من اهل جنت بفغان آیند *

* زهره می دوزد نوائی خون چکان * زخمه چون بر عود افغان می زنم *

(عود افغان) افغان باشد * یعنی نالهٔ من اثری دارد که زهره را بناله آرد *

* تا بکی هر سو دوم در سومنات * تیشهٔ بر پای ایمان می زنم *

* بت پرستان می فریبندم بسی * شیشهٔ بر سنگ ایشان می زنم *

* از مساماتم رود سیلاب خون * تا شراب از جام رهبان می زنم *

* آتش طورم می و جام آفتاب * حیف کین می در شبستان می زنم *

(سومنات) بالضم بتخانهٔ است در ملک گجرات و اینجا مراد از دنیا و مجاز است و (تیشه بر پای ایمان زدن) راه ضلالت سپردن باشد و (بت پرستان) عبارت از هوا جس نفسانی است و (شیشه بر سنگ ایشان زدن) کنایه از فریب خوردن یا شیشه عبارت از دل و سنگ ایشان بت باشد و شیشه بر سنگ ایشان زدن دل بر بت نهادن بود (مسام) بن موی مسامات جمع (رهبان) بالضم جمع راهب عابد ترسایان و اینجا از می مجاز حقیقی کنایه

(دیده بر پیکان زدن) اریش کردن باشد * یعنی از دید ماسوای تو کور شو دیا از ان عشق مجازی اراده کرده *

* تا شوم پامال خیال غمزه ات * خیمه را در کافرستان می زنم *

از (کافرستان) بزم صوفیه اراده کرده * یعنی برای این در کافرستان خیمه زده ام که پامال لشکر غمزه تو شوم زیرا که آن جای هجوم لشکر غمزه تست *

* تیشه زد بر بیستون فرهاد و من * بیستون بر تارک جان می زنم *

* دست شیون در گلستان نشاط * بر سر گلهای خندان می زنم *

یعنی من آن ماتم دوست و دشمن نشاطم که اگر احیانا بر سر گلستانی گذارم افتد دست شیون بر سر گلهای خندان زنم * حاصل آنکه باغ نشاط را ماتم کده گردانم وگل های خندان را بر سر شیون آرم *

* شیشه از زهر هلاهل شد تهی * کاسه در خون شهیدان می زنم *

(زهر هلاهل) بالفتح زهر کشنده که هیچ تریاق بنذیرد * می گوید که من آن زهر نوش وخون خوارم که شیشه زهر هلاهل را خالی کردم تا اکنون جام در خون شهیدان می زنم که در هلاکت اثر بسیار دارد *

* آتش اندر خرمن مقصود خویش * در میان آب حیوان می زنم *

ای جائیکه حیات مقصود ضروری است *

* نکته از کلک نظام روزگار * نقشها بر لوح امکان می زنم *

* کوس افلاطونی از یونان زمین * می سرم در ملک کیهان می زنم *

* در سبب جوید کسی در گوش وی * این نوا از عود و برهان می زنم *

* کان ولایت مولد دانش وراست * کانش از نام یونان می زنم *

* مهر بر الفتح آنکه لوح دانش * بر سر افهام نادانان می زنم *

* کعبه در آغوش دل دارم ولی * فال آتشگاه گبران می زنم *

(فال چیزی زدن) طالب آن چیز شدن باشد * در آوارگی خود می گوید با آنکه کعبه را در آغوش دل دارم ای سر اسلام دریافته ام تمنای آتشگاه گبران می کنم * و می تواند که از گبر حسب اصطلاح صوفیه صوفی آزاده کرده و آتشگاه ایشان مرتبهٔ باشد که در آن اثری از آثار ما سوی باقی نماند یعنی با آنکه سر ایمان در دلم جای کرده اما طالب فنای کلی ام *

* من و سلوی بر لبم دیزند و من * بر دل صد پاره دندان می زنم *

(بر دل دندان زدن) در پی هوا رفتن باشد *

* دمبدم چون کشتی از شوق شکست * سینه را بر موج طوفان می زنم *

یعنی هر ساعت به کردار کشتی از اشتیاق شکست سفینهٔ سینه را بر موج طوفان اشک می زنم تا باشد که از دورنگی بر آمده بدریای وحدت غرق شوم *

* می فشاند بر لبم خون مراد * عطسهٔ کز مغز ایمان می زنم *

فاعل فعل فشاند عطسهٔ باشد * یعنی عطسهٔ که از مغز ایمان می زنم مرادی که در دل جای داشت خون آن مراد بر لب من می فشاند * خلاصه آنکه چون در عین توحید خود را متصف بایمان دانستن که مقتضی دورنگی و دوئی است مراد که حصول توحید و رفع دوئی است فوت می شود *

* می کنم تعظیم روز قتل خویش * دشنهٔ بر عید قربان می زنم *

* بحر خون دریای آتش سیل زهر * می کنم در جام و خندان می زنم *

* در شراب افتاده ام عام و سو * زان جهت سر سنگ اطفال می زنم *

* گریهٔ شوقم ز آتشگاه دل * شعله بر خاشاک مژگان می زنم *

* تا مژگان تو گرددآشنا * دیده را بر نیش پیکان می زنم *

* تا مراد در بزم خود جا داده‌ٔ * تکیه بر دیوار احسان می زنم *

* تا حیات آموزش لطف تو شد * طعنه بر معز ولی جان می زنم *

یعنی از ان باز که لطف تو ای ممدوح حیات بخش وجودم گشته بر معزولی جان خنده می زنم * ای پروای ندارم ازاین که جان معزول خواهد شد زیرا که لطف ممدوح حیات بخش من است *

* گوش کن کز بام مدحت صبح و شام * طبل نظم آرای شروان می زنم *

* چشمهٔ نور است چشم فطرتم * خنده بر کحل صفاهان می زنم *

از (کحل صفاهان) کمال اسمعیل اراده کرده *

* تا بر آرم گوهر آرزندهٔ * تیشهٔ اندیشه بر کان می زنم *

* هر گلی کز باغ طبعم بشکفد * بر سر غلمان و رضوان می زنم *

(غلمان) بکسر جمع غلام بمعنی کودک *

* تن زنم عرفی نیم آخر چرا * بر نوائی خود بدستان می زنم *

(تن زدن) خاموش ماندن باشد و (عرفی) بیای نسبت منسوب بسوی عرف می گوید که چون عرفی نیستم خاموش باشم آخر برای چه غرض خود را برنوای خود بدستان زنم و در لباس ایشان وانمایم *

* در حضورت گر دعا گویم چه سود * گوئی از تزویر دستان می زنم *

(تزویر) مکر (دستان) مخفف داستان و نیز بمعنی مکر و حیله *

* بسا کنم این نغمه را در نیم شب * همسر مرغ سحرخوان می زنم *

(مرغ سحرخوان) بلبل و نیز ذاکر باشد که از نیم شب تا سحر بذکر خدای مشغول می باشد و همین مراد شاعر است *

(افهام) جمع فهم و (اذهان) جمع ذهن * یعنی میر ابوالفتح آن دانش ور است که لوح دانش او را افهام و اذهان از سر ارادت بر سر خود نهند * ای از همه تاسیدان او می شمارم *

* ذکر طبعش می کنم تا نغمه * در صفات باغ رضوان می زنم *

* نام جودش می برم تا دشنه * بر دل دریای عمان می زنم *

* فارس حکمش بجولان رفت و گفت * در هر میدان نوبت جولان می زنم *

* راکب رایش بمیدان راند و گفت * آفتابم گوست چوگان می زنم *

* عقل می گوید کل ایجاد او * سر بسر تقدیر امکان می زنم *

(کل سر بسر او زدن) اشرف و اکرم از و دانستن باشد * یعنی عقل وجود با جود ممدوح را اشرف و اقدم بر تقدیر امکان می داند *

* عشق می گوید عبیر جیب او * بر دماغ پیر کنعان می زنم *

از (پیر کنعان) حضرت یعقوب علیه السلام اراده کرده و درین بیت تلمیح است بسوی قصهٔ بوی پیراهن یوسف علیه السلام * یعنی چون یوسف از کنعان بمصر افتاده و کار یعقوب در فراقش از گریه بجائی رسیده و هم در آن بیت احزان روزی بود نسیم شوق بوی پیراهن یوسف علیه السلام را از مصر بکنعان شنیده * خلاصه آنکه ممدوح مرتبهٔ یوسف دارد *

* گفت جاهش دهر بر من تنگ شد * خاک در افلاک و ارکان می زنم *

از (ارکان) عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است اراده کرده *

* گفت جودش سیم و زر در کان نماند * سکه بر پیشانی کان می زنم *

* گر کسی گوید بد او را کش که من * بر صف اعدای خوبان می زنم *

* و او را تا سایه کردی بر سرم * خنده بر خورشید تابان می زنم *

فریدون و (کوکنار) بروزن هوشیار غلاف وغورهٔ خشخاش باشد *

* منشأ فخر عقولی چون کلام مستدام * مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب *

(کلام مستدام) عبارت از امر کن فیکون است که باعث ایجاد عقل اول گردیده و او موجد عقول تسعه و افلاک *

* معتبر در ذات تو دولت جو هستی در قدم * تعبیه در طبع تو همت جو مستی در شراب *

* برهٔ از آهوان مرتع جاهت حمل * ترهٔ از سرخ بید روضهٔ قهرت شهاب *

(حمل) برجی است در آسمان و (سرخ بید) نوعی از بید * جاه و قهر ممدوح را می سراید یعنی حمل یک برهٔ است از آهوان چراگاه جاه تو و شهاب یک ترهٔ است از سرخ بید مرغزار خشم تو *

* نام دولت چون سرم معمور کرده جان لفظ * وصف خشمت جون کنم کرده دل معنی خراب *

* بر جسم رمح تو در آشوبگاه معرکه * لیلة القدر یست در هنگامهٔ یوم الحساب *

یعنی جعد علم تو در هر بگاه مانند شب قدر است در هنگامهٔ قیامت * حاصل آنکه روز هیجا سلامت در زیر علم تست *

* می کند از گلشن خلقت عروسان بهشت * سنبل اندر جیب زلف وگل بدامان نقاب *

* خیمهٔ جاهت کجا و تنگ نای لامکان * در فضای قدر خود می کش طناب اندر طناب *

وسعت جاه و قدر ممدوح را بیان می فرماید که باوجود این وسعت و فراخی که لامکان دارد تاب گنجائی خیمهٔ جاه تو ندارد پس در فضای قدر خود در کش که از جاه وسیع تر است و از (جاه) منصب و وجاهت ظاهر اراده کرده *

* در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو * معصیت را کفش دوزند از دوال اجتناب *

از اجتناب ورع و عفت اراده کرده *

* نوعروسی دان دل اعدای جاهت کش بود * اشک زلف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب *

* قصیدهٔ سی ام در مدح میرابو الفتح گیلانی گفته *

* مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب * وی بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب *

* مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان * کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب *

(عصفور) بضم گنجشک (عقاب) بضم نوعی از جانوران شکاری اوج بخش مضاف در حضیض افتادگان مضاف الیه و (مرحبا) کلمهٔ است که در وقت محبت حبیب آرند و معنی آن خوش آمدی می گوید مرحبا ای بلندی بخش پستی گزینان و اوج ده فرو رفتگان کو مذلت و هوان که از تست در بازوی گنجشک شهپر عقاب *

* مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار * کز تو در کام حسود است افعی غم را لعاب *

* مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول * آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب *

(ام الکتاب) سورهٔ فاتحه است که دو بار نازل شد اول در مکه و دوم در مدینه بی آنکه نسخ شده جاه ممدوح را با ام الکتاب تشبیه داده می گوید مرحبا ای ممدوح که از لیاقت ذاتی تو آیت جاهت مانند سورهٔ فاتحه بدون نسخ تجدید نزول در یافته * و درین اشارت است بسوی رد قول عامهٔ مردم که چون اورا اکبر بادشاه بمهمی فرمود و از وی نظر به مصلحتی کلی وقوع یافت ازین رو پادشاه متغیر گردیده از منصبی که داشت تغییر نموده طلب حضور کرد و باز بدان منصب سرفراز فرمود *

* در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستنیر * مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب *

* آفتابت گفتم و ماه از شغف بیهوش گشت * از خوی کل عارضانت بر رو ماغش زد گلاب *

* کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله * کز سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسویش خضاب *

* در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود * دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب *

* نغمهٔ از ارغنون بزم احباب تو عیش * نشأ از کوکنار بخت اعدای تو خواب *

(ارغنون) نام سازی است گویند واضع آن افلاطون است و بعضی گویند

* گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ * در حضور تو خوانم اما غایبم دان در خطاب *

زیرا که در حضور تو حال خود گفتن بی ادبی است *

* این منم محرومی اندوز از همایون موکبت * پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب *

* گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است * از چه رو بینم عطارد را عدا از آفتاب *

* جوهر خود را عطارد خوانده ام و دیدم که خصم * زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب *

* ای حسود ار کرعطارد نیستم پس کیستم * آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب *

* صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه * شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب *

* نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را مست کرد * هندوی کلک مرا یارب که داد است این شراب *

* هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج * ترک تازیها مسلم لاف سنجیها صواب *

یعنی خاموش باش زیرا که ترک تازیها در مدح و وصف خود مسلم و لاف سنجیها در فخر خویش صواب نیست *

* زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی * پس اداکن قطعهٔ کز وی طراود شهد ناب *

از (نوای تلخ) مدح خود و از (چشمهٔ کوثر) مدح ممدوح اراده کرده *

* لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا * ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب *

* اندران فرصت که از آرایش کون و مکان * از ره صورت معطل داشتی رای صواب *

* عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر * این یک از کنز الجهاله و ان یک از علم الکتاب *

* دیده در حکمت شناسی بی اصرار هر قیاس * نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب *

* منکه حکم انداز علمم ناوکی جستم بر ره * کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب *

* گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست * هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب *

* آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بسی است * گو درآید در حجاب، بار گشاد لتاتاب *

* این مثال هم با عوام الناس کوته بین زدم * ورنه حسن آفتاب است عالم آرا در حجاب *

از انجا که زلف نیم تاب و چشم نیم خواب از لوازم حسن وجمال است می گوید که دل دشمن جاه تو عجیب نو عروس است که سالک اشک با هزاران پیچ و تاب زلف است او را او مرک با انواع آلام حسد و حسرت چشم نیم خواب *

* رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند برزمن * بسکه وارد آفتاب از رشک رایت پیچ تاب *

ضمیر شین راجع است بر آفتاب بطریق اضمار قبل الذکر * و پر ظاهر است که چون رشته را بسیار تاب دهند گسسته گردد *

* ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد * تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب *

یعنی از دل می کاهد تا صورت رکاب پیدا کند *

* چون درآید همت مطلب شکافت در سوال * تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب *

(تر زبانی) چرب زبانی است و اینجا از آزمندی کنایه کرده می گوید که چون همت مطلب کشای تو در سوال درآید ای بگوید که کسی هست که از من مقصد خود خواهد در جواب آن تمنا خشک زبان گردد و جواب وا برنتابد از بیم آن که حمل آن عطا را نتوانم *

* آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان * جوهر کل ز آستانت گوید ای عالی جناب *

* طوف کاخت کان خیال آمد مراهیچ قبول * سهو رایت کان محال آمد مرا رای صواب *

مضمون بیت دوم قطعه مقولهٔ آسمان و جوهر کل است بطریق لف و نشر مرتب * یعنی آسمان از زیر بام تو که آن سوی فلک الافلاک است ایستاده می گوید که طواف کاخ تو که ممتنع الوقوع است و مراد در دل گذشته در حق من همان خیال هیچ قبول و جوهر کل یعنی عقل اول بر آستانهٔ تو نشسته می گوید که سهو رای تو که محال عقل است در حق من همان رای سهو رای صواب است *

* دشمنان را کشتم و احباب را دوام حیات * این زمان رفتم به ترتیب دعای مستجاب *

* تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض * تا بقا در وثاق سرور در کارگاه انقلاب *

* عمر اعدای تو سبک پیر فنا را هم عنان * عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب *

* عیش می‌ران بردوان کاندر نگارستان هند * دار اسباب تنعم سربسر لب لباب *

* مجلست را زهره قوال و مگس راند زحل * آبدارت ابر نیسان و خواص آفتاب *

* قصیدهٔ سی و یکم در مدح حکیم میرزا ابو الفتح گیلانی گفته *

* صاحبا عید بر تو میمون باد * عید سبز از رخت همایون باد *

ای اقبال عید بر تو میمون و جمال رخ تو بر عید همایون باد *

* هر متاعی که ملک تهنیت است * نزد روز و شب تو مرهون باد *

ای هر متاع و عبارت که مملوک و صالح تهنیت است در دست صراف روزگار تو گرو باد *

* آستانت پناه دوران است * آستینت کلاه گردون باد *

از (آستین) دست اراده کرده *

* امتناع حصول شوکت تو * نشتر سینهٔ فریدون باد *

ای ممتنع بودن حصول شوکت تو زخم کن سینهٔ فریدون باد *

* انقطاع حیات دشمن تو * جوهر دشنهٔ شب خون باد *

یعنی منقطع بودن حیات خصم تو خنجر شب خون را جوهر باد *

* هر شرابی که در خم انشا است * بالب خامهٔ تو مقرون باد *

ای هر سخن مدح که در خم املا است بلب نامهٔ وصف تو مقرون باد *

* هر شرابی که در جهان عطا است * از نم خامهٔ تو جیحون باد *

* آن مهندس کش نظر دانم محیط عالم است * داند این معنی کشب هم در طلوع است آفتاب *

از لامکان تا این جانه بیت است که در بیان یک قصه گفته * یعنی میرابو الفتح چون از صوبه خود در دارالخلافه رسیده و ملازمت اکبر بادشاه حاصل نموده داخل حویلی شد و از آن باز بسبب ماندگی سفر چند روز بیرون نیامد از ین رو هر کس سبب آن را حسب دانست خود بطوری بیان می ساخت و بحقیقت پی نبرده یکی می گفت که بمرگ ناگهانی مرد و دیگری می گفت که بادشاه او را از بهر خورانیده آن را می فرماید که ای آفتاب لامکان سپهر و ای نیر عالم آرا و ای که باغ جنت را از فیض تو آب و تاب است و به آن فرصت که از راه صورت در آرایش کون و مکان رای صواب خود را معطل داشتی ای بیرون نیامدی هر عالم و جاهل در کشف این سر قال گیر شدند جاهل از جهالت و عالم از علم کتاب هر چند نقش عالم در اعتبار بر لوح سنگ و نقش جاهل در بی ثباتی بر سطح آب بود اما دیده در حکمت شناسی و حقیقت رسی بی بصر مکه حکم انداز علم ماجرا بودم کمان ناکشاده صید مدعا را کباب کردم و بحقیقت پی بردم و گفتم که ذره و خفاش نتواند که بسر آفتاب رسد این کار از عرفی آید که نظر بمصلحت آفتاب این شیوه دارد که در حجاب آید و باز نقاب بکشاید و این مثل هم ما عوام الناس زدم در نه حسن آفتاب در حجاب هم عالم آراست و مهندس داند که آفتاب در شب هم طالع و عالم تاب کو بواسطه باشد *

* گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود * جای آن دارد مده خود را جو نحت خود بخواب *

زیرا که مستغنی است از بیان دیگر آنکه *

* جمله دانند و توهم دانی که این فرخنده مدح * مختصر مصداق صدق است کان نگنجد در کتاب *

* و ربجاهل می کنی هم فاش می گویم که کیست * میر بو الفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب *

* خون سردی که بر تو جوش زند * از عروق وجود بیرون باد *

(خون سرد) عبارت از خون فاسد است که باعث مرض گردد و یا خون سرد کنایه از دشمن نموده *

* روح خصمت که زنده در کور است * در ته پای فتنه مدفون باد *

قالب روح دشمن را کور قرار داده می گوید که روح دشمن که زنده در کور است پایمال فتنه بادا *

* آز را هر دست از سخاوت تو * در گریبان گنج قارون باد *

* وعدهٔ روزگار همت تو * دلش از عمر کوتهی خون باد *

(دل خون شدن) مردن باشد * یعنی عمر وعدهٔ همت تو بسیار کوته بلکه نیست بادا *

* ذات پاکت که والی علم است * باج گیر از کمال ذوالنون باد *

یعنی ذات پاک تو سلطان الاولیا بادا *

* اسم فردت که میر ابوالفتح است * تاج بخش کلام موزون باد *

* در تماشای حسن دولت تو * لیلی روزگار مجنون باد *

* در دیار وجود دشمن تو * عاقبت را مزاج طاعون باد *

* مهر و ماهت بجای لعل و گهر * سوده اندر میان معجون باد *

* دشمنت خسته باد و گو لعبت * جادوی بابلش و را افسون باد *

(بابل) که صاحب موضعی است در عراق از مضافات شهر حله سحر و می رابدان منسوب کنند *

* حاسدت در مصیبت طالع * تا بمژگان نشسته در خون باد *

* مطربی را که دشمنه مضراب است * سینهٔ دشمن تو قانون باد *

ای هر خشکی که در عالم عطا امکان دارد از یمن طراوت خامهٔ تو حکم دریا پیدا کناد *

* علم بر فطنت تو مفتون است * لوح محفوظ نیز مفتون باد *

* صورت از بینش تو ممنون است * عقل فعال نیز ممنون باد *

از (صورت) کائنات اراده کرده *

* شست و شوی لباس گیتی را * حدل نزهت کر تو صابون باد *

* خاندان رموز عیسی را * کلک دانشور تو خاتون باد *

(خاتون) کنایت از مریم است * یعنی برای دودمان رموزات عیسی علیه السلام قلم تو مریم باد ای قلم تو مظهر رموز عیسی باد *

* دورهٔ روزگار و دولت تو * جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد *

ای هر نسبت و مناسبت که میان جسم و جان و لفظ و معنی تحقق دارد آن نسبت گردش روزگار را با دولت تو باد *

* فتنه و حادثات و دشمن تو * زخم و خون باد و خواب و افیون باد *

* لاشهٔ حاسدت بعهد حیات * طعمهٔ کرکسان گردون باد *

* مضجع دشمنت بشرط وفات * صدر ایوان ربع مسکون باد *

یعنی خوابگاه دشمن تو صدر ایوان ربع مسکون باد لیکن بشرط موت چه حصول این پایه در قید حیات ناممکن *

* گر نه ظل تو ابره اش باشد * قاقم صبح شبه اکسون باد *

(قاقم) پوستینی است سپید و (اکسون) نوعی از جامهٔ ابریشم سیاه و ضمیر شین راجع است بر قاقم صبح می گوید که اگر ظل تو ای ممدوح ابره قاقم صبح نباشد صبح روشن مشابه اکسون که سیاه است گردد *

* منقار بند گرده ز سستی هزار جا * تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس *

معین است که چون مرغی از تعب برو از سست و مانده گردد منقار را بند کند و می گشاید لهذا می گوید که این بارگاه گراست که مرغ قیاس که بیک پرزدن دانه از خوشهٔ پروین می چیند در بالا رفتن آن بارگاه در نخستین دریچهٔ که آغاز اوست از سستی و ماندگی هزار جا منقار بند کرده و دم ثابت نموده * خلاصه آنکه تا به رسیدن اولین دریچه بدین نوبت رسیده تا بدریچه دوین چه رسد *

* آورده گوشوارهٔ مرصع برشوه عرش * کز وی علو شان بستاند بالتماس *

یعنی تا رفعت شان از وی بالتماس حاصل نماید عرش گوشوارهٔ مرصع که عبارت از کرسی است بطرز پاره آورده *

* نی سایه اش لباس سیه کرده از علو * نی کرده نور مهر زراندودی لباس *

یعنی آن بارگاه را هیچ چیز برفعت سر کوب نیست تا از سایهٔ آن سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم در گذشته نور آفتاب بروی نمی تابد که لباس او از آن زراندود شود *

* از بسکه نور بارد از و در حوالیش * خورشید روشنی کند از سایه اقتباس *

* گر بشنود نسیم هوای حریم او * بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس *

(عطاس) بالضم عطسه وفور طیب روایح آن بارگاه را می فرماید که حریم آن در مرتبهٔ بوی خوش دارد که اگر باد نسیم هوای آن را بو کند بدرجهٔ خوشبوی گردد که از گذار آن بر نو بهار عطسه بر مغز نو بهار هجوم آورد *

* گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است * کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس *

* گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید * گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس *

* شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها * گفتم بحرف حرف زن ای پایه ناشناس *

* عرفی است این که سحر می سنجد * نخل تحسینش از تو موزون باد *

* هر کجا ابر فطرتش بارد * قطره محسود در مکنون باد *

* هوس تکیه گاه دانش او * خشک بستر فلاطون باد *

* آفرین باد بر طبیعت او * روی فیض تو نیز گلگون باد *

چرا که منشای این نکتهای سنجیده همین دو چیز است طبیعت عرفی و فیض تو که شامل حال خلایق است و ذات ترا سزاواری مدح مادح از ان حاصل گردیده *

* داوری دولتی که لازم تست * می ندانم که گویمش چون باد *

* گر قدر می تواندش افزود * تا حد امتناع افزون باد *

* ور همین است حد افزایش * جاودان با عیار اکنون باد *

یعنی اگر بکمال خود رسیده است از زوال مامون و مصون باد *

* گر نپوید فلک بطاعت تو * کاف کن منفعل تر از نون باد *

* ختم کردم باین دعا که سرت * سایه پرورد لطف بیچون باد *

* قصیدهٔ سی و دوم در منقبت امیر المومنین امام *

* المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* این بارگاه کیست که گویند بی هراس * کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس *

بلندی و رفعت بارگاه آن علو بخش کاخ ولایت را می سراید که این بارگاه والاجاه گدا این عالی مرتبت راست که در حق وی ملایک و جن و انس بی باکانه می گویند که ای بارگاه رفعت پناه که اوج عرش برین سطح حضیض ترا که عبارت از صحن سرا است مماس است *

صیقل فرمای زنگ و تیرگی ظل کردد ظل بمرتبه صاف و صیقل پذیر شود که از ان صورت حواس خمسه که نامحسوس اند بر مثال عکس آیینه پدید او اشکار کردد *

* لیل و نهار نسبت شان منعکس شود * کر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس *

(اقتباس) نور چیدن * می کوید که اگر ماه نوری از ضمیر منیر تو اقتباس نماید و حاصل کند نسبتیکه میان لیل و نهار است منعکس کردد * یعنی شب از کثرت و فور روشنی ماه که از آفتاب روشن تر کردد حکم روز پیدا کند پس روز چون که آفتاب بمنزلهٔ ماه کردد در حکم شب باشد

* ز لفین مهوشان نه بندو بیرند صید دل * عفو تو عام سازد اگر منع احتباس *

می کوید که اگر عفو تو تعمیم منع حبس و بند فرماید زلف معشوقان که مکلف نیستند دل عاشق را بدام خویش صید نکنند *

* حفظ تو کر ندای امان در دهد بجر * شاید که سطح آب شود شعله را مماس *

یعنی اگر حفظ تو آواز امان بر سر دریا زند یقین است که سطح آب که بساط مرکب شعله است بستر نشاط آن کردد و آسیبی نرساند *

* کرمابهٔ جهان بجلال ترا بود * از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس *

جام و طاس از آلات حمام است و تخصیص سپهر هفتم از جهت سادگی آن است *

* جاه ترا سپهر سمندی بود که هست * از آفتاب شعشعهٔ در کردنش قطاس *

(قطاس) بضم قاف کاوی است که در کوهسای ختا باشد و از دم آن مکس ران سازند و در کردن اسپان آویزند لغت رومی است و اینجا اراده از مکس ران کرده می کوید که فلک آن اسپ مرتبه ترا است که از خطوط شعاعی آفتاب در کردنش قطاس است *

* شاهنشه که چون فرس طبع زین کنم * کیرد بدوش غاشیهٔ عجز به فراس *

(بضم فا حرف زدن) به ادب سخن گفتن باشد *

* این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است * یعنی علی جهان معانی امام ناس *
واسطهٔ آفرینش افضل واکرم باشد یا معنی حقیقی آن اراده کرده باعتبار جزئیت
آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* انجا که لطف او عمل کیمیا کند * زر دار د التماس طلائیت از نحاس *
یعنی حالی که لطف او به کیمیاگری پردازد مس را بمرتبهٔ رساند که زر با وجود
خواص خود التماس طلائیت ازان مس نماید *

* معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست * کیفیتی که گروه قصابام آن نعاس *
(نعاس) بضم حرت (بلاهت) کندی ذهن وحماقت یعنی غنودگی معنی است مرکب
از بلاهت ولی شعوری خصم *

* ای از شمیم جعد عروسان خلق او * پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس *

* نه اطلس فلک نشود عطف دامنش * بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس *
(عطف) بالکسر جانب وطرف چیزی باشد واینجا عبارت از سنجاف ونغزی
جامه است * یعنی اگرخواهند که برقد عظمت وشرف ممدوح از نه اطلس فلک لباس
قطع کنند نه اطلس با وجود این فسحت و فراخی که دارد مغزی دامن آن
عظمت را نتوانند *

* دشمن جویافت حزم ترا گفت بازحل * چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس *
(حزم) بالفتح دوربینی وهوشیاری وبیدارمغزی (زحل) بضم زا وفتح حا کیوان که
دیدبان فلک است *

* با صیقل ضمیر تو چون عکس آیینه * مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس *
صفا وروشن ضمیری ممدوح را بیان می فرماید که اگر روشن گر ضمیر تو

* و انکه چنین فصل که در ساحت گلزار * از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید *
یعنی بعد از ان که اوصافش گفتم سخن فصل که در ساحت گلستان انجا از لطافت
هوا وقت چاشت نسیم سحری وزد *

* از بلبل خاموش دل باغ گرفت است * او راجه که محمل گل دیر تر آید *
(دل گرفته شدن) پریشان خاطر بودن باشد و مضمون این بیت خبر لفظ چنین است *

* گل هم چکند باد صبا خواست که عرفی * آید سوی کشمیر و گلش برا ثر آید *
یعنی از ادهم باد صبا که مربی گل است بدان متعلق شد که اول عرفی در آید *

* گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش * تا بلبل شیراز درین باغ در آید *

* نشکفته گل اما بهمان بر رگ شاخی * گر پای نهم خون گلم تا کمر آید *
می گوید هر چند گل هنوز روی بشگفتگی نیاورده اما بمرتبهٔ مستعد و آماده است
که اگر بهمان پای در رگ شاخی بنهم خون گلش مرا تا کمر رسد *

* وقت است که گل بر فکند مقنعهٔ ناز * زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید *
(مقنعه) بکسر روی بند زنان *

* مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ * وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید *
(قصب) جامهٔ کتان و اضافت مهتاب بسوی گل اضافت بیانی است چنانکه اضافت
قصب و سیب بسوی شاخ و قمر * یعنی مهتاب گل از برج بهار بر آمده کتان شاخ
را از هم بشکافد و از لمعهٔ او سیب قمر لعل تر گردد * حاصل آنکه وقت است که
گل آفتاب وار نور بخش ماه شود *

* فردوس بدروازهٔ کشمیر رسید است * گو مدعی گر منکر نده است در آید *
تا معلوم او گردد *

* زیبائی کشمیر کرش باعث عشوه است * من می خرم ار زال فلک عشوه گر آید *

(ابو فراس) کنیت فرزدق شاعر عرب است *

* فرمان دهی نداشته چون سن حرمان نظم * این حرف باظهیر توان گفت بی هراس *

ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی مداح اتابک قزل ارسلان است *

* طرز کلام غیر کجا وین روش کجا * نشناس راکسی نشمارد ز نوع ناس *

(ناس) مخفف اناس است *

* در شعر من جکار کند ناخن حسود * بس فارغ است خوشهٔ پروین ز جور داس *

* نظم حسود و شعر مرا در میان بود * بعدی که واقع است میان امید و یاس *

* عرفی بس است بیهوده بهر عا مرار * نزد جاهلان عز و جان دست التماس *

* لب ریز باد جام حیات موافقت * تا هست کرم و ورد این واژگونه طاس *

* بی خوشه باد کشت مراد مخالفت * چندانکه دانه آرد شود در دهان آس *

* قصیدهٔ سی و سوم در وصف کشمیر و بیان شوق *

* حضور بزم جلال الدین محمد اکبر بادشاه گفته *

* هر سوخته جانی که بکشمیر در آید * گر مرغ کباب است که با بال و پر آید *

کاف که در مصراع دوم واقع شده برای مفاجات است شاد ابی و نزاهت کشمیر را می ستاید که آب و هوای کشمیر بجای جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذری در آن دیار افتد بغتةً از طراوت جان بخش آن زنده گردیده بال پر بهم رساند و پریدن گیرد * و می تواند که کاف بیانیه باشد که حال مرغ کباب شده را که در آن شهر در آید بیان می کند *

* بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا * جائی که خزف گر رود و ابا گهر آید *

(خزف) سفالینه *

* حاجت بدوزخم ار فتدش قطع محال است * گر سنکدلی مائل قطع شجر آید *

* زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین * مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید *
قوت نامیهٔ اشجار انجار امی سراید که اگر سنکدلی ارادهٔ قطع شجری کند حاجت او یک دفعه بدو زخم افتد قطع بمحال انجامد چراکه از مدد و نما زخم نخستین در عرض مدتیکه زخم بر زخم رسد اندمال می پذیرد و به می شود *

* کشمیر بهشتی است فریبنده که مثلی * آید چو در و صومعه بروی سفر آید *

* طاوس مثالی که نه افشانده پروبال * هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید *
یعنی کشمیر بر مثال طاوس بر نیفشانده وگرینه نا کرده هر لمحه برنگ دیگر در نظر آید * و در بعض نسخ بجای نون با دیده شد درین صورت بر افشاندن از گریز برآمدن باشد یا انکه چون طاوس برقص می درآید بروا می انشاند تا رنگارنگ می نماید *

* زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش * هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید *

* هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم * بکشای بغل بو که در آغوش در آید *
بو مخفف بود * یعنی هرگاه عروس کشمیر را بدین زیبائی و شادابی می بینم با خود می گویم که بغل بکشای شاید که آن عروس در آغوش تو در آید *

* یاد از روش خود کنم و بزم خداوند * هر که که صبا در چمنش جلوه گر آید *
از بزم خداوند بزم بادشاه اراده کرده و خود را صبا و بزم را چمن کشمیر قرار داده * یعنی چنانکه صبا چمن را جلوه می دهد همچنان من بزم خداوند را *

* چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد * تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید *
یعنی چون بوی گل در کشمیر می یا بم مجلس شاه را یاد می آورم در آن وقت بوی گل موافق نیاید و باعث صد درد سر می گردد *

می گوید با آنکه اعدی خریدار عشوهٔ زال فلک نشود اما اگر لطافت کشمیر و زیبائی آن باعث عشوهٔ او است من می خرم و بجان قبول می کنم *

---

* این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل * آن شرح چه ندارد که بگفتار درآید *

---

* آن چشمه که رضوان جو رود تشنه بسویش * کوثر بسرش تیزتر و تشنه تر آید *

یعنی چشمهٔ است بس بزرگ که اگر رضوان باب تشنه بجانب آن رود کوثر که چشمهٔ بهشت است بر سر آن چشمه از رضوان تیزتر و تشنه تر برسد تا خود از آن نصیبی برد و رضوان از لذت آن آشنا نشود *

---

* آن لاله که هنگام تراشیدن خارا * از خرسنگ و به من تیشه برآید *

کلمهٔ آن برای عظمت است چنانکه در بیت سابق * یعنی لاله آن لاله است که از کثرت جوشش از خرسنگ سخت و از زبان تیشه برون آید *

---

* در چاشت که از شبنم گل گرد فشان است * آن باد که در هند گر آید جکر آید *

(جکر) بفتح جیم و کاف تازی ماخوذ از جهکر هندی است که باد تند باشد * می گوید که وقت چاشت بادی که در کشمیر از شبنم گل گرد فشانی می کند آن باد اگر در هند وزد باد صرصر باشد که گرد و غبار انگیزد * حاصل آنکه زمین کشمیر بمرتبهٔ طراوت و رطوبت دارد و بادی که در هند گرد و غبار انگیزد در کشمیر بجای گرد و غبار شبنم از روی گل جذب می کند *

---

* تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید * حربا نکند میل که خورشید برآید *

یعنی گل اینجا مرتبهٔ دارد که حربا که عاشق آفتاب است طلوع آفتاب را نخواهد تا گل پژمرده نگردد یا گل را آفتاب بیند دیگر حاجت به آفتاب نیست *

---

* از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست * گر ساغر چینی ز هوا بر جگر آید *

ضمیر شین راجع است بسوی ساغر بطریق اضمار قبل الذکر *

اراده آستانه بوسی دارد *

* قصیدهٔ سی وچهارم در موعظت و ترک خود رائی گفته *

* بسی جوهر اندیشه راز دین مگشای * کلید موم و سر قفل آهنین مگشای *

اضافت جوهر بسوی اندیشه اضافت بیانی است * می گوید که بسی اندیشه وفکر خویش سر راز دین اقدام نباید نمود زیرا که اندیشه مثل کلید موم و راز دین بمنزلهٔ قفل آهنین و پر ظاهر که از کلید موم کلید ان آهن کشودن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن باشد *

* بهشت زار مقام درازدستان نیست * در مشاهده بر روی میوه چین مگشای *

(درازدست) عالم بی عمل و مرد حریص بسیار گوی و کلمه (زار) مفید کثرت باشد * می گوید که بهشت زار جای درازدستان نیست و دروازهٔ مشاهده معشوق حقیقی بر روی حریص شکم پرور مگشای * و در بعض نسخ بجای نیست است دیده شد *

* جمال علم لدنی گرت ز خامه بچکد * مثال ظن منما چهرهٔ یقین مگشای *

(علم لدنی) علم غیبی باشد و علم کسی بر چهار نوع است یقین و ظن و شک و وهم اول آنکه جانب مخالف نداشته باشد دوم آنکه هر دو جانب باشد اما جانب ثبوت راجح بود سوم آنکه هر دو طرف مساوی چهارم آنکه جانب مخالف راجح باشد * و معنی بیت آنکه هرچند علم لدنی از خامهٔ تو ریزان و چکان باشد اما راز دین را از جانب خود مگوی بطرز گمان باشد با روش یقین *

* بهم نشین مگشا راز دل نه بیگانه * و گر ملازم طبع است همنشین مگشای *

(نشین) امر از نشستن است *

* هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست * بروی سر ازل دیدهٔ جنین مگشای *

* هر که بعزم سفر از شوق تو عرفی * آید بوداع وی و با چشم تر آید *
فاعل فعل آید کشمیر است *

* زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب * کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید *

* لیک از همه خاراست که بی طوف جنابت * چندان نکند مکث که وقت ثمر آید *
یعنی می گرید و می گوید که ای عرفی شتابی مکن و تمام سال که چهار فصل دارد تماشا کن لیکن کشمیر اگر بالفرض بهشت برین باشد بی بوس آستان تو این قدر درنگ کردن نتواند که هنگام میوه آید *

* کشمیر بود واله و او واله کشمیر * اما چنان کش بدل از دیده در آید *
یعنی عاشق رنگ و بوی اویم و آن نیست که از دیده در دل جای کند *

* کارش همه انباشتن چشمه گریه است * هر گاه که بی پای تو اش در نظر آید *
ضمیر شین راجع است بسوی عرفی *

* ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید * خون جگرش گل شود آنگه بدر آید *

* از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش * بیم است که آه سحرش بی اثر آید *
ازانجا که آه گرم اثر دارد لهذا می گوید که هوای کشمیر از بس ملایم صفت است می ترسم که آه سحرگاهی من مبادا بانفس هوایش هم نفس گردد و اثرش رود *

* حکم تو اش آورد بکشمیر وگرنه * کی از سر آن خاک بخاک دگر آید *
یعنی نظر بامتثال امر تو ای ممدوح در کشمیر آمدم ورنه ممکن نباشد که خاک کشمیر را بر خاک آستانه تو گزینم *

* می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر * چون یافت که آید بلجا بر اثر آید *
می گوید که عرفی بحضور می آید و کشمیر هم همراه اوست ازین رشک می سوزد که او چگونه جز رفتن من یافت که در پس است و تا کجا خواهد آمد ستایه

یعنی دریچهٔ را که از ان غم و اندوه گاهی سر برون نکرده باید که آن را برروی نگهیه کار دل حزین خود مکشای * حاصل آنکه کاری که در آن اندوه و غم نبوده باشد آن کار را در کار دل حزین خویش میار ای همواره مغموم و محزون باید بود *

* محل شناس و طرب باش یعنی آن ساعت * که گرد غم نه نشیند برخ جبین مکشای *
(جبین کشودن) خوشنود شدن باشد * یعنی طرب باش و در یاب که طرب کجا نشان خود می نماید وقتیکه گرد غم و ملال بر رخ نه نشیند و روی ننماید باید که خوشنود نشوی زیرا که جای طرب نیست بلکه آنگاه طرب باید بود که غم و حزن روی دهد *

* بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی * فرو میای گر آئی ز رخش زین مکشای *

* اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر * ز آسمان در تشنیع سرزمین مکشای *
زیرا که زحمت وجود بردن و تن پروردن کار فرومایگان است و درین صورت البته آسمان سرزمین زبان طعنه خواهد کشاد که ساکنان تو تن پرور و دون همت اند *

* ز جان و دل مکشا عقدهٔ که فرصت رفت * گره ز رشتهٔ اسرار ماوطین مکشای *
یعنی حالا فرصت وقت حاصل است از جان و دل خود عقده بکشای ای مایهٔ وصال حاصل نمای و در کشودن اسرار ماوطین که عبارت از کنه هستی و دنیا است عمر ضائع مکن زیرا که چون فرصت رفت حسرت خواهی برد *

* بدست دل مکشا قفل معنی از در جان * هران دری که بود بسته غیر ازین مکشای *

* دلی که باید از افتادگی کشاده شود * ببر فشاندن دامان و آستین مکشای *
(دامن و آستین افشاندن) طالب عیش و طرب شدن و ناز و نعم راندن باشد *
یعنی هر دل که از افتادگی و غم واندوه کشاده شود آن را در طالب عیش و تنعم مبتلا مساز *

* دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش * بنظم و نثر مکن خوش نهاد و هین مکشای *
(هین) کلمه تنبیه است و از صحبت عشق غم و الم اراده کرده و از نظم و نثر حظوظ دنیا *

(رحم) بفتح را و کسر حا زهدان (جنین) بفتح جیم و کسر نون بچه در شکم مادر * می گوید که کسی که دایهٔ او طبیعت وی است و از پستان دایهٔ طبع شیر می خورد آن کس بحقیقت در عالم معنی تولد نیافته پس باید که دیده او را بر جمال شاهد سر ازل نباید گشاد *

* هر آن گره که زند بر دولت نهفتن راز * بکاوش نفس نیز واپسین مگشای *

فاعل فعل زند نهفتن راز است. (نفس واپسین) باقی رمق * یعنی هر گرهی که بر حال تو نهفتن راز زند ای هر رازی که سزاوار نهفتن باشد آن راز باید که بکاوش نفس واپسین هم مگشای و ظاهر مساز *

* جهان زهر چه در واست لطف کن در بند * در معارضه با نعمت آفرین مگشای *

* بهشت ما حصر خوان یک عیشان است * باین قدر ز جبین نیاز چین مگشای *

(چین از جبین گشادن) راضی بودن باشد *

* خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد * شبک مژه بر روی حور عین مگشای *

اضافت خدنگ بسوی طعنه اضافت بیانی است * می گوید که تیر طعنه همت طالب نشانه است باید که چشم را بر روی حور عین مگشای والا هدف تیر همت خواهی شد * یعنی گرد خواهش ماسوی الله از دل بروب *

* اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار * گره ز کار دل عافیت گزین مگشای *

* اگر دولت ز خرابی عافیت تنگ است * هزار گونه عمارت بهل همین مگشای *

می گوید که اگر دل تو از خراب شدن عافیت پریشانی دارد * یعنی خرابی عافیت را ناخوش دارد باید که هزار گونه عمارت را که بکار عافیت آید بگذاری و ترک دهی و زنهار مگشای بلکه زیاده ترک نمای *

* براه ملک قدم می روی بسعی حدوث * تباز و دیده بد و نان همنشین مگشای *

* دریچه که غمی سر برون نیارد زان * بروی صرفهٔ کار دل حزین مگشای *

ندیه ۰ دل زین چه می گشائی که ترا انجا هیچ بنظر نخواهد آمد * یعنی در دانست حال کسی تکلف مکن *

* ز هر سخن در ماز یچهٔ فراز کنم * بزادهٔ خردم چشم هزل بین مکشای *

* خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز * لب ترانهٔ بلبال بآفرین مکشای *

* رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد * بمدح خوبش لب عقل اولین مکشای *

یعنی بمدح و ثنای خود لب عقل اول را هم تجویز مکن تا بر تو رموزات حکمت الهی جلوهٔ ظهور دهد *

* قصیدهٔ سی و پنجم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه گفته *

* منادیست بهر سو که ای خواص و عوام * می نشاط حلال و شراب غصه حرام *

یعنی باید که بادهٔ می نشاط را بر کف نهید و شیشهٔ صهبای غصه را بر سنگ زنید *

* فضای عالم هستی بغصه تنگ آمد * مثابهٔ دل عاشق مثال چشم لیام *

یعنی با آنکه فضای عالم هستی با این وسعت که دارد از غصه تنگ آمده به تنگی دل عاشق و چشم بخیل دنا کس * و در بعض نسخ بجای غصه لفظ قصه دیده شد و این از باعث وفور سرور خواهد بود ای از کثرت هجوم قصه خوانان که در هر کوچه و بازار از کثرت وافزونی عیش و نشاط قصه خوانی می کنند فضای عالم تنگ شده *

* هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زان سان * که نو بهار خط کلرخان سیم اندام *

* فضا نهاده بکام زمانه معجونی * که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام *

* بشاشت دل اقبال در شب نوروز * نشاط خاطر صایم بعید صبح صیام *

یعنی فضا در کام زمانه معجونی نهاده که قدر برای ترکیب آن خوشحالی دل کودکان را که در شب نوروز باشد و نشاط خاطر روزه دار که بصبح عید صیام بود وام کرده *

* ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله * بگو که بند قبا پیش یاسمین کشای *

یعنی غنچهٔ لاله را از آب و رنگ که دارد چه خیزد داغی که در دل دارد دور نخواهد شد پس او را بگو که بند قبا را پیش یاسمین نکشاید * یعنی طلب آن نکند که پاینده نیست *

* به تیغ غمزهٔ جانان کشای پهلوی دل * دلی که در غم او تنگ شد جبین کشای *

* متاع دل که نباید کشود جز بر دوست * اگر بهاش سلیمان دهد نگین کشای *

زیرا که آن متاع از ان نفیس تر است که بهایش نگین سلیمان باشد که سلطنت این ربع در زیر نگین است *

* بنای عمر به الطاف دوست نه زمان * در شهور مزن غرفهٔ سنین کشای *

(شهور) جمع شهر بمعنی ماه و (سنین) جمع سنه بمعنی سال *

* بهشت خاک نیرزد ولایت دارا * ولی کشای که فتح است ملک چین کشای *

(دارا) نام پادشاهی بزرگ *

* ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی * زخوب و زشت مگو لب بکفر و دین کشای *

(راهب) پارسای ترسایان و اینجا ازکافر اراده کرده *

* لب صفا بکشا در بیان ساده دلی * زبان عقل بتشریح مهر و کین کشای *

* بیان وحدت تفسیر آیت توحید * زبان بو قلمون را با آن و این کشای *

* زبخل صاحب خرمن نصیحت اینحرف * که مرحمت کن و دامان خوشه چین کشای *

یعنی صاحب خرمن بخیل را نصیحت است که بر خوشه چین مرحمت کن و دامن او را کشای و آنچه فراهم آورده است باز کیر * حاصل آنکه از کمتر ان نفع را دریغ مدار *

* هزار مرده بروی زمین بود بسیار * اگر تو مرده ندیدی دل زمین کشای *

از مرده مرده دلان اراده کرده می گوید که اگر مرد کانی را که بر روی زمین هستند

* زمانک هیبت واز نعرهٔ صلابت اوست * فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام *

(عنان فکندن) و (لجام گسستن) سخت رمیدن باشد *

* نماز شام نه از پرتو لوامع مهر * برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام *

* بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت * قضا بریده سر آفتاب بر سر بام *

* بر سم عبرتش اکنون سپهر گردانده * بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام *

(بهرام) نام ستارهٔ که ترک فلک است *

* از آن زمان که سرا پردهٔ معالی او * ورای منظر کون و مکان گرفت آرام *

* بروی بستر لیل و نهار می غلطد * فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام *

* وگرچنانکه حدیثم نمی کنی باور * ولیل قاطع اینک کبودی اندام *

* چه سود بود اگر دشمنش زره از بیم * نمی کند بدن مرغ روح وی آرام *

* چه مرغ طائر آبی نماید از طیران * بروی آب ز موم افکند صبا گر دام *

* بتازه می کنم اشک گهرفشان نظمی * که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام *

* زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام * چنانکه از نظرم خواب وازدلم آرام *

از نظر دیده اراده کرده * یعنی چنانکه مرغ خواب از دیده و طائر آرام از دل

پریده همچنان آهو وصال از دام آغوش من رم کرده *

* بسوی او نفرستم پیام زان ترسم * که بر حکایت من مطلع شود پیغام *

* نگاه کرده و دشنام چون دهد سوزم * که ناگه از لب او لذتی برد دشنام *

* چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش * گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام *

یعنی بمرتبهٔ نزاکت دارد که گرانی نظر مرا که سبک ترین اشیاست بر نتابد *

* ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد * چو می رسد بخیال آن نهال سیم اندام *

* به نیم جرعهٔ شور است در دلم گوئی * گزان لب نمکین رشحهٔ فتاده بجام *

* هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن * چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام *

(غمام) بالفتح ابر *

* هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ * نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام *

می گوید که شاهد تیغ از اثر افیون امن در خوابگاه نیام بر بستر راحت استراحت فرموده * یعنی از باعث امن که در جهان شیوع یافته شمشیر بیکار و معطل گردیده *

* بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر * بچشم حادثه میل فنا کشید ایام *

حاصل آنکه علت و عارضه در جهان نمانده و در چشم حادثه ایام میل فنا کشیده یعنی آن هم معدوم است *

* ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق * شود لطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام *

عدل ممدوح را می سراید یعنی از یمن عدالت ممدوح الفت و وفاق در اصناف ذی حیات بمرتبهٔ است که بچهٔ کبوتر لطعمهٔ شاهین بزرگ در پرورده می شود و پیش ازین خود طعمهٔ آن بود *

* نیاید از دهن باز یک نفس بیرون * زبان کبک ملمع لباس طرفه حرام *

این بیت نیز در معنی بیت اول و (زبان کبک از دهن باز بیرون نیامدن) کنایه از کرم مهری باز است و نسبت تلمیع لباس از جهت تلون پر و بال کبک است *

* ز غایت شفقت تیز می کند ناخن * بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام *

(ضرغام) بالکسر شیر *

* ز پنجه شانهٔ گرگان همی شود هموار * چو موی کج شود از باد بر تن اغنام *

(اغنام) جمع غنم بفتحتین گوسپند *

* زمانه در کنف عافیت قرار گرفت * چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام *

* دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر * زمانه را بکف عدل شاه داده زمام *

تفصیل به ترتیب ذکر است *

* زبان حادثه را کی قضا تواند بست * اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام *
* ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد * درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام *

* حروف قدر ترا صورت فلک جزمی است * که عکس قاعده پائین فتاده در ارقام *
رفعت مراتب ممدوح را می سراید که صورت فلک که مدور است حروفهای قدر ترا بجای جزم واقع شده و بایستی که بالای حروف باشد اما از باعث نارسائی خود و بلندی مرتبه برخلاف قاعده پائین فتاده *

* بعهد عدل تو گر کحل جزم همچو غزال * بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام *
* خلاف قاعدهٔ صیادپیشگان شاید * که بر پرند با هیک صید باز حمام *
(دیده بخون کسی سیاه کردن) کنایه از تشنهٔ خون آن کس شدن باشد می گوید که در عهد تو که از سرمهٔ هوشیاری بکردار چشم غزال دیده گوسپند بخون گرگ سیاه است سزاوار است که صید پیشگان برعکس رسم متعارف کبوتر را بقصد شکار باز پرورش نمایند * خلاصه آنکه در زمان ممدوح ظالم مغلوب مظلوم است *

* شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم * که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام *
* سزد بجائزه با جیب پر گهر گردون * بدوشم افکند این جامهٔ ز مرد فام *
(جائزه) صله و لفظ چون برای شرط است و مفهوم بیت دوم جزای آن *

* همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح * بود لعاب لوامع تنیده بر ایام *
* بجای شربت مقصود خصم جاه ترا * لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام *
(عنکبوت پردهٔ صبح) کنایه از آفتاب عالم تاب است *

* فصل [illegible] در شکایت از زمانه کردن *

* بدو درحیرت او جام زهر می نوشم * که از نصیحت خاص و که از نصیحت عام *

* ز ذوق کشتن عرفی بمیرتم که چرا * چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام *

می گوید که ای عرفی از ذوق و لذت کشتن که دارد در حیرتم که چرا این ذوق مانند کینه در دل بی مهر او جای گرفته و برین تقدیر لفظ کشتن را موقوف باید خواند واگر مکسور بکسرهٔ اضافت خوانند هم می تواند *

* ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است * عنان فکنده چو فرمان شهر را آنام *

از (عنان فکندن) دراینجا هرسو رفتن و بی قرار بودن اراده کرده *

* زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو * چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام *

ای مشخص باشد چرا اول صورت محسوس شود و آن باعث تشخص ذات گردد و چون نام مذکور شود مسمی بتعقل در آید *

* بود برات عطایت بدست هر فردی * چو نامهای عمل در حساب گاه قیام *

* فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم * چو استقامت زر در خزینهای لیام *

(لیام) بکسر لام جمع لئیم بمعنی بخیل *

* بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد * چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام *

* بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند * صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام *

(مشیمه) پوستی که بچه در وی باشد در رحم (ارحام) جمع رحم بفتح را و کسر حا زبدان عدل ممدوح را می سراید که اگر در زمانهٔ عدالت تو دختر و پسر با حرمت ثابته در خلوت بی هراس مشیمه تو امان و هم آغوش نشوند سزاوار است *

* دوام جاه توان عالمی که دورش را * ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام *

از (ذخیره ابد) مجموع اوقات ابد اراده کرده و از (دقیقه) شصت یک از ساعت *

* درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود * دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام *

یعنی با وجود این عمل اظهار این معنی که فقیر این و آن ندارد وای از هردو جهان وارسته است *

* مکافات عمل از رزاق خلق است * هوای نفس قوت جان ندارد *

یعنی جزای عمل بمثابه روزی ضروری است وهوای نفس قوت جان ندارد *

* چرا دستی نگهدارد زمانه * که هردل بشکند تاوان ندارد *

* بدریا در مشو کامرو زز آشوب * جهان یک قطره بی طوفان ندارد *

* بیابان طی مکن کش هر بن خار * کم از صد غول سرگردان ندارد *

* بیابان چیست آن عهد دگر نه * کدامی شهر غولستان ندارد *

یعنی غول که در بیابان باشد آن عهد دیگر بود واکنون شهر غولستان است *

* ز نافرمانی و ناشکری حق * هزاران عید و یک قربان ندارد *

* کسی کز بیم حق نعمت شناس است * بدست از شکر جز دستان ندارد *

* لبی در شکر جنباندن نداند * که منعم نعمت ارزان ندارد *

یعنی نعمت منعم آن ارزانی ندارد که بدون شکر حاصل باشد *

* معاصی باعث خذلان نفس است * درین معنی سخن نادان ندارد *

* بباید ترک این اعمال زنهار * که روح اسایش از خذلان ندارد *

* کسی کو انداو مغلوب نفس است * ز مردم عیب خود پنهان ندارد *

* که دشمن چون بطعنش لب گشاید * همان نفسش زکبر انسان ندارد *

* کسی کو داند و ترکش تواند * ولی آهنگ ترک آن ندارد *

* اگر مومن بود زنجیر و قلاب * وگر کافر بهبت ایمان ندارد *

* کسی کو ترک کبر و کبر بد اند * همانا ایزدش حیران ندارد *

یعنی کسی که بداند از خذلان بی آرامی روح است وترک هم کند ... است

* سری در عهد ما سامان ندارد * کسی کز آب دارد نان ندارد *

* مذوی می زند ور شش جهت پاس * که درد مفلس درمان ندارد *

* بشهر بی سخاوت جان بود لیک * کسی کو زر ندارد جان ندارد *

یعنی در شهر بی سخاوت بمنزله جان است و کسی که آن ندارد گویا جان ندارد *

* چنان عام است بی آبی درین عهد * که بهرام آب در پیکان ندارد *

* ز قحط نان بمهمانی عیسی * بجز یک نان فلک در خوان ندارد *

از (یک نان) قرص آفتاب اراده کرده *

* هنر در نان کجا یابد که عیسی * بگردون رفت و جز یک نان ندارد *

* مجو لولو که از بس تنگدستی * غرف هم در صدف عمان ندارد *

* ندیم از زبان دیگران است * ز من این گفت و گو امکان ندارد *

* چنان از بی زری شاد است عرفی * که سودای سر ایمان ندارد *

* همه این یک عیشها ز فسق است * وگرنه بذل حق پایان ندارد *

* غلط شد راه نعمت خانه ورنه * نعیم حق درو دربان ندارد *

* نیابی هیچ شیخی پاکدامن * که داغ فسق در تنبان ندارد *

(تنبان) بالضم ازار *

* کدامی ساده زن در فعل یابی * که بر سر چادر از دامان ندارد *

از (دامان چادر بر سر داشتن) بیباک و شوخ چشم بودن باشد *

* چنان بر خضر بوی می گذر بست * که ره در چشمه حیوان ندارد *

از (چشمه حیوان) معرفت یا صلاح و تقوی اراده کرده *

* چنان گرم اند در عصیان که دوزخ * غم بیکاری شیطان ندارد *

* عمل این دانگهی لب نغمه پرداز * که مسکین این ندارد و آن ندارد *

* گوشه گیر و بجگر می خور و تلخی می کش * تا بعهدی که شود صاحب تو مالک آرای *

* خلق از مژده و سرو مژده شنو جمع شوند * جمله جوهر طلب و جوهری گنج ستای *

* فلک آماده شود زهره مهیا گردد * آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای *

* من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی * بر سر جملهٔ ارکان نهم از خلوت پای *

* پس در آید بحرم آنکه منش نام زدم * او کشد بند نقاب من و من بند قبای *

* بعد از ان کشمکش وطی شدن حالهٔ حمل * لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای *

این هفت بیت است که از زبان عروس طبیعت در پاسخ مشاطه خرد بنطق رسیده * یعنی این سخن چون گوش زد طبیعت گشت خنده زده گفت که برو و بگوشه بنشین تا آنکه صاحب تو که صاحب زاده است مالک آرای گردد و خلق به بشارت دادن و مژده شنیدن جمع آیند و طلب جواهر کنند و فلک آماده حله طرازی و زهره مستعد غالیه سائی گردد و من باصد ناز و کرشمه حجله آرا شوم بعد از ان در بر من آنکه مرا باو منسوب کرده اند بیاید و گرم جوشی نماید و کامیاب هم بستری شویم آنگاه اگر سوالی کنی و عرضی داری بجائی باشد * حاصل آنکه بر آمدن من موقوف بر تولد صاحب زاده است *

* لله الحمد که آن وعده به پایان آمد * هم خرد کام روا آمد و هم یار خدای *

این مقولهٔ شاعر است می گوید که شکر خدای را که آن عهد که خرد می خواست آخر آمد و بکام خود رسید *

* دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر * آمد از پرده برون بردگی صنع خدای *

(دوش بدوش) یعنی برابر *

* وهم با طالع او گفت که باشم در عرش * گفت گر کم نشوی بیشترک هم می آی *

در اوج طالع مولود گفته که از عرش گذشته بلامکان رسیده چنانکه وهم

که خدای تعالی او زا حیران و سراسیمه نفرماید *

* کسی کو نی بداند نی تواند * بمعشوق ازل پایان ندارد *

* همین گفتن نکو آید ز عرفی * نکو بشنو که کوشش آن ندارد *

یعنی عرفی گفتن داند و نیکو می تواند اما ترک آن فعل زا نمی تواند *

* فصل سی و هفتم در تهنیت و تاریخ تولد *

* فرزند نواب خانخانان ترتیب داده *

* بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای * که خرد بر سرش استاده همی گفت برای *

یعنی خریده طبیعت من در پرده عدم حجله گزین بود که خرد بر سر او ایستاده تکلیف ظهور می فرمود *

* چند در پرده نشیند خلف دوده کون * محرمی نیست مگر هم توشوی پرده کشای *

خطاب بطبیعت است که ای خلف دوده کون تا چند در پرده خواهی بود محرم من کسی نیست مگر تو پرده کشا بوده محرم من باش *

* نه ترا عقد زفافیست درین پرده ضرور * نه مرا صبر و سکون داده درین دیر خدای *

(زفاف) بکسر عروس بخانهٔ شوی فرستادن * می گوید که ای عروس نه ترا بردگی از ضروریات است و نه مرا صبر و سکون عطا شده تا بی تو بصبر پردازم *

* مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح * حاتمی کن تو که توفیق گدا ایست گدای *

یای مریم و حاتم مصدری است تکرار مسیح و گدای برای تاکید و از مسیح سخن اراده کرده * یعنی ای طبیعت مریمی فرما که فرزند مسیح شده رسیده و حاتمی نما که توفیق بر در تو بصورت گدای ایستاده *

* این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت * خنده زد گفت که رو صبر بکن ژاژ مخای *

یعنی دشمن او بمرتبه شقاوت دارد که گرد آلایش جیحون را آلاید ای
گشست و شوئی جیحون نرود *

* دیدهٔ عقل شود خیره ز آیینهٔ وهم * گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای *
یعنی روشن گر اندیشهٔ او اگر زنگ زدای آیینه وهم گردد آیینه وهم که زنگ آلوده
ترین آینه ها است بحدی روشن و صاف شود که دیده عقل از دیدن او خیره شود *

* عدل او چون روش اورد مکافات شود * بی رو جاذبهٔ کاه شود کاه ربای *

* بخت او گر بدل نغمه طراز ان گذرد * شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکر نای *
یعنی گل بوتهٔ بخت ممدوح که از جوی بار کامیابی و کام بخشی سرسبز و شاداب
است اگر بدل نغمه طرازان و نی نوازان گذرد از یمن گذار او نی که چوبی است
خشک از برگ و بار شاخ طوبی گردد * و می تواند که گوید شاخ طوبی با همه که دارد
بتمنای این که تا لب نی نوازان مذکور رسد خود را پیکر نای سازد *

* زان بود زنده حسودش که جهان کشته زنگ * در وجود و عدم دشمن او ناپروای *
یعنی دشمن او با این آلودگی که زنده است بدان جهت است که جهان را از
بود و نابود او پروائی نیست ای نزد جهان هستی او در رنگ نیستی است *

* آن چنان پی رو شاه است که از غایت قرب * که کهی سایه رساند بسرش بال همای *
(بال همای) کنایه از بادشاه است * در تقرب ممدوح با بادشاه گوید که در پی روی
بمرتبهٔ قرب شده می رود که گاه سایه بادشاه برا و می افتد *

* اختلاف صور از نوع بشر برخیزد * نامهٔ معدلت او شود ار چهره کشای *
عدل ممدوح را که مقتضی تساوی است می سراید که اگر نامهٔ معدلت او چهره کشائی
کند اختلاف صور که در نوع بشر صورت گرفته از میان برخیزد و همه افراد انسان
بیک صورت وجود گیرند *

پس مانده * می گوید که من در عرش باشم و طالع او را گفت که اگر خود را گم
نفرمائی اندک پیشتر بیا *

* بخت ما گوهر او گفت که دولت بس نیست * گفت دانم چه جامهٔ روی زمی *

حاصل آنکه گوهر ممدوح محتاج مدد بخت نیست و ازینجاست که جواب درشت داد *

* سال مولودش ازان شاخ گل بی بدل است * که ندارد بدلی در چمن دولت و رای *

ضمیر شین راجع است بسوی خانخانان * یعنی چون در چمن دولت و رای بدل
ندارد لهذا سال ولادت مولود او شاخ گل بی بدل است که نهصد و نود و نه باشد
و اگر ضمیر راجع بسوی ولد باشد چنانکه رای بعض شارحین است درین صورت
لفظ مولود بجای خود نیست کما لا یخفی *

* مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر * مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای *

* مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فروش * مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای *

یعنی رموز عنایات ازلی از تو سر می زند و بعلامات هنر ستاینده خویشتنی *

* مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور * مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای *

* مرحبا ای بکنار آمده از صاحب پدر * جاودان در کنف فضل پدر می آسای *

* خانخانان که کمالیست مصور گهرش * گوشناسای گهر تا نگرد صنع خدای *

مصور اسم مفعول از تصویر * یعنی گوهر ممدوح کمال مصور است گوهرشناس
ای گوهرشناس کجاست تا صنع الهی را در ذات او مشاهده نماید *

* ناخن قدرت او پردهٔ تحقیق شکاف * خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق کشای *

یعنی تحقیق از سعی بازوی قدرت او جلوه بروز می دهد *

* زیب فرمان دهیش در شکن طرف کلاه * نقد زیبنده کیش در گره بند قبای *

* دشمنش را بود آن مایه شقاوت که بود * گرد آلایش او دامن جیحون آلای *

ناز نگاه خود را خود بهکید *

* ای که از بهر تلاش گریست معتکف است * بر لب کاته سر ایم خرد نا دره زای *

* مدحت جز تو اقوای یک اندیشی من * چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای *

از (مغلوب طبیعت) شخصی اراده کرده که از وی جز رمقی بیش نمانده باشد * می گوید که ستایش کری غیر ترا بحکم قوای یک اندیشی من بیجا است چنانکه غم و شادی شخصی که از حیاتش رمقی مانده بیجا است * حاصل آنکه مدح من دیگری را نشاید *

* حرص کسب شرفم لب به ثنای تو کشود * وای اگر معذرتم عرض تو می بودی وای *

یعنی ثنا گفتن بقصد ثنای تو نیست بلکه حرص کسب شرف بران آورده *

* دیده ئه فلکم را انرا نکشتان است * هرکهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای *

* جایم از دیده کند عقل و حبیبم وارد * هرکهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای *

* کل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ * بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای *

شاعر درین بیت اندیشه و نطق خود را سحر و الهام گفته گریز کرده بمعجزه و وحی ملقب ساخت * یعنی سحر و الهام گفتن غلط است بلکه معجزه و وحی باید گفت *

* کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش * وز علو سخنم تارک او گردون سای *

یعنی خامهٔ من از برای سخن چینی من سر در پیش است و از رفعت سخن من تارک او بگردون رسیده *

* رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب * بر سر گنج معانی همه ره دارد پای *

می گوید که سالک طبع من اگر قطع وادی خواب کند و ران وادی هم سخن طرازی نماید و تمام راه بر سر گنج معانی پای گذاشته رود *

* عرفی اهسته دعا کن بس ازین لاف و گزاف * وجه گفتار بدست آر و گره از همی ی *

* تا محال است که مهتاب بگز پیما بند * تا بود در غرض خلق فلک نابود وای *

* ای که در سایهٔ عدلت همه امن است و امان * عالم فتنه فروش و فلک نائبه زای *

* تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز * گردد از پردهٔ دل عاقله دانش بالای *

(نائبه) حادثه نوائب جمع (صهبا) می (عاقله) قوت مدرکه (بالیدن) پروردن * می گوید که ای ممدوح در سایهٔ عدل تو که جمله امن و امان است عالم فتنه آرای و فلک حادثه زای تا بهوش تو بادهٔ صافی رموز دهد از پردهٔ دل عاقله دانش پرور گردیده * حاصل آنکه از بیم عدل تو پیشهٔ فتنه فروشی را ترک داده راه دانش پروری می سپارد *

* شام احباب ترا طلعت خورشید اندود * صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای *

* نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست * پیش فرمان تو احکام فلک سر بپای *

می گوید که بر ادراک تو تمامهٔ اسرار قضا ظاهر و هویدا و در حضور حکم تو فرمان فلک بر سر پای است یعنی مهیا و آماده *

* بسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد * عالم آرای دل و دست تو هر بی سر و پای *

* وقت آن است که دختر طلبد از بی عقد * دودمان کرم از سلسلهٔ آزگدای *

می گوید که دل و دست عالم آرای تو از راه لطف و عطا هر بی سر و پای را از بس که عزت و حرمت می بخشد و هر بی برگ و نوا را اسباب دولت و ثروت آماده و مهیا می سازد وقت آن است که کرم و سخا از سلسلهٔ آزگدا دختر خواسته عقد خویشی کند و عار را برروی کار نیارد *

* گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم * احتساب نشدی عامل معزول نمای *

می گوید که ای ممدوح اگر کرم تو حامی خلق نمی شد احتساب تو از دار و گیر آن خلق بر صورت عامل معزول نمی بود *

* زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان * هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای *

می گوید که ای ممدوح هر کجا که عدل تو از ظلم پرده کشائی فرماید چشم بتان زهر

* هر دل [illegible] نتایج گناهم * صد بره کند کباب توبه *

* صد فوج گنه کشد بیک دم * چون تیغ کشد قراب توبه *

(قراب) بکسر نیام * یعنی هرگاه توبه تیغ را از نیام برکشد صد فوج عصیان را در یک دم بهلاک و ناپدید سازد *

* دل توبه کنان و نفس گوید * از توبهٔ ناصواب توبه *

* در عهد شباب توبه کردم * از می و باده از شباب توبه *

* در کشور هند عشرت انگیز * کی دیده کسی بخواب توبه *

* میلم بفغان و شیون او لی است * ز آهنگ نی و رباب توبه *

* لب زهر ترانه چند ریزد * از ریزش این لعاب توبه *

از (زهر ترانه) این لاف و گزاف اراده کرده *

* حسن نمک این بتان چه بینم * از دیدن آفتاب توبه *

* از در که مرگ باز گشتم * تا گفت عنان بتاب توبه *

از مرگ و هلاک اشتغال بمی و ساغر ظاهری اراده کرده می گوید که از وقتیکه توبه از کردار زشت عنان گیر من شده از دروازهٔ مرگ باز گردیده و دوباره حیات یافتم *

* هر آن را که درنگ توبه روزی است * عمرش کند از شباب توبه *

از (توبه درنگ) وقت پیری اراده کرده *

* در حالت بیم موت کان دم * بیدار شود ز خواب توبه *

* از اندیشهٔ مرگ توبه کردم * و آن را نکنم حساب توبه *

می گوید که در وقت حضور موت که توبه بیدار می شود دران دم از اندیشهٔ مرگ توبه کردم آن توبه در حساب توبه نیست چه فائده بران مترتب نشود *

* باد مساح فلک در غرض آباد جهان * بذراع غرضت مزرع دوران پیمای *

(مساح) بتشدید پیمایش کننده *

* یاس و امید محبان تو مقصود انگیز * بود و نابود حسودان تو حرمان آلای *

* فصل سی و هشتم بر ذال لفظ توبه گفته *

* کردم ز شراب ناب توبه * وز گفتهٔ ناصواب توبه *

یعنی از شراب وکردار ناصواب باز آمدم *

* می با خصمش بباده ممزوج * بی خستگی از کباب توبه *

ضمیر شین راجع است برکباب * یعنی چون کباب را بباده آمیخته می خوردم

ازین روی آنکه از کباب دیگر مضرتی رسیده باشد توبه کردم *

* در لفظ شراب چون بود آب * با تشنه لبی ز آب توبه *

* در وصف باده چون شریک است * صد بار ز شهد ناب توبه *

یعنی در لفظ ناب *

* مستانه رود اگر سمندم * پایم کند از رکاب توبه *

* گر عرض کنم زبان مستی * از نشا کند شراب توبه *

* گر درد ندامتم بسنجد * ز اسیب کند عذاب توبه *

* تا باده بخواب هم نه بینم * شاید که کنم ز خواب توبه *

از شاید وجوب وضرورت اراده کرده *

* می دیدم و بیچ و تاب خوردم * از خوردن بیچ و تاب توبه *

* چون دید ز توبه لذتم کرد * از راه زنی شراب توبه *

از راه زنی ضلالت و غوایت اراده کرده *

* این بس که تا جنت تپش رحمت * راند ز رخت ذبات توبه *

* ما توبه بهر دو دست گیریم * وز ما کند اجتناب توبه *

* این بس که وبال ما نگردد * در کشمکش حساب توبه *

* قصیده سی و نهم در نعت آن سرور کونین علیه الصلوة والسلام عرض کرده *

* نه شهد لطف گران کام جان شود شیرین * نه وعده که گلوی گمان شود شیرین *

یعنی نه شهد التفاتش کام جان را شیرین می سازد و نه شهد وعده لطف او گلوی گمان را *

* فغان ز زهرفروشنده غمزه اش کورا * ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین *

زهرفروشنده صفت غمزه است که مقدم بر موصوف واقع شده * می گوید که از غمزه زهرفروش او فریاد است که از کثرت و هجوم جانهای شیرین عاشقان که بخریداری آن تانحی فراهم اند در و بام دوکان شیرین می گردد *

* کسی که از هوس نوش خنده او میرد * بکام ماتمیانش فغان شود شیرین *

* دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد * ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین *

در شیرینی لب معشوق می گوید که بمرتبه شیرین است که هرگاه شوق لب او دل مرا بجوش می آرد و ناله من شیرین می گردد بحدی که چون آن ناله در گوش فلک میرسد دهن او از اثر آن شیرین گردد *

* ز بسکه ذوق سرشتم ز خون من دم قتل * دهان تیر و زبان سنان شود شیرین *

* ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین * خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین *

(حور و ملک) کنایه از سخن است و (کمان) از چشم و ابرو * یعنی چنانکه از بوس حور و ملک زبان شیرین شود همچنان تیر غمزه او در کمان شیرین گردد *

* چون صحت یافتم ز تشویش * از صحبت نا بهبود آسایب توبه *

* نو توبه شدم که خانه فسق * بی شبهه کند خراب توبه *

* زین پس من و عزلت عبادت * وز صحبت شیخ و شاب توبه *

* از هر که نه اهل شرع بپرهیز * وز هرچه نه در کتاب توبه *

* کرد و همه گوش و لب ببند و * با هر که کند خطاب توبه *

یعنی کسی که بمرتبهٔ رسد که توبه باو خطاب کند و بسخن درآید البته آن کس همه گوش کرد و خاموش نشیند *

* گو حور و ملک سوال می کن * من کرده ام از جواب توبه *

* عرفی چه کنی بتوبه نازش * هشدار که شد خراب توبه *

* از توبه مناز تا نگردد * بی مغز تر از حباب توبه *

(حباب) بفتح غوزهٔ آب *

* مخمور وش که تائب از شرابم * تا کرده شود شراب توبه *

* منت بکه می نهی که کردی * از آب دن و کباب توبه *

(آب دن) کنایه از شراب است *

* سی سال ز نفس معصیت زاد * اکنون و بدش سداب توبه *

(سداب) بالضم سبزی گیاهی است که خوردن آن مانع حمل و سقط جنین است می گوید که سی سال عروس نفس تو معصیت آورده اکنون بسداب توبه ازان باز می داری چه فائده زاید زیرا که *

* سی سال کنه خجالتش کو * گیرم که بود صواب توبه *

* بر توبه مدد ز کیسهٔ اجر * تا نکسلد از عتاب توبه *

یعنی بر توبه تکیه مزن و چشم بر عنایت الهی دار تا عتابش رشتهٔ توبه را گسسته نسازد .

می‌گوید که از کلمه کن فکان مصدر ذات پاکت نمی‌بود و چگونه لب قصاید از ترانه کن فکان شیرین می‌شد حاصل آنکه امر کن فکان نظر بمصدر ذات تست *

* زهی حلاوت نامت که وقت بی هوشی * چو در خیال در آید زبان شود شیرین *

* چو آسمان نگری از فلک بجو شد زهر * چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین *
یعنی اگر بنظر غضب بسوی آسمان نگری از آسمان زهر چکد *

* عبارت تو چو در اندیشهٔ دبیر آید * چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین *

* شمائل تو چو در دل در آورد مادح * لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین *

* ایا حمید صفاهانی که از ستایش تو * زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین *

* بنام که چون بتکلم طبر زد افشانم * دهان سامعهٔ انس وبان شود شیرین *

* چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش * عجب مدار کرش طیاسان شود شیرین *
(طیاسان) بفتح چادر *

* چگونه شیرین گردد ز شکر لب دوست * ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین *

* بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم * سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین *
(شایگان) نوعی از قافیه معیوب و آن تبازی ایطاء است که تکرار کلمه باشد در قوافی بیک معنی و آن بر دو قسم است خفی و جلی خفی آن است که تکرار ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و حیران و سرگردان و جلی آن که تکرار دوران ظاهر باشد مثل دردمند و حاجت مند و ستم کر و افسون کر و یاران و دوستان و مانند آن و این افحش عیوب است و معنی بیت آن که در کام قافیه سنجان از لذت سخن من قافیه شایگان که تلخی عیب دارد سزا است که شیرین گردد *

* بروح خسرو از این فارسی شکر دادم * که کام طوطی هندوستان شود شیرین *
طوطی هند لقب جناب امیر خسرو دهلوی است و تاریخ وفات طوطی شکر مقال *

* ز نسبت لب و دندان او عجب نبود * که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین *

* بیا بکاریه تلخم بزن شکر خندی * که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین *

* چنان خلد بر کس و ریشه ام شمایل تو * که مغز سوخته در استخوان شود شیرین *

* چو آشیانه زنبور شهد روز وصال * ز نوش خند تو ام خانمان شود شیرین *

* بشهد جنت اگر خون بدل کنم شاید * که در مذاق تو نامهربان شود شیرین *

* چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مکر * ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین *

* شهی که کر بگشاید دهان درج آسا * لب عطارد گوهر فشان شود شیرین *

* ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر * ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین *

* ز نوش داروی لطف عمیم او شاید * که زهر در دهن دشمنان شود شیرین *

* بر آستانه طبعش کسی که سجده کند * ز نور ناصیه اش آسمان شود شیرین *

(ناصیه) به تخفیف یا پیشانی * می گوید که اگر کسی بر آستانه طبع ممدوح سجده جبهه خود را ساید در پیشانی آن کس بمرتبه شیرینی پیدا گردد که از عکس ناصیه اش تمام آسمان شیرین شود هر چند در بادی نظر نسبت نور به شیرینی مناسب نمی نماید اما حلاوت آن به تعمق نظر که مفید اغراق است مذاقی می بخشد *

* چو بر بساط کلامش بتاز د اندیشه * ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین *

* زهی ستم گزشکنی حلاوت عدلت * دهان راحت کون و مکان شود شیرین *

* بعهد شاه بعدلت ز فرط آرایش * بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین *

* ز کشت عیش تو گردانه چین شود شاید * که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین *

* ز امن عهد تو گرد و فسانه گوشحنه * که خواب در نظر پاسبان شود شیرین *

* ز نور شمع حلاوت که موم شهد لقا است * هوای انجمن لامکان شود شیرین *

* اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا * لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین *

* تازی زبانست قیافه پرداز * زان گونه که نشگنی تکلم *
* از کام شمرده خط نگاری * بر نقطهٔ نوک نیش کژدم *

در اصطلاح اهل هیات طرف جسم را سطح گویند و طرف سطح را خط و طرف خط را نقطه پس سطح قابل دو بعد که عرض و طول است باشد و خط طول را فقط و نقطه که بر نوک نیش کژدم است جز چشم وهم احساس آن را نتواند و کام شمردن رفتن باشد * می گوید که بر نقطهٔ نوک نیش کژدم که ظاهر از رفتار بر آن ناممکن است برفتار خطوط طلسم می نگاری حاصل آنکه آن اسپ محال را بوجود می آرد *

* کرد از تو شتاب دام زان کرد * سیمرغ وجود خویش را گم *

یعنی عنقا که ناپیدا است از این جهت است که سرعت را از تو دام کرده خود را از این عالم گم کرده و در بعض نسخ مصراع اول برین صورت است * آموخت شتاب از تو زان کرد * و در بعض بجای دام یافته و درین صورت کرد را بکاف فارسی باید خواند *

* هشتم فلکی دو روز و ایه * چون وقت روش علم کنی دم *
* زان راست روی که طبع عرفی * راند بهما لک تعلم *
* اول قدم ریاض طبعش * آخر چمن بهشت هشتم *

(بهشت هشتم) بهشت شداد باشد یا از طبع خود کنایه کرده * حاصل آنکه هر که یک قدم در مرغزار طبیعت من خرامش نماید کال کشت بهشت هشتم کرده باشد *

* بی فیض قوس آسمان بود * جامی تهی از شراب صد خم *
* نشست مگر بوقت خوابش * دریای معانی از تلاطم *
* در هم شکند بگاه حمله * صد فوج معانی از تصادم *

* زکنش داری شیرار کش منم اکال * کمال را بنظر اصفهان شود شیرین *

یعنی کمال اصفهانی اگر کنش داری شیرازکه من تاج آنم قبول فرماید اصفهان در نظرش شیرین شود *

* چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز * زتیز کردن تیغت فسان شود شیرین *

* چنان مدح تو دستان زنم که از لذت * بکام اهل حسد داستان شود شیرین *

* ازان حیات ابد جویم از عنایت تو * که لب زمدح توام جاودان شود شیرین *

* وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا * زمدحت تو که کام و زبان شود شیرین *

* سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی * که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین *

* همیشه تا دمن گفتگوی اهل و فاق * ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین *

* حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد * حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین *

* قصیدهٔ چهارم در فخر خود گوید به توطئهٔ مدح اسپ *

* ای طعن فلک نوشته بر سم * وی زلف صبا بریده دردم *

خطاب باسپ می کند که ای اسب من سیر طعنه گرهٔ تیز رفتار فلک که در سرعت ضرب المثل است بر صفحهٔ سم خویش نوشته که در تیز رفتاری پای من نمی رسد وای آسمان بهای زلف حور اصبارا از حجره دم خود بریده که از پی دم پیش آمدن نمی تواند و زلف صبا بدم بریدن بس گذاشتن آن باشد *

* ای در بر توسن فلک شوخ * زان گونه که شعله پیش هیزم *

* بر غنچه سبک روی مدانسان * کش خنده نزاید از تبسم *

ور سبک روی آن گوید که بمرتبه نرم خبرامست که اگر بربام غنچه خرامش کند غنچه را از تبسم بخنده که عبارت از شگفتگی وی است نیارد *

* بلی رود بخریداری جواهر قدس * ز بحر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی *

(جواهر قدس کنایه از سخن است می گوید بلی رفتن سفیر طبیعت در عالم ملکوت برای خریداری جواهر قدس است که تحفهٔ گوهر شاهی را سزاوار باشد *

* طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم * که یافت بازوی او صولت ید الهی *

شاهزاده سلیم بدل است از یک دانه گوهر شاهی و قوله طراز دولت جاوید صفت آن مقدم بر موصوف و مصراع ثانی بیت صفت بعد صفت و تقریر معنی واضح *

* ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش * حسود او بتصور نوشته جمجاهی *

یعنی ستوده صفت که حسود او حسب تصور خویش در دیباجهٔ نسخهٔ مدح او از راه حسد لقب جمجاهی نوشته پس ازین قیاس باید کرد که اگر حسود او حسد را راه ندهد و لقب او را موافق مرتبهٔ او قرار دهد تا کجا نویسد *

* زهی ضمیر تو پاک از عوار سهو و خطا * چو زهرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی *

و در بعض نسخ مصراع دوم برین صورت بنظر آمده * چو زهرهٔ ملکوتی نه مخطی و ساهی *

* بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر * قبول ورد تو احکام آمر و ناهی *

* حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست * بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی *

* چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید * بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی *

* منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم * ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی *

* زمان زمان بمسیحا و حود میسپرم * ترا کسی چه شمارد تو خود چه مرگاهی *

یعنی جائی که من از بیماری حسد رعشهٔ اندام و زردی چهره که دارم و ساعت ساعت برای دفع آن خود را بمسیحا عرضه می دهم و فائدهٔ نمی بخشد تا اگر بر سید و تو چه رسد *

* چو خامه در ثنای تو آتش فروز دهر شود * سزد که دود کند عنبری شهر ماهی *

یای عنبری و ماهی یای مصدری است و دکر خامه و ثنای و دود و شهر و

* چون آتش طبع بر فروزد * طوطی طابد ز بلند سخنم *
* در پردهٔ اطلس فلک دوخت * رایش ز بیاض صبح قاقم *
رای روشن خود را می سراید که صبحی که در پردهٔ فلک نمایان
می شود قاقمی است از رای عرفی *

* رضوان ز پی شراب بزمش * انگور به پرورد بطارم *
* بر خاک در طبیعت او * دریای محیط در تیمم *
یعنی بی آب *

* گردون بنظارهٔ ضمیرش * یک دیده و آفتاب مردم *
یعنی فلک در نظارهٔ طبیعت عرفی یک دیده است و آفتاب مردمک او و بدیگر
چشم دیدن کنایه از امعان نظر باشد *

* از آب سخاش خوشه بر داشت * نوک مژه چون درخت گندم *
می گوید از تاثیر سخای طبیعت عرفی است که موی مژه مانند درخت گندم خوشه آورد *

* عرفی بمدیح خود شتابی * هشدار مباد ره کنی گم *
* وا صنعت بد که مردمند * معنی و عبارت از تظلم *
* تا ن شرم مکن ثنای خودگو * گوباش حسود در تبسم *
* شایسته توئی بمدح امروز * ای خاک درت بفرق مردم *

* قصیدهٔ چهل ویکم در مدح شاهزادهٔ سلیم گفته *

* دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی * بعالم ملکوت است محملش راهی *
(سفیر) رسول باشد * یعنی سفیر طبیعت بساز و سرانجام آگاهی بجانب
عالم ملکوت محمل خود را می کشد *

* بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز * اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس *

* فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت * ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس *

(سر از پشت پا بر آوردن) ترک خجالت کردن باشد می گوید که تا چشم عشوه گر تو بناز و کرشمه مشغولی داشت نرگس چشم خود را از خجالت به پشت پا دوخته داشت حالا که چشم تو بیمار افتاده ترک کرشمه داده شاید که نرگس فرصت یافته سر از پشت پا بر آورده آماده ناز و کرشمه گردد *

* خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت * وگر نماند متاعیش در دوکان نرگس *

* نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت * اگر بزر بزنگین یافت بوستان نرگس *

در تعریف چشم ممدوح می گوید که اگر نرگس بوستانی را از زر نگین خود یافته ای بتصرف خود در آورده چشم تو مسند خود را در پیشگاه بهشت انداخته یعنی مسندش بهشت است *

* نکرده جرمی و از شرم سر زمین بیند * از این صفت شده مقبول بوستان نرگس *

* بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف * ز جهل نامش کردند ساده کان نرگس *

می گوید که خسرو ترنج زر بکف کرده بعالم آمده ساده لوحان نظر بزردی که دارد و از جهل نامش نرگس کردند *

* گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد * ز جام لاله که شوخ است و ناتوان نرگس *

در ذکر شراب و شربت بنفشه و شوخ و ناتوان لف و نشر مرتب است چه اقتضای شوخ شرب شراب و اقتضای ناتوان شرب شربت بنفشه *

* بحسن لیلی باغ است لیک مجنون وار * نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس *

یعنی اگر چه نرگس را نظر بحسن و لطافت لیلای باغ می توان گفت لیکن از آنجا که بر سر هر مو که عبارت از رگ و ریشه بوته اوست مجنون وار آشیان نهاده *

عنبر و ماه لف و نشر مرتب و تقریر معنی واضح *

* دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد * هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی *

* ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال * شود نگاشته از شکلهای اکراهی *

* حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم * فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی *

(فراق نامه نوشتن) کنایه از اظهار شوق وصل باشد * می گوید که حسود جاه تو که در تنگنای غم و اندوه و زندان غصهٔ حسد و کینه مقید و بند است هر دم و هر ساعت بمرگ ناگاهی که عبارت از مرگ مفاجات است فراق نامه می نویسد ورهائی را ازین آلام بوصل وی می جوید *

* چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی * بدون صفر شود پنج فرد پنجاهی *

افزون بخشی جاه ممدوح را می سراید * یعنی اگر سایهٔ جاه افزون بخش تو برارقام هندسی افتد بدون واسطهٔ صفر عدد پنج کار پنجاه کند *

* فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگ است * چو پاکبازی عنین ز ناتوانباهی *

(عنین) بکسر عین و نون مشدد و نامرد *

* سر دعای سیاز اوج عرش گذشت * و ز آستان جلال تو گرد کوتاهی *

* ز نقمتهای زمین و زمان مهیا باد * منافقان ترا برگ سالی و ماهی *

* قصیدهٔ چهل و دوم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه گفته *

* کجا بحسن تو باهم عنان شود نرگس * تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس *

(هم عنان شدن) برابر بودن باشد می گوید که نرگس با آنکه در حسن ضرب المثل است با تو در آن برابر و مساوی نمی تواند شد زیرا که تو چشم جهانی و آن چشم بوستان *

و کاف شیخکان کاف تحقیر یا تعظیم است * می گوید که نرگس لباس خضر که
سبز است دارد و در نظر تماشائیان خاص بازی می کند از این رو با شیخکان مکار
و پارسایان با کار نشانها می دهد *

* سحر که دیده گردون بشش جهت بازاست * کند بشعبده تقلید آسمان نرگس *
از (دیده گردون) ستارگان یا آفتاب اراده کرده می گوید سحرگاه دیده
گردون که بر شش جهت بازاست نرگس هم بشعبده از بشگفتگی غنچها
تقلید آسمان می کند * و تخصیص بذکر سحر ازان جهت است که چون دران
وقت هوا از غبار صاف و پاک باشد کواکب بسیار تابان نماید و غنچهای
نرگس سبز که بعد و نسیم بشگفد بر صورت کواکب بر آید *

* سپهر دید بعالم قماش نور افشان * مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس *
(قماش) بضم متاع و رخت خانه (برجیس) نام ستاره مشتری یا ستاره
دیگر است (طیلسان) بفتح چادر *

* چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که ز کر * رساند بر در دروازه کاروان نرگس *

* مگر بدامن احسان شاه زد پنجه * که گنج سیم و زرش رو بداز بنان نرگس *

* خیال کج روش سایه بر دماغ افکند * کش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس *
یعنی مغز در سر باید و او را در دهان است و ضمیر شین بر دو جا راجع بسوی نرگس است *

* مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست * که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس *

* ز بس که حور و ملک دیده بر درش سودند * سزد که رویدش از خاک آستان نرگس *

* اگر بخواب بیند خیال رفعت او * کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس *

* صبا ز حاجب او نرخ سرمه می پرسد * مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس *

* اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او * دهد نهیب که هین پاسبان وهان نرگس *

* عروس حجلهٔ باغ است از حریر سپید * کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس *

(مقنعه) بالاکسر سرانداز زنان *

* زبان طعنهٔ سوسن زکام چون نکشید * اگرنه روی چمن دید درمیان نرگس *

سوسن را بزبان و نرگس را بچشم نسبت است و سوسن برلی زبانی نرگس طعنه می زد لهذا می گوید که نرگس زبان طعنهٔ سوسن را که از کام آن بیرون نکشید روی چمن در میان بود که دیده و دانسته اغماض نمود والا بیرون می کشید و سزای خام طمعی او می داد *

* زلاله کرده بظاهر قبول دعوی حسن * ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس *

* بجای خون خورشش در رحم که می بود * که مست شد متولد زبوستان نرگس *

* زبس که نیست بخوبش اعتمادش ازمستی * نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس *

* برای طفل بنفشه زغنچهٔ سیراب * فروگذاشته پستان خود ایکان نرگس *

* چمن زسایهٔ سنبل هزار شب دارد * اگرچه ساخته خورشید راعیان نرگس *

حاصل آنکه در سایهٔ سنبل نرگس جلوهٔ خورشید می داد *

* کشد زهر سرموشعله لیک این عجب است * که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس *

نرگس ... شمارا می ستاید که از هر سرموشعله افشان است و عجب آن که بدون فتیله شمع انجمن چمنستان است *

* فراسیاب چمن راست بهرحرب خزان * سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس *

(فراسیاب) مخفف افراسیاب است و اضافت آن بسوی چمن اضافت بیانی و نرگس در غنچگی شکل سنان دارد *

* لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد * ز شیحکان شعبده بدنشان نرگس *

(طاس بازی) نوعی از بازی شعبده بازان است و این جا فریب اراده کرده

بریده فعل نرگس فاعل آن و جدول مفعول و از فواره قلم اراده کرده *

* اگر ز ابیات مدح تو آگهی یابد * بجای چشم برون آورد زبان نرگس *

* ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چند * فضاله چین زگران سوسن ازمیان نرگس *

آز (فضاله چین) باغبان اراده کرده می گوید که باغ لطف تو بمرتبهٔ گل خیز لطافت است که چمن برای آن سوسن و نرگس را بشمار خس و خار از چمن بر می آرد *

* چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش * که جای مغز نماندش در استخوان نرگس *

* نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانیست * ز پای تا بسر آمد شکم از ان نرگس *

* شمائل تو نو بر بعهد نو رسان چمن * ز پاک کاکش از ان کشت گل فشان نرگس *

* مبارزان ترا از اشتیاق چهره و چشم * ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس *

لاله بچهره ماند و نرگس بچشم لهذا می گوید که سپاهیان رزم پیشهٔ تو چون که شائق چهره و چشم اند از تیغ ایشان لاله روید و از سنان شان نرگس *

* نظر بسمت حسودت کشادزان دریافت * ستدی مژه در دیده عقوان نرگس *

* بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند * ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس *

* ز دی تو بر سر دستار و زین خیال گذشت * که سر برآورد از جیب آسمان نرگس *

* ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من * بسر زدند ز شوخی یکان یکان نرگس *

از دوشیزگان خاطر ابیات این قصیده اراده کرده * یعنی عروسان خاطر من از باغ مدحت تو نرگس را بر سر خود زده اند و آن اشارت بر ردیف است *

* سزد که دیده نهد ام روضهٔ تو رسد * که کرده دامن هر بیت را گران نرگس *

* بدین چمن نظری کن که زمینهٔ اد * دمیده سنبل و ریحان و خیزران نرگس *

خطاب بمدوح است ... بدین چمن نظری نما که چگونه سنبل و ریحان و خیزران دارد

* بهار سک ... از جن ناغ گلها ... * بهار فصل تو تازه و جوان نرگس *

* چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش * چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس *

در شجاعت ممدوح می گوید که اگر مثلا شجاعت او یاسمین و نرگس را که دامان خاتون گلشن اند تحریص بر حمله فرماید یاسمین بکردار عکس لاله در آب آتش زند و نرگس مانند شاخ بید از میان خنجر کشد *

* بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او * بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس *

* اگر بدست کند گرد راه او بنهد * دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس *

* ز هر گوشهٔ دستار جاه او گردون * ز آفتاب گل آرد بفرقدان نرگس *

* اگر بسایه عنفش تسلط آموزد * بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس *

یعنی اگر عنف و باس ممدوح بسایه تسلط را تعلیم فرماید از اثر آن نرگس را قوتی و شوکتی حاصل آید که کمان قزح را بر دست او بشکند و (کمان بر دست او شکستن کنایه از مغلوب کردن وی بود *

* سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد * ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس *

از انجا که سیاست سلطان باعث رونق جهان است می گوید که سیاست توای ممدوح جهان را تازه و توانا دارد و ازین روخستگی نرگس که کنایت از شگفتگی آن است موجب رونق و خوبی اوست *

* کنند سجده بهرش سرکشان باغ اگر * نشان دهی که بپیچد کسی فلان نرگس *

از سرکشان باغ گل اراده کرده *

* نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند * اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس *

سیاره هفت ستاره اند قمر عطارد و زهره شمس مریخ مشتری زحل دیگر همه ثوابت *

* دو چشم خویش بپاشن سر آورد رضوان * اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس *

* ز بحر دست تو بدول مگر بریده که هست * بجای آب ز فواره زرفشان نرگس *

* تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع * خورشید و ماه را بلند ناخن در آورم *

* همت ثمرفشان شجر طوبی ام هنوز * شرم آیدم که میوه بدامن در آورم *

می گوید اگرچه همت والاهمت من ثمرفشان درخت طوبی است تاهم شرم دامن گیر است که دامن احتیاج در پیش او واکرده میوه اش در دامن چینم *

* هر گوهری که بر کشم از معدن خرد * پرداخته کرده باز بمعدن در آورم *

یعنی هر گوهر ناسفتهٔ سخن که از معدن خرد بر می آرم آن را خود پرداخت وطیار کرده باز بمعدن خودش می برم * واین از باعث عدم یافت جوهرشناس است *

* صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم * ترسم که شک بخاطر کودن در آورم *

(صد پرده تنیدن) کنایت از کمال اخفا است و این اخفا بدان مصلحت است که مبادا اظهار آن باعث شک خاطر کودن گردد *

* آیینهٔ اصالت خورشید و کان شود * هر دانهٔ گهر که بمخزن در آورم *

یعنی هر دانهٔ گوهر سخن که در مخزن صحیفه می آرم آن گوهر آیینهٔ اصالت خورشید و کان می گردد * یعنی اصالت آن از دو جهت است *

* در معرضی که راه زبان را کند عرض * امید را شکسته سرون در آورم *

* هر شب هزار غمکده را می کنم طواف * تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم *

* تا خواب عافیت ندهد خو به غنودنم * از رزمگاه فتنه بدامن در آورم *

می گوید که فتنه را از رزمگاه در دامن خویش می در آرم تا خواب عافیت مرا خوی مد بر غنات نگرداند *

* معجون همت از گهر سوده بایدش * یاقوت آفتاب بهاون در آورم *

* کر شاهد هوس کند آهنگ دلبری * رویش سیاه کرده ببرزن در آورم *

(برزن) بالفتح کوچه و راه *

* نسیم نسبت مدحت گشاد غنچهٔ او * وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس *

* ز بس که داشت ز خلقت امید عفو و عطا * صف نعال گزیند چو بی‌زبان نرگس *

* ز فیض نسبت مدح تو تا بدار نمی‌ماند * ز پشت پای سراید بسر این زمان نرگس *

* ببین که از چمن طبع من بمجلس تو * چگونه گشت ز نسل همردان نرگس *

* نهند گوش ملائک بجای نرگس دان * ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس *

* وصیلهٔ چهل و سوم در فخر خود گوید *

* گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم * دست چمن گرفته بمسکن در آورم *

می گوید که اگر هوای صحبت گل و سوسن در فضای دماغ من وزد و دل من مائل بدان شود دست چمن را که مسکن و ماوای گل و سوسن است گرفته بجای بود و باش خود آورم اما چون مرا با گل و نسرین معنوی مشغولی است بصحبت آنها میلی ندارم *

* باهای و هوی ناله کنم راه عشق طی * باشد که غول در دل رهزن در آورم *

از (رهزن) نفس یا شیطان اراده کرده *

* گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر * زنار را بطعن برهمن در آورم *

در حسن خدمت و سلیقه خود گوید که اگر طاعت صنم مرا از خانقاه که عبادتگاه زهاد است بدیر برد زنار را که شعار برهمنان و بت پرستان است بر آن آرم که زبان طعن بر برهمن گشاید و خدمت او را خوش ندارد *

* شرم دروغ بین که زبان فصیح را * در گفتگوی نطق تو الکن در آورم *

(بین) بمعنی کن است می گوید که ای حبیب من در برابر گفتگوی تو برای نشیط خاطر دوست زبان فصیح خود را الکن در آورده‌ام و این دروغ بربافته‌ام باید که شرم دروغ من بکن و بر سر رقت و توجه آی *

* بس که طبع کاینات از خرمی آبستن است * بر دماند باد آه مجرمان از دار گل *
می گوید که طبع موجودات از مر جوشش بهار بمرتبهٔ آبستن خرمی گردیده که باد آه مجرمان را از دار گل می رویاند *

* بعد ازاین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار * خامهٔ بیرنگ ریزد بر در و دیوار گل *
(بیرنگ) بیای ابجد بر وزن نیرنگ خاکه افشان و مصوران که اولا بر دیوار و جز آن کشند و بعد از ان قلم کاری کنند و رنگ آمیزی نمایند و قلم مو را هم گویند که بیرنگ باشد که اول بدان خط کشند *

* ازنهال قامت خوبان درین موسم رواست * گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل *

* مشهد بخت مرا پژمرده گل برگی رسید * بس که از بذل چمن گردیده بی مقدار گل *
در نارسایی بخت خویش و افزایش و بی قدری گل می گوید که از انجا که نگون ساری بخت من نه بحدی است که بوی گلی توان شنید اما افزونی و بی وقاری گل بجائی رسیده که مشهد بخت مرا هم گل برگ پژمرده نصیب گردیده و این از کمال بذل چمن و بی مقداری گل است و آن که گویند درین صورت گل برگ تازه باید که برسد وجهی ندارد *

* درچنین فصلی که از فیض هوای نوبهار * در زمین شوره می روید ز نوک خار گل *

* گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر هوا * روید از نور نگاهش در دم دیدار گل *
یعنی درچنین فصل که از فیض هوا در شوره زار از نوک هر خار گل می روید اگرچه عاشق از نور مهر هوا استغنا دارد اما از نور نگاه او وقت دیدار گل روید و معطر سازد *

* شاید ار گلشن صفت بر گلخن از فیض هوا * پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل *

* سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم * چون کند با این رطوبت سایهٔ سر دیوار گل *
در کثرت رطوبت هوا گوید که هرچند سایه بی جنبش ذی سایه به جنبش نیاید اما از

* خرمن بسوز بخشم و با این کرم هنوز * ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم *

(ارزن) بفتح نوعی از غله که بهندی چینا است *

* هر که که جیب دل بدرانم ز دردودین * زنار بهر بخیه بسوزن در آورم *

یعنی هرگاه گریبان دل را از درد دین چاک زنم برای بخیه کاری آن رشتهٔ زنار را

در سوزن کشم تا استحکام پذیرد * حاصل آنکه اسلام ریائی سودی نبخشد *

* خورشید را بگو که در آید برون زنم * زان پیش کین کمند بگردن در آورم *

از (خورشید) ایمان کامل اراده کرده و از (کمند) زنار *

* هر که که آورم گل روی تو در نظر * گلشن ز راه دیده بدامن در آورم *

* هر که که ناله کنم از اشتیاق گل * شیون ز بلبلان نوازن در آورم *

* ای طایران همت مدد مدد کنید * کان عندلیب قدس بگلشن در آورم *

* ای معرفت باش که گوهر کمال یافت * اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم *

* قصیدهٔ چهل و چهارم در مدح شاهزاده سلیم کند *

* نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل * چون وصال عام ریزد بهر خس و بهر خار گل *

می گوید که نو بهار رسیده است که بکردار حسن گل ریز یار گل افشانی می کند که

با آیین وصال بجهت اشتمال یار بهر خس و خار در گل ریزی است * یعنی از کثرت

جوشش بهار هر خس و خار گلزار است * و در بعض نسخ بجای هر بر بنظر آمده *

* گل فروشی بود مخصوص دل افکار ما * کرد بی عزت بهار اخر بهر بازار گل *

می گوید که پیش از این گل فروشی با دل افکار ما خصوصیتی داشت و در آن

وقت گل را عزتی و وقاری بود حالا بهار رسیده که از کثرت بی وقار ساخت

و رسوای هر کوچه و بازار گردانید *

حاصل آن که باد لطف ممدوح را نفعی و خاصیتی دیگر و دم عیسی را خاصیتی دیگر است چه اول احیای روح می کند و ثانی احیای تن *

* شهر خلق او عجب شهری است کاندروی بود * درد و درمان و طبیب خسته و بیمار گل *
می گوید که خلق ممدوح عجب شهری است صحت بنا که درد و داد و زان مزاج درمان است * یعنی درد دران شهر وجودی ندارد و اگر احیانا کسی خسته و بیمار گردد گل طبیب اوست *

* عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست * گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل *
می گوید که اگر عزم جهان گرد او باغبانی دهر فرماید مستبعد نباشد که گل که از جای نه جنبد مانند آفتاب سیاری نماید *

* ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو * بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل *
یعنی از بیم عدل صلاح اندیش تو گل بر نفس که عبارت از باد است راه غمازی اسرار می بندد ای بوی گل را که باد بمشام مردم می رساند گوئی افشای راز می نماید و این منافی صلاح است *

* از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون * گر ز آب چشمهٔ تیغت شود دندار گل *
می گوید اگر گل از چشمهٔ تیغ خون آمیغ تو نمناک شود و شمیم آن بدماغ باغ برسد سیل خون از دماغ آن جاری سازد * و در بعض نسخ بجای باغ لفظ خاق بنظر آمده *

* گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد * گرد واز فیض نسیم صبحدم بیزار گل *
فاعل فعل آورد نسیم است *

* در بهار روی اعدای تو گل بر سر زنند * رنگ بنا و فربه آرد بر سر دستار گل *

* گر کرد و طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز * ای ز خفبست خرم و خندان بهار از گل *

* در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال * بر خلاف رنگ و بو هم میروید پنار گل *

رطوبت هوا گل مرتبهٔ رطوبت دارد که اگر سایه بر دیوار اندازد و سایهٔ
او از وزیدن نسیم موج زند و بجنبش آید *

* گر همی داند که تاراج خزانی در پی است * از چه می نازد بهشتی در بهم ولی دینار گل *
این بیت در اکثر نسخ یافت نگردیده *

* مغز عالم را معطر کرده گویا می کند * از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل *

* گلشن اقبال دولت شاه اکبر کز ازل * بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل *

* گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت * از دو دانش خون چکد در خواهش زنهار گل *
معنی که خون فشان ممدوح را می سراید که اگر صبا از راه رزمگاه ممدوح در بهشت در آید
و از گل زنهار خواهد در خواهش زنهار از دو دانش از سوختگی حرارت رزمگاه خون
چکد * و نزد بعض ضمیر شین راجع سوی گل است بطریق اضمار قبل از ذکر
و درین صورت معنی بیت چنان باشد که چون گل پیش صبا در عذر و زنهار خواهی
در آید با آنکه بهشت جای ترس نیست اما از فرط بیم در زنهار خواستن گل از دو دانش خون بچکد

* خامهٔ او گر توبه فرمای گنهکاران شود * از لب تائب دمد هنگام استغفار گل *

* جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید و گفت * بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل *

* گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر * بردمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل *

* جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی * مهر و مه را پا بسر برزد که هان بردار گل *
کلمهٔ هان برای تنبیه است * در روشن ولی ممدوح می گوید که جوهر اول که عبارت
از جبرئیل علیه السلام است ؟ از ضمیر منیر ممدوح طلبگار یک گل گردید ممدوح
در جواب آن سوال برسر مهر و مه باز ده فرمود که هان از باغ ضمیر ما این گل است
بردار و بسر و (با مهر عطیه زده دادن) اشارت است بسوی حقارت سائل *

* در گلستانی که باد لطف او جان پرور است * از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل *

* چون زلف آری بسا لین من بیمار گل * از پی آرایش تابوت هم بردار گل *

خطاب بمعشوق کرده می گوید که از مرض عشق تو جان برنخواهم شد پس باید که برای آرایش تابوت هم گل را نگهدار *

* گر بجنت کند زین حاشا که رضوان در رهست * سوسن و سنبل بیفشاند ملی ناچار گل *

چرا که رخوانی را بر غیر این دست رس نیست *

* جلوه کن در روضه تا حوران بدست الفعل * از فروغ چهره بر بایت کنند ایثار گل *

* زاهد ا بوی مراد از هر گلی نایذ بیا * تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل *

* رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما * مشت خس تا کی نشانی برفشان یک بار گل *

* وقت گل برسر زدن کز از دلم یاد آورند * مشت خون کردد کسان را بر سر و دستار گل *

می گوید که اگر هنگام گل بر سر و دستار زدن از دل من که چشمهٔ خون است یاد آرند آن گل مشت خون گردد که از سر براندازند *

* جنت از کونین و باغ حسن از عرفی کرد * هر نگاهش را بدامن هست صد خروار گل *

ازاین رو هر نگاه او را صد خروار گل در دامن است *

* عهد داور بین گران زلف و جبین حسن غیور * می فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل *

از یار عاشق اراده کرده می گوید با آنکه حسن غیرت ناک اصلا آرام عاشق را نمی خواهد اما خوبی وقت ممدوح را ملاحظه کن که کرم خوئی و دل سوزی بمرتبهٔ رواج گرفته که حسن از زلف و جبین خویش بر هر طرف خوابگاه عاشق گل می فشاند *

* داور ا باغی است طبع دل فروزم کاندرو * غوطه در آتش زند چون مرغ آتش خوار گل *

* گو تا بد نور خورشید ضمیرم بر چمن * راز ها سازد عیان از پردهٔ عینک وار گل *

هنمائی ضمیر خود را می ستاید که اگر نور آفتاب ضمیر من بر چمن افتد گل که بذاته کثیف است بمرتبهٔ روشن و شفاف شود که اگر آن را بر چشم نهند بکردار

مصراع اول ازین قطعه شرط واقع شده و مصراع چهارم جزای شرط و دوم از بیت اول جمله معترضهٔ صفت و چار کل عبارت از هر چهار عنصر است * و معنی آن است که اگر طبع رنگ آمیز تو ای ممدوح گلشن طراز عالم ایجاد نباشد ممکن نبود که در حریم مرغزار ارکان که عبارت از دنیا است از یک نهال که کنایت از وجود است چار گل با وجود مخالفت رنگ و بوی همدیگر جلوهٔ ظهور دهد *

* در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش * از چه میسازد بهشت درهم و دینار گل *

ضمیر شین راجع است بر گل بطریق اضمار قبل از ذکر * می گوید که اگر گل را بر دل خصم لئیم تو گذری نیست چرا بهشت درهم و دینار می سازد * یعنی این درهم و دینار سازی اثر عبور در دل آن لیامت سرشت است * .

* باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ * چون دل بابل کند الماس را افگار گل *

می گوید که اگر باد خشم تو بر گلشن وزد اثر آن باد گل را بمرتبهٔ سخت و تیز کرده اند که از تحریک برگ الماس را که سخت ترین اشیا است مانند دل بابل افگار سازد *

* گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد * آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل *

* باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد * صورت جبین را دمد از گوشهٔ دستار گل *

* مرگ در عهدت بخلد از بهر گل چیدن رود * تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل *

یعنی در عهد ممدوح مرگ که دشمن بیمار است دوست گردد و درپی تدبیر تقویت مزاج او شود *

* در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو * روید از پیکان ناوک غنچه و ز سوفار گل *

یعنی از یمن نشاط عهد تو پیکان و سوفار در دل تنگ شهیدان کار غنچه و گل می کند *

* تا در افشانی کند بر شاد ان بزم تو * این غزل در باغ طبعم می کند تکرار گل *

* مطلع ثانی *

* خشک و ترم ذره‌ای دامن سپهر است * گشت خود از خود دور دومی چه غمستی *

* عار جفا بر تو نیست دم مزن ای چرخ * گر گله مند از تو بودمی چه غمستی *

* مدح خود و صاحب اندر آرم در هم * گر همه صاحب ستودمی چه غمستی *

* داور عادل که نیست گفت ز عدلش * تا باید گر غنودمی چه غمستی *

* دریا گوید که گر بعهد سخایش * مایهٔ خود گر فزودمی چه غمستی *

* گفت قضا اذن اگر بودی بمثلش * قدرت خویش آزمودمی چه غمستی *

* عرفی گوید که گر بوقت ستایش * عاجز و حیران نبودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا که از غم هجرش * رنگ شکسته نمودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا که پیش دماغش * نافهٔ معنی گشودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا و دیده بپایش * ترک ادب کرده سودمی چه غمستی *

* مانع نارفتنی قضا است وگرنه * بی طلب ار رفته بودمی چه غمستی *

* قافیه کم یافتم مکرر بستم * گر همه فرهنگ بودمی چه غمستی *

* قصیدهٔ چهل و ششم هم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه بطرز چیستان شمع گفته *

* چیست آن جوهر هدایت فن * آسمان مولد و زمین مسکن *

(جوهر هدایت فن) عبارت از شمع بدان جهت که رهنمای مردم است در شب تار و چون از حرکت فلک اعظم وجود گرفته و در زمان جمشید از خارا بدید ار گشته آسمان مولد و زمین مسکن خواهد بود * یعنی سوال می کند که کدام جوهر است که اتصاف بدین صفت دارد *

* شوخ آیینه روی روشن دل * رند ژولیده موی تردامن *

* سوزنش در حرا سرشته * رشته اش در میان سوزن *

عینک از پردهٔ غیب اظهار اسرار نماید *

* در سیر و وصف اخلاق تو می ریزد برون * بلبل طبعم بجای نغمه در منقار گل *
* در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان * گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل *
* بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند * گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل *
* آنکه برگی از ریاض جوهر اول ندید * گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل *
* تا زبید او خزان در گلشن عالم شود * منظر مرجان اساس نازنین همو ار گل *
* باد ایوان و باغ و دیدهٔ عمر ترا * از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل *

* قصیدهٔ حضرت پادشاه عمر در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه گفته *

* گر بدل خوش غنچه می چه غمستی * باغم ار شاد بود می چه غمستی *

یا برای اظهار تمنا است *

* اینکه بچندین حیل سگ شوم از غم * غم بلغم ار در فزود می چه غمستی *
* اینکه بسودم بدیده گل رعونت * مردمکش گر بسود می چه غمستی *
* اینکه گل تازه روی عیش اگر من * داغ نمک سوده بود می چه غمستی *
* اینکه نمرا هم ز بوی هستی موهوم * بوی عدم گر شنود می چه غمستی *
* گر دبی ای دل بر از این مطلع ثانی * مطلع اول بزدود می چه غمستی *
* الم عشق آزمود می چه غمستی * بندهٔ راحت نبود می چه غمستی *
* خواب تن و هوش دل بر دعدم از من * هم گر جان بود می چه غمستی *
* گفته ام ایدون که کشایم ز نار * گفته ام این گر گشود می چه غمستی *

(ایدون) اکنون است و زنار و معنی و ایدون بکسر بمعنی این چنین

و این جا داین زمان و این دم است *

برابر گردد و (تیر) نام ماه چهارم است از سالهای شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان و (بهمن) نام ماه یازدهم و آن مدت بودن آفتاب است در برج دلو و آفتاب در ماه تیر بر خط استوا حرکت کند و در ماه بهمن از آن تجاوز کرده مائل بطرف جنوب گردد * حاصل آنکه این آفتابی است که همواره بر خط استوا حرکت کند *

* قصب ماهتاب او اکسون * شرف آفتاب او ایمن *

ماهتاب و آفتاب کنایت از شعلهٔ او و (قصب) و (اکسون) نوعی از جامه و (ایمن) نام وادی تجلی گاه موسی علیه السلام *

* که گهی از میان تاج خروس * بر فشاند بفرق خود ارزن *

تاج خروس کنایه از شعلهٔ اوست و (ارزن افشاندن) شررهای آن باشد *

* زند کانیش مردن شبگیر * دید بانیش کوری رهزن *

(شبگیر) صبح و سحرگاه باشد *

* دستهٔ تاون طلا است ولی * سوده آن سر که نیست در تاون *

می گوید که هر چند شمع دستهٔ تاون شمعدان طلا است اما سر دسته از آن طرف سوده که در تاون نیست *

* گاهی از دانهای اشک نیاز * سبحه آویخته است در گردن *

(سبحه) بالضم تسبیح *

* هم شگفته است رمصرست و سور * هم برهنه است و وردی و بهمن *

(سور) بالضم سرود *

* شاه نیر جهان زرین است * بر سرش مولج نو و سایه فکن *

* راز دل بر زبان چو می آرد * سپید ند زیرک و کودن *

سوزن کنایت از قد اوست و ضمیر شین راجع بردمی * یعنی سوزن او دو
چراست و حفاظت رشته که در آغوش دارد و رشته او در سیاست
گدازش که بدان در سوز و گداز است *

* گردنش تا بفرق سیمابی * سیم ساق است پای تا گردن *

* چون عروسان هند در دم رقص * از خم گیسوش چکد روغن *

* چون ز رقاب شاهد دنیا * چهره تاریک برقعش روشن *

* نوزد باد و لاله حمرا است * بصور دست غنچه سوسن *

* کیمیای است گوهر تاجش * که ازو زر شود مس و آهن *

* عزت تاج او بفرق اید * جلوه طلعت سهیل یمن *

یعنی جلوه طلعت سهیل یمانی که کنایه از شعله اوست عزت تاج آن را زیاده می کند *

* جوهر هیکلش هیولائی است * در قبول صور چو جوهر ظن *

(هیولی) جوهری است که صورت بدون آن صورت نه بندد می گوید که گوهر هیکل او
در قبول صور مختلفه چو هر قوت متخیله ماند *

* جامه اش گاه سبز و گاه سپید * چهره اش روز تیره شب روشن *

* گیسوش نورباف چون مریم * ابروش چون هلال چشمک زن *

* هم ز باد صبا شود جوزا * هم ز برق صفا سهیل یمن *

وجه تشبیه آن است که جوزا دو پیکر دارد و شمع هم گاهی از لطمه باد
شکافته دو پیکر شود *

* ماهتابی است بر درفش کیان * آفتابی است سبز پیراهن *

* بر خط استوا کند حرکت * آفتابش چه تیر و چه بهمن *

(خط استوا) خطی است در وسط سما که چون آفتاب بران آید روز و شب

* وطن آستان جاه تو باد * تا بکرده است جان سفر ز بدن *

* خاطرش بحر فیض را معبر * گوهرش سر غیب را معدن *

* هرکرا لطف او حیات دهد * نوبت جامه کی رسد بکفن *

* نصب را روی بخت او مرآت * عزل را بخت خصم او مدفن *

* ای غبار حریم حرمت تو * عطر بستر ابن عروس چمن *

* پدرش مهر مادرش مه ولیک * شام عاشق بود سحر دشمن *

باز رجوع بوصف شمع کرده می گوید که پدر شمع باعتبار حرارت آفتاب است و مادرش نظر بشب افروزی ماهتاب و شام عاشق او ست و سحر دشمن وی *

* بزبان خنده از گاو گرید * خنده از عیش بزم شاه زمن *

* گره از شوق دیدن خورشید * خنده تا فرق گریه تا دامن *

* گریه و خنده اش گدازش عمر * همچو اعدای شاه قالب شکن *

* همچو انگشت پنجهٔ خورشید * صد اشارت کند بشاه زمن *

* جوهرش در حریم خاطر شاه * ماه نخشب بود چه بیژن *

(ماه نخشب) ماهی که عطاء مروزی مشهور بمقنع از سیر نجات ساخته و از چاهی طلوع و غروب میکرد و پرتو آن تا سه فرسنگ می تافت و (چاه بیژن) چاه است که افراسیاب بیژن را بعلت عشق منیژه که دختر افراسیاب است در آن محبوس ساخته * ومعنی بیت آن که جوهر آن شمع که کنایت از شعلهٔ است و در حریم خاطر شاه که با آفتاب ماند ماه نخشب است که بر نوعلی دار دبل چاه بیژن که تیره و تاریک است

یعنی شعلهٔ شمع بروشنی خاطر شاه نماید *

شکر ایزد را که طبع و تالیف شرح قصاید ملا عرفی بلغرهٔ شهر رجب المرجب
سنه ۱۲۰۴ [illegible] روز جمعه [illegible] انجام پذیرفت و بعد برار باب [illegible] اصحاب [illegible]

* چون بخلوت زبان بجنباند * راز بیرون فشاند از روزن *

* معنیش روح موسی عمران * صورتش نخل وادی ایمن *

* صوفیان گرد او نشسته بذوق * همه سوح گوی و یارب زن *

* روز بر هم فشرده مژگان لیک * شب گشاده است دیدهٔ روشن *

* چون شکر شربان هندستان * چهره زرتار و چرب پیراهن *

یعنی بدستور خوش معاشان هندوستان خصوص ظراف بچکان دهلی *

* با همه حدت و حرارت طبع * دامنش بر شود ز آب دهن *

* خرمن از سنگ آس گر باشد * بزبان آرد و میکند خرمن *

می گوید که فی المثل اگر کنج سنگ آسیا باشد شمع از زبان خود که عبارت از شعله است آرد کند *

* شاه اکبر که هست ترکیبش * نور خورشید و سایهٔ ذو المنن *

* شاه چین و حبش غلام تو اند * دو رزین استان اسیر محن *

* زان نوشت است عبده و فداه * بدیار نو ملک چین و ختن *

* باسلن باغ عمر دشمن تو * نزند نغمهٔ بجز شیون *

* مرغ جاهش بزیر شهپر حکم * از بدخشان گرفته تا بدکن *

* بکذراند چو رشته حکمش * آسمان را از چشمهٔ سوزن *

از (چشمهٔ سوزن گذرانیدن) کنایت از منقاد و فرمان بر گردانیدن است *

* عدل او را بعدل نوشروان * کی بسنجد سپهر نادره فن *

* این بسنجد کسی که نشناسد * صافی جام جم ز دردی دن *

* نطفهٔ دشمنش بصلب پدر * داده پیوند تار و پود کفن *

* تا ارادی بود جفای سفر * تا طبیعی بود هوای وطن *

و متعجب مباد که چون نسخ متون متعارفه دیار هند هم در قصاید و هم در تعداد ابیات
و ترتیب ذکر آن اختلاف کثیر دارد و لهذا در شرح هذا بر طرز نسخه که صورت
کتابتش در شیراز گرفته اختیار آمد و بس الحمد لله اولا و آخرا و صلی الله علی خیر
* خلقه محمد و آله و اصحابه و سلم تسلیما کثیرا کثیرا *

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۶	خاه	خای	۱۹۴	۱۷	حا	حام
۱۶	۱۳	مصامه	مهمه	۲۰۴	۱۴	چنیین	چنین
۲۵	۳	اواواز	اوواز	۲۱۵	۷	وندن	دندان
۴۴	۹	دارالسام	دارالسلام	۲۲۴	۹	مغنی	معجونی
۴۹	۱۸	اجا	اجل	۲۲۶	۸	بیهوده	بیهوده
۵۹	۸و۹	که که	که	ایضا	۱۸	بال برد	مال و برد
۶۵	۵	ریازضت	ریاضت	۲۳۰	۲۱	جز	خجر
۶۷	۱۹	دیور	دیوار	۲۳۷	۱۵	آهووصال	آهوی وصال
۹۴	۱۶	ثنا	ثنا	۲۴۶	۲۰	مار	ناز
۹۶	۶	عیث	عیب	۲۴۷	۱۰	جبیم	عبیم
۱۰۱	۲۰	ساکنان نهم آسمان عا	ساکنان نهم آسمان علم	۲۵۲	۱۶	کرشکنی	شکنی کر
۱۰۴	۱۸	هم دوش	همدوش	۲۶۳	۹	چهر	چهره
۱۴۳	۱۰	سوادئی	سودائی	۲۶۶	۱	ترسم	ترسم
۱۶۴	۱۰	معبد	معبدا	۲۶۸	۱۴	بچاند	بچکد
۱۸۴	۵	لوح قلم	لوح و قلم	۲۷۳	۴	غنوودمی	غنودمی